www.golshan.com

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد اول

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات علمی

۲۱۵



تاریخ طبری (جلد اول)
تألیف محمدبن جریرطبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ پنجم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان‌فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۲۲۵۰

www.golshan.com

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خدا را که اول است پیش از همهٔ اولها و آخر است پس از همهٔ آخرها، قادر برهمهٔ کار بهذات، و خالق خلق بی‌نمونه و الگو، فرد واحد بیعدد، باقی از پس همگان، بی‌نهایت و مدت. کبریا و عظمت و جلود و عزت و سلطان و قدرت خاص اوست. قدرت و وحدانیت وی بی‌شریک‌است و تدبیر او بی‌دستیار و پشتیبان. یگانهٔ بی‌فرزند و یار و همتاست، در وهم نگنجد و در جا مقام نگیرد و به دیده نیاید. لطیف است و خبیر. نعمتهای وی را سپاس می‌دارم و داده‌های او را شکر می‌گزارم، که ستایش خاص اوست و از شکر وی امید فزونی دارم و به‌گفته و کردار، تقرب ورضای او می‌جویم. توحید و ایمان و تقدیس خاص اوست. شهادت می‌دهم که خدای یگانه بی‌شریک است ومحمد بندهٔ شایسته و فرستادهٔ امین اوست که رسالت خویش خاص وی کرد و او را بوحی برانگیخت که خلق را بهپرستش خدا دعوت کند که او نیز فرمان برد و بکوشید وتصمیم‌گرامت خویش‌شد و خدا را پرستید تا به‌یقین خدای رسید. در بلاغ کوتاهی نکرد و در کوشش سستی نیاورد و بهترین و پاکترین صلوات و سلام خدای براو باد.

اما بعد: خدای جل جلاله که نامهایش پاک باد، خلق خویش را بی‌حاجت آفرید و بی‌ضرورت پدید آورد و کسان آفرید که امر و نهی وعبادت خویش‌خاص

آنها کرده، تا خدا را بپرستند و بستایند و فضل و نعمت برایشان فزون کند و نعمت بیشتر دهد چنانکه او عزوجل فرمود:

«وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون، ما ارید منهم من رزق و ما ارید ان یطعمون. ان‌الله هو الرزاق ذوالقوة المتین.[۱] یعنی و پریان و آدمیان را نیافریدم مگر که عبادتم کنند. از آنها روزی‌ای نمی‌خواهم و نخواهم که غذایم دهند که خدا روزی‌رسان و صاحب نیروی محکم است»، که از خلقتشان ذره‌ای برقدرت وی نیفزود و اگر نابودشان کند ذره‌ای نقصان بدو راه نیابد که تغییر و ملال بسر او راه ندارد و روز و شب سلطان وی را نکاهد که خالق دهر و زمانهاست و فضل و بخشش و نعمت و کرمش عام است، کسان را گوش و چشم و دل داد و عقل بخشید که حق و باطل و سود و زیان را بشناسند و زمین را بگسترد، تا در راههای آن بروند، و آسمان را طاقی محفوظ کرد، چنانکه او فرمود، و بساران و روزی به‌مقدار از آن نازل کرد، شب را پوشش و روز را معاش کسان قرار داد، به‌نعمت و کرم خویش مهتاب شب و آفتاب روز را ازپی هم آورد و آیت شب را ببرد و آیت روز را عیان کرد، چنانکه او جل جلاله وتقدست اسمائه فرمود:

«و جعلنا اللیل و النهار آیتین فمحونا آیة اللیل وجعلنا آیة النهار مبصرة لتبتغوا فضلا من ربکم و لتعلموا عدد السنین والحساب وکل شیئ فصلناه تفصیلا»[۲] یعنی شب و روز را دونشانه کردیم و نشانهٔ شب را سیاه و نشانهٔ روز را روشن کردیم تا از پروردگار خویش فزونی جویید و شمارهٔ سالها وحساب [اوقات] بدانید و همه‌چیز را توضیح داده‌ایم، توضیح کامل».

و چنین کرد تا به‌شب و روز و ماهها وسالها، وقت نماز و زکات و حج و روزه و فرایض دیگررا بدانند و وقت و دین و تکلیف خویش را بشناسند چنانکه او عزوجل فرمود:

۱ـ سوره ۵۱، آیه ۵۶ و۵۷ و۵۸ ۲ـ سوره ۱۷ آیه ۱۲

«یسئلونک عن‌الاهلة قل هی مواقیت للناس و الحج...» یعنی تو را از ماههای نو پرسند، بگو وقتهاست برای مردم وحج.» و فرمود: «و هوالذی جعل‌الشمس ضیاء و القمر نورا و قدره منازل لتعلموا عدد‌السنین و الحساب ما خلق‌الله ذلک الا بالحق یفصل‌الآیات لقوم یعلمون. ان فی اختلاف اللیل و النهار وما خلق‌الله فی‌السموات والارض لآیات لقوم یتقون»[1] یعنی اوست که خورشید را پرتوی و ماه را تابشی کرده و برای آن منزلها معین کرده تا شمار سالها وحساب کردن را بیاموزید، خدا اینها را به‌درستی بیافرید، و این آیه‌ها را برای گروهی که می [خواهند] دانند شرح می‌دهیم، به‌راستی در اختلاف شب و روز و آن چیزها که خدا در آسمانها و زمین آفریده برای گروهی که پرهیزکاری می کنند عبرتهاست»، که این همه نعمت و تفضل بود که خلق را داد و بسیار کس از خلق شکر نعمت وی بدانستند و نعمتشان بیفزود چنانکه او جل جلاله با گفتهٔ خویش وعده فرموده بود که

«و اذ تأذن ربکم لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید»[2] یعنی و چون پروردگارتان اعلام کرد که اگر سپاس دارید افزونتان دهم و اگر کفران کنید عذاب من بسیار سخت است»، و زیادت دنیا را با نعیم جاوید آخرت باهم داد و نعمت بسیار کسان را به دنیای دیگر نهاد.

و خلق بسیار کفران نعمت او کردند و داده‌هایش را انکار کردند و جز او را پرستیدند که فضل و احسان خویش را از آنها بگرفت و در این دنیا تکبت و هلاکشان داد و عقوبتشان را به آخرت نهاد و بسیار کسان را از نعمت ایام زندگی بهره ور کرد تا درخور عقوبت آخرت شوند. از اعمالی که مایهٔ خشم اوست بدو پناه می‌بریم و هم در کارهایی که مایهٔ رضا و دوستی اوست از او توفیق می‌جوییم.

۱ـ سورهٔ ۲، آیهٔ ۱۸۹

۲ـ سورهٔ ۱۴، آیهٔ ۷ و ۶ ۳ـ سورهٔ ۱۲، آیهٔ ۷

ابوجعفر گوید: در این کتاب خبر ملوك وپیمبران وخلیفگان را که شاکر نعمت خدا بودند و نعمت بیشتر یافتند و آنها که نعمتشان به آخرت افتاد و آنها که کفران کردند و در ایام حیات متنعم بودند، بیارم از آغاز خلقت و چیزی از حوادث ایامشانرا یادکنم که عمر از استقصای آن کوتهی کند و کتابها دراز شود و مدتشان و آغاز و انجام کارشان بگویم و روشن کنم که آیا پیش از ایشان کس بوده و چه بوده و پس از آنها چه شده و معلوم کنم که جزخدای واحد قهار دارندهٔ آسمانها و زمین ومخلوق آن، کس قدیم نباشد. و این به اختصار باشد نه مفصل که هدف کتاب ما استدلال در این باب نیست بلکه تاریخ ملوك گذشته است و شمه‌ای از اخبارشان و زمان رسولان و پیمبران و مقدار عمرشان، و مدت خلیفگان سلف، و چیزی از سرگذشتشان و قلمرو حکومتشان و حوادث عصرشان. وبه‌دنبال آن ذکر یاران پیمبر محمد صلی‌الله علیه و سلم و نامها و کنیه‌ها و نسبهاشان و مدت عمرشان و وقت وفات هرکدامشانرا با موضع وفات بیارم، سپس از تابعان و اخلافشان سخن آرم ومعلوم کنم که روایت کدامشان را پسندیده‌ام ونقل کرده‌ام و آنها که روایتشان را نپسندیده‌ام و نیاورده‌ام. و از خدای کمك می‌خواهم و صلوات و سلام خدای برمحمد پیمبر او باد.

پیشنهٔ کتاب ما بداند که بنای من در آنچه آورده‌ام و گفته‌ام بسر راویان بوده است نه حجت عقول و استنباط نفوس، به‌جز اندکی، که علم اخبار گذشتگان به خبر و نقل به‌متأخران تواند رسید، نه استدلال و نظر، و خبرهای گذشتگان که در کتاب ما هست وخواننده عجب داند یا شنونده نپذیرد وصحیح نداند، ازمن نیست، بلکه از ناقلان گرفته‌ام وهمچنان یادکرده‌ام.

سخن در اینکه
زمان چیست؟

زمان ساعات شب وروز است، کوتاه باشد یادراز. عرب گوید: زمان امارت حجاج پیش نوآمدم، یعنی وقتی که حجاج امیر بود.

سخن در مقدار زمان
از آغاز تا انجام آن

دانشوران سلف دراین باب خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: همهٔ زمان هفت هزارسال است. از ابن‌عباس آورده‌اند که دنیا یکی از روزهای آخرت است وهفت هزار سال است. شش هزار وچند سال گذشته و پس ازچندصد سال موجودی نباشد. و دیگران گفته‌اند: همه زمان شش هزار سال باشد و این را از کعب روایت کرده اند. و هم از وهب آورده‌اند که گفت: از عمر جهان پنجهزار و ششصد سال رفته و من شاهان و پیمبران هر دوران را دانم. بدو گفتند همهٔ جهان چند است؟ گفت: شش هزار سال.

ابو جعفر گوید: درست حدیث پیمبراست که فرمود: مدت شما نسبت به گذشتگان چون فاصلهٔ نماز پسین است با غروب. و هم از او حدیث کرده‌اند که روزی با اصحاب سخن می‌گفت وخورشید به‌نزدیک غروب بود و از روز اندکی مانده‌بود وفرمود: «به‌خدا سوگند که از دنیای شما نسبت به‌مردم سلف چندان مانده که باقی روز و از روزچندان نمانده.»

و هم از ابوهریره روایت کنند که پیمبر فرمود: من و قیامت چنینیم، و انگشت سبابه ومیانه‌را نشان داد. و روایت به‌این مضمون مکرر آورده‌اند. وحدیث هست که فاصلهٔ ناقیامت به‌اندازهٔ تفاوت انگشت سبابه ومیانه است وهم ازاوروایت کرده‌اند که فرمود: من در دم رستخیز مبعوث شدم و پیش از آن آمدم چونانکه

این پیش از این‌است و انگشت سبابه و میانه را نشان داد که بهلوی هم است. وچون آغاز روز ازطلوع فجر است و پایان آن غروب خورشید و حدیث پیمبر است که باقیماندهٔ جهان همانند باقیماندهٔ روز از نماز پسین تا غروب است. وحدیث دیگر که باقیمانده جهان چون‌تفاوت انگشت سبابه ومیانه است ووقت نماز پسین‌هنگامی است که سایهٔ هرچیز دوبرابر شود و این به‌تحقیق یك نیمهٔ هفتم روز باشد، اندکی کم یا بیش ؛ و تفاوت انگشت سبابه و میانه نیز چنین باشد .

نیز این حدیث پیمبر است که فرمود: خدا یك نیمه روز را از این‌است‌وربیع ندارد ومعنی گفتار پیمبر یك نیمه روز هزار ساله است .

از دو گفته که از ابن‌عباس و کعب‌آوردم اول به صواب نزدیکتر است که دنیا روزی از روزهای آخرت است وهفت هزار سال است وچون حدیث صحیح پیمبر است که باقی جهان نصف روز است و این روز هـزار سالـه است ، معلوم می‌شود که عمر جهان تاهنگام‌گفتهٔ پیمبر ششهزار ویانصد سال یا نزدیك آن بوده و خدا بهتر داند .

آنچه دربارهٔ زمان جهان از آغاز تا انجام‌گفتیم ازهمهٔ گفته‌های دیگردرستتر است‌که شواهد درستی آنرا بازنمودیم ، وهم روایت دیگر از پیمبر هست که اگر سند آن درست باشد از آن‌نمی‌گذریم‌که فرمود : زمان هفتاد سال است‌که یك روز آن یك ششم دنیاست. وچون روز آخرت هزار سال دنیاست که‌یك روز آن‌یك ششم عمردنیاست معلوم می‌شود که عمر جهان شش روز، یعنی ششهزار سال‌است.

به‌پندار یهودان، مطابق تورات، که بدست آنهاست. از آغاز خلقت‌تابه‌وقت هجرت چهار هزار وششصد و چهل و دو سال است واین را ، بازگر نولد و مـرگ کسان وپیمبران یك به یك از روزگار آدم تا به‌وقت هجرت پیمبر مـا صلی‌الله‌علیه وسلم، به‌تفصیل یاد کرده‌اند و انشاءالله‌تفصیل ایشان وتفصیل دیگر علمای‌اهل کتاب وسیرت وخبر را به‌موقع خویش بیاریم .

ولی به‌پندار مسیحیان یونانی دعوی یهودان در این مورد باطل است و گفتار درست دربارهٔ مدت دنیا از هنگام خلقت آدم تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم مطابق تورائی که در دست آنهاست پنجهزار ونهصد ونسود و دو سال وچند ماه است وتفصیل گفتهٔ خویش را باذکر تواد ومرگ پیمبران وشاهان یکایك از روزگار آدم تا هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم آورده‌اند . به‌پندار ایشان یهودان سالهای تاریخ خویش را کاسته‌اند تا پیمبری عیسی‌بن مریم را ردکنند زیرا صفت و وقت مبعث وی در تورات مشخص است وگویند هنوز وقت معین در تورات نیامده وعیسای موصوف در آنوقت بیاید و به‌پندار خویش منتظر خروج و وقت اوهستند . به‌پندار من کسی‌راکه انتظار می‌برند و دعوی دارند که صفت وی در تورات هست همان دجال است که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم برای امت خویش وصف کرده و فرموده که عامهٔ پیروان او یهودانند واگر عبدالله‌بن صیاد بباشد ، از نسل یهود است .

به پندار گبران اندازهٔ مدت زمان از آغاز شاهی کیومرث تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وسلم سه هزار ویکصد وسی وهفت سال است و در این باب به‌جز کیومرث نسبی نبارند و پندارند که وی آدم ابوالبشر صلی‌الله‌علیه وسلم و علی‌جمیع انبیاءالله ورسله بوده‌است . و اهل خبر دربارهٔ وی خلاف دارند ، بعضی گفته‌اند که از آن‌پس که فرمانروای هفت اقلیم شد نام آدم گرفت ، وی جمامربن یاقث‌بن نوح بود و خدمت نوح علیه‌السلام کرد ونوح به‌پاس نیکی و خدمت وی دعاکرد تا خدایش عمر دراز و فرمانروایی دهد ودر دشمنان غالب کند و به او و اعقابش ملك دایم و بپایی دهد و دعایش مستجاب شد و کیومرث و فرزندانش ملك یافتند . وی پدر ایرانیان بود و ملك به دست وی و فرزندانش بود تا به وقت دخول مسلمانان به مداین کسری ساکشان برفت وبه دست اهل اسلام افتاد، وجزاین نیز گفته‌اند و انشاالله به‌هنگام ذکر تاریخ و مقدار عمر ونسب ملوك ووضع‌ملکشان

گفتار خویش را در این باب بیاریم .

سخن در دلایل حدوث وقت وزمان و شب وروز

از پیش گفتیم که زمان نام ساعتهای شب و روز مقدار سیر آفتاب و ماه در فلك است چنانکه خدای عز وجل فرمود :

«وآیة لهم اللیل نسلخ منه النهار فاذا هم مظلمون. والشمس تجری لمستقر لها ذلك تقدیر العزیز العلیم، والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم. لاالشمس ینبغی لها ان تدرك القمر ولااللیل سابق النهار وکل فی فلك یسبحون[1] یعنی شب نیز برای ایشان عبرتی است که روز را از آن می کنیم وآنوقت به تاریکی می روند. و خورشید که به قرارگاه خویش روانست، این نظم خدای نیرومند توانا است. وماه را منزلها معین کرده ایم تاچون شاخهٔ لاغرخشك شود. نه خورشید را سزد که به ماه رسد و نه شب از روز پیشی گیرد و هر کدام درفلکی شنا می کنند».

وقتی زمان ساعتهای شب و روز باشد و ساعات شب و روز عبور خورشید و ماه درمراحل فلك باشد ، مسلم است که زمان حادث است و شب و روز نیز حادث است و پدیدآرندهٔ آن خدای عزوجل است که همه خلق خویش پدیدآورد چنانکه او جل جلاله فرمود:

«و هوالذی خلق اللیل والنهار والشمس والقمر کل فی فلك یسبحون[2] یعنی اوست که شب و روز را آفرید با خورشید و ماه که هریك در فلکی شناورند.»

و هر که بداند که حدوث آن از خلقت خدای باشد، اختلاف احوال شب و روز بر او نامعلوم نماند که یکی پیوسته به تاریکی وسیاهی بر خلق نمایان شود و دیگری با نور و روشنی و محو سیاهی شب بیاید که روز باشد وچون چنین باشد،

۱- سورهٔ ۳۶، آیهٔ ۳۷-۴۰ ۲- سورهٔ ۲۱، آیهٔ ۳۳

اجتماعشان محال باشد و به‌یقین معلوم باشدکه یکی را پیش از دیگری باید بود وچون یکی پیش آید بی‌گفتگو دیگری پس از آن‌آید. و این دلیل روشن است که هردوحادث باشد ومخلوق خالق.

و دلیل دیگر برحدوث شب و روز آنکه هرروزی پس از روز دیگر باشد که از آن پیش بوده است و پیش از روز دیگر باشدکسه پس از آن آیند و معلوم است که هرچه نبوده و بود شود حادث و مخلوق باشد و خالقی دارد و پدید آرنده‌ای.

دلیل دیگر آنکه روزها و شبها معدود باشد وهرچه معدود باشد یاجفت باشد یا طاق، اگر جفت باشدآغاز آن از دو باشد، پس‌آغاز دارد. و اگر طاق باشدآغاز آن یك باشد، پس‌آغاز دارد و هرچه را آغاز هست به‌ناچار آغازنده‌ای دارد که خالق آنست.

سخن در اینکه آیا خالق پیش از خلقت
زمان وشب وروز خلق دیگری آفریده بود؟

گفتیم که زمان ساعتهای شب و روز است و ساعتها عبور آفتاب و ماه در مراحل فلك است. ابن‌عباس گوید که یهودان پیمبر را ازخلقت آسمانها و زمین پرسیدند وفرمود: «خدا زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه آفرید وکوهها را با قوایدِ آن روز سه‌شنبه آفرید و آب و درخت و شهرها و معموره و ویران را به‌روز چهار شنبه آفرید و این چهار روز است که فرمود: وائنکم لتکفرون بسالذی خلق‌الارض في یومین وتجعلون‌له اندادا ذلك رب‌العالمین. و جعل فیها رواسی‌من فوقها وبارك فیهاوقدرفیها اقواتها في‌اربعة ایام سواء للسائلین[1] یعنی‌بگو چرا شمابه‌آنکه زمین را را به دو روزآفریدکافر می‌شوید وبرای اوهمتا می‌نهید این پروردگارجهانیانست. و به‌چهار روز روی زمین لنگرها پدید کرد و درآن برکت نهاد و خوردنیهای آن

[1] ـ سورهٔ ۴۱ آیات ۹ و ۱۰

مقرر کرد که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است».

فرمود: «و آسمان را به‌روز پنجشنبه آفرید و به‌روز جمعه ستارگان و خورشید وماه وفرشتگان را تا سه ساعت به‌روز مانده آفرید و درنخستین ساعت از این سه ساعت اجلها را آفرید که کی زنده شود و کی بمیرد و به‌ساعت دوم آفتها افکند برهر چه مردم از آن منتفع شوند و به‌ساعت سوم آدم را بیافرید و در بهشت مکان داد و ابلیس را به‌سجدهٔ وی فرمان داد و در آخرساعت وی را از بهشت برون کرد.

آنگاه یهودان گفت: «ای محمد سپس چه شد؟»

فرمود: «آنگاه برعرش مقام گرفت.»

گفتند: «اگر گفته بودی که سپس استراحت فرمود درست بود.»

و پیغمبر سخت خشمگین شد و این آیه نازل شد که: ولقد خلقنا السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام وما مسنا من لغوب. فاصبر علی ما یقولون[1] یعنی ما آسمانها و زمین را با هرچه میانشان هست به‌شش روز آفریدیم و خستگی‌ای به‌ما نرسید. پرآنچه می‌گویند صبر کن.»

ابوهریره گوید: «پیمبر دست مرا گرفت وفرمود خداوند خاك را به‌روز شنبه آفرید و درخت را به‌روز دوشنبه آفرید وبدی را روز سه‌شنبه آفرید و نور را روز چهارشنبه آفرید وجهارپایان را به‌روز پنجشنبه درجهان پراکند و آدم را پسینگاه روز جمعه آفرید و آخرین خلقت وی در آخرین ساعات جمعه مابین عصر تا شب بود».

ابن‌سلام و ابوهریره ازپیمبر آورده‌اند که فرمود: «می‌دانی که به‌روز یکشنبه به‌چه ساعت خدای خلقت آسمانها وزمین را آغاز کرد و در چه ساعت جمعه به‌سر برد، آخرین ساعت روز جمعه بود.

یهودان پیمبر را گفتند: «روز یکشنبه چیست؟»

فرمود: «خدا زمین را دراین روز بیافرید و آنرا قشر».

۱ـ سورهٔ ۵۰ آیات ۳۸ و ۳۹

گفتند: «روز دوشنبه؟»

فرمود: «آدم را آفرید.»

گفتند: «سه‌شنبه؟»

فرمود: «کوهها و آب را آفرید و فلان و فلان و هرچه خدا خواست.»

گفتند: «روز چهارشنبه؟»

فرمود: «روزیها را آفرید.»

گفتند: «روز پنجشنبه؟»

فرمود: «آسمانها را آفرید.»

گفتند: «روز جمعه؟»

فرمود: «خدا به‌دو ساعت شب و روز را آفرید.»

گفتند: «دوشنبه» و از استراحت خدای سخن آوردند.

فرمود: «خدای برتر از این است» و خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمود: «و لقد خلقنا السموات و الارض و ما بینهما فی ستة ایام و ما مسنا من لغوب[1] یعنی ما آسمانها و زمین را با هرچه میانشان هست به‌شش روز آفریدیم و خستگی‌ای به‌ما نرسید.»

این دو حدیث که از پیش آوردیم معلوم داشت که آفتاب و ماه پس از بسیاری مخلوق دیگر آفریده شده. حدیث ابن عباس از پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم چنین بود که خداوند عزوجل آفتاب و ماه را به‌روز جمعه آفریده. بنابراین زمین و آسمان و دیگر مخلوقات آن بدین ترتیب فرشتگان و انسان پیش از خلقت آفتاب و ماه آفریده شده. هنگامی که شب و روز نبود. زیرا شب و روز تمام ساعتهای معلوم از سیر آفتاب و ماه در مراحل فلک است که آسمان و چون زمین و مخلوقات آن مورد خورشید و ماهی نبود. مسلم است که اینها نبود و شب و روز نبود. ابوهریره نیز از پیغمبر

---

۱ - سورهٔ ۵۰ آیهٔ ۳۸

صلی‌الله علیه وسلم حدیث کنند که فرمود: «خدا نور را روز چهارشنبه آفرید.» و مقصود از نور، خورشید است.

اگر کسی گوید: «به پندار تو روز نام وقت میان طلوع فجر تا غروب آفتاب است و باز پنداشتی که خدا آفتاب و ماه را روزها پس از آغاز خلقت اشیاء آفرید. اما وقت‌ها را که پیش از خلقت آفتاب و ماه بود روز نام دادی و اگر دلیلی بر صحت این نباشد، همه ناقض یکدیگر است.»

گوییم: «خداوند این اوقات را روز نامیده و من نیز چنان کردم و تسمیهٔ آن به‌روز در حالی که آفتاب و ماه نبود چون گفتار او عزوجل است که فرمود: «و در آن هنگام روز یشان صبح و شب برسنده و آن هنگام صبح و شب نیست زیرا در آخرت شب نیست و آفتاب و ماه نیست چنانکه او عزوجل فرمود: «ولا یزال الذین کفروا فی مریة منه حتی تأتیهم الساعة بغته او یاتیهم عذاب یوم عقیم» یعنی و کسانیکه کافرند پیوسته از آن به‌شك درند تا ناگهان رستاخیز سویشان بیاید یا عذاب روز عقیم سویشان بیاید.

و روز رستاخیز را عقیم نامیده که از پی آن شب نیست. و مدت یکهزار سال از سالهای دنیا را که هر سال دوازده ماه است و روزها به‌حرکت خورشید و ماه معلوم شود، روز نامید، چنانکه مدت روزی اهل بهشت را که در دنیا به‌شب و روز اندازه می‌گرفتند صبح و شام نام داد و دانشوران سلف نیز چنین گفته‌اند.

و اینك خبری از گفتار سلف در این باب بیاریم

از مجاهد روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل کار یکهزار سال را به‌فرشتگان فرمان دهد و تا ابد چنین باشد که فرمود: روزی که مقدار آن یکهزار سال باشد.

---

۱ ـ سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۵۴

و هم مجاهد گوید:

«روز آن باشد که کار یکهزار ساله را فرمان دهد و گوید باشد و بباشد و این را چنانکه خواهد روزنامد که فرمود و یك روز پروردگار تو چون هزار سال از شمار شما باشد».

و بمضمون حدیث پیمبر صلی‌الله علیه وسلم که خلقت خورشید و ماه پس از خلق آسمانها و زمین و چیزهای دیگر بود از جماعت سلف روایت هست.

و اینك روایتها که
در این باب هست

از ابن عباس آورده‌اند که خدای به آسمان و زمین گفت: بمرغبت یا کراهت بیایید. گفتند: به اطاعت آمدیم یعنی خدای عزوجل به آسمانها گفت: آفتاب و ماه و ستارگان مرا طالع کنید. و بزمین گفت: رودها بشکاف و میوه‌ها برآور گفتند: اطاعت می‌کنیم.

از قتاده آورده‌اند که خدای فرمان خویش را بمر آسمان وحی کرد و آفتاب و ماه و ستاره و نظم آن را خلق فرمود.

این حدیثها که از پیمبر آوردیم و روایت دیگران معلوم داشت که خدا عزوجل آسمانها و زمین را پیش از زمان و روزها و شبها و پیش از آفتاب و ماه آفرید و خدا بهتر داند.

سخن در اینکه زمان و شب و روز نابود
شود و جز خدای تعالی ذکره هیچ نماند

دلیل صحت این سخن گفتهٔ خداست تعالی ذکره: «کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام»[1] یعنی هرچه روی زمین هست فانیست. و ذات

۱ـ سورهٔ ۵۵ آیات ۲۶ و ۲۷

پروردگار ماند نیست که صاحب جلال و ارجمندی است» و همسگفتهٔ او تعالی: لااله‌الاهو کل شیئی هالك‌الاوجهه[1] یعنی خدایی جز او نیست، همه چیز جسز ذات وی فانی است» به‌گفتهٔ او عزوجل همه چیز جز او فنا شود و شب و روز ظلمت ونور را که به‌مصلحت خلق آفرید چنانکه اوجل ثناؤه فرموده فانی و هالك باشند و هم‌اوجل و عز فرموده: «و چون خورشید تاریك شود»[2] یعنی کور شودو نور آن برود و این به‌هنگام رستاخیز باشد و این محتاج تفصیل نیست که همه موحدان از اهل اسلام و اهل تورات و انجیل و گبر بدان معترفند و قومی از ناموحدان منکر آنند که در این کتاب بر سر توضیح خطای گفتارشان نیستم و آنها که اعتراف دارند که جهان فنا شود و جز خدای یگانه نماند معترفند که خدای عزوجل پس از فنا زنده‌شان کند و پس از هلاکشان برانگیزد به‌خلاف گروهی ازبت پرستان که معترف فنا و منکر حشر باشند.

سخن در دلائل آنکه خدا عزوجل قدیم است و پیش ازهمه چیز بوده و او تعالی ذکره همه‌چیز را بقدرت خویش آفریده است.

دلیل سخن آنکه هرچه در جهان دیده شود جسم باشد یا به‌جسم وابسته باشد و هرچه جسم باشد یا جدا باشد یا پیوسته و هرچه جدا باشد فرض ائتلاف آن پس غیر رود و هرچه پیوسته باشد فرض جدائی آن رود، و چون یکی نابود شود دیگری نیز نابود شود و چون دو جزء یا هم پیوندد مسلم‌باشد که پیوستگی حادث باشد و چون جدا شود مسلم باشد که جدائی حادث باشد. و چون همه موجودات جهان از جسم و وابسته به‌جسم چنین باشد و آنچه ندیده‌ایم و از جنس دیده‌ها باشد و هرچه به‌حادث پیوسته باشد بی‌گفتگو حادث باشد اگر پیوسته باشد فراهم

۱ــ سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۸۸ ۲ــ سورهٔ ۸۱ آیهٔ ۱

آرنده‌ای آنرا به‌هم پیوسته باشد و اگر جدا باشد جدا کننده‌ای آنرا جدا کرده باشد. و مسلم است که فراهم‌آرنده و جداکننده مانند آن نباشد و فراهمی و جدایی بی‌او روا نبود و همو یگانه توانای فراهم‌آرندهٔ مختلفات است که چیزی همانند او نباشد و بر همه چیز توانا باشد.

و از این گفته معلوم شد که خالق و پدیدآرندهٔ اشیاء پیش از همه چیز بوده و شب و روز و زمان و ساعات حادث است و خالق و مدبر و تغییر دهنده‌اش پیش از آن بوده که هر که چیزی را پدید آرد به‌ناچار پیش از آن باشد.

و گفتهٔ خداوند تعالی ذکره که «افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت و الی السماء کیف رفعت و الی الجبال کیف نصبت و الی الارض کیف سطحت»[1]. یعنی چرا شتر را نمی‌نگرند که چسان آفریده‌اند و آسمان را که چسان برافراشته‌اند. و کوهها را که چسان به‌جا نهاده‌اند و زمین را که چسان گسترده‌اند. برای متفکر خردمند و عبرت‌آموز فهیم حجتی رساتر و دلیل روشن‌تر است که قدمت خالق و حدوث مشابهات شتر و آسمان و کوه را مسلم کند و معلوم دارد که خالقی دارند مانند خود. و کوه و زمین و شتر که خدای تبارک و تعالی در این آیه آورده چنانست که انسان در آن تصرف کند و بکند و بتراشد و ویران کند ولی انسان، چیزی مانند آن را از هیچ ایجاد کردن نتواند و هر که از ایجاد چنین چیزی ناتوان باشد، نه خالق خویش است نه مخلوق مانند خویش بلکه خالق آن مرید توانا است که هرچه خواهد پدید آرد و او خدای یگانهٔ قهار است.

اگر گویند: تواند بود که اشیای حادث، مخلوق دو قدیم باشد.

گوییم: این روا نباشد که تدبیر درست و کمال خلقت عیان است و اگر خالق دوتا باشد یا متفق باشند یا مختلف. اگر متفق باشند به‌معنا یکی بود و معتقد دویی یکی را دو کرده است و اگر مختلف باشند خلقت کامل نباشد و تدبیر پیوسته نبود که هر یک از مختلفان کاری به‌خلاف آن دیگر کند که یکی زنده کند و آن دیگر

۱ـ سورهٔ ۸۸ آیات ۲۱ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰

بمیراند و چون یکی پدید آرد دیگری نابود کند و وجود خلق با پیوستگی و کمال محال باشد و گفتار خدا عزوجل که «لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا فسبحان الله رب العرش عما یصفون» یعنی اگر در آسمان و زمین خدایانی جز خدای یکتا بود تباه می‌شدند. پروردگار عرش از آنچه وصف می‌کند منزه است» و نمودهٔ او عزوجل «ما اتخذ الله من ولد و ما کان معه من اله اذا لذهب کل اله بما خلق و لعلا بعضهم علی بعض. سبحان الله عما یصفون. عالم الغیب و الشهادة فتعالی عما یشرکون». یعنی خدا فرزندی ندارد و باوری خدای دیگر نیست و گرنه هر خدایی مخلوق خویش می‌برد و بعضیشان بر بعض دیگر برتری می‌جستند. خدای یکتا از آنچه وصفش می‌کنند منزه است. دانای غیب و شهود است. و از آنچه شریك او می‌کنند برتر است.» دلیلی مختصر و رساست بر ابطال گفتهٔ باطل گویان و مشرکان که اگر در آسمانها و زمین خدایی به‌جز خدای یگانه بود کارشان از اتفاق یا اختلاف بیرون نبود و فرض اتفاقشان بطلان دومی است و اقرار به یگانگی و تسمیهٔ یکی به نام دو. و فرض اختلافشان مایهٔ تباهی آسمانها و زمین است چنانکه خدا عزوجل فرمود که اگر در آسمان و زمین دو خدا بود تباهی بود زیرا وقتی یکیشان چیزی پدید آوردی آن دیگری به‌فنا و نابودی آن پرداختی که اعمال مختلفان مختلف است چون آتش که گرم کند و برف که گرم شدهٔ آتش را به‌خنکی برد.

دلیل دیگر آنکه اگر کار چنان بود که مشرکان خدا گویند دو قدیم مفروض توانا باشند یا ناتوان اگر ناتوان باشند ناتوان زبون باشد و خدا نتواند بود و اگر توانا باشند هریك در قبال دیگری زبون باشد و زبون، خدا نباشد. و اگر در قبال دیگری توانا باشد پس آن دیگر باشد و خدای، از شرك مشرکان بری باشد.

پس معلوم شد که خدای قدیم خالق اشیاء یگانه ایست که پیش از هر چیز بود و پس از هر چیز خواهد بود. وقتی نبود که وقت و زمان و شب و روز و ظلمت و

۱ ـ سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۲۲ ۲ ـ سورهٔ ۲۳ آیات ۹۱ تا ۹۳

نور به‌جز نور کریم وی و آسمان و زمین و خورشید و ماه و ستاره نبود و هرچه‌جز اوهست حادث است و مخلوق‌را بیشریك و یار و پشتیبان ساخته‌و خدای قادر قاهر است.

ازابی‌هریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: «پس از من از همه‌چیز خدا همی‌پرسید تا آنجا که گویید خدا که همه‌چیز را خلق کرد پس خالق خدا کیست؟»

و در روایت دیگر هست که ابوهریره گفت: «وقتی کسان شما را ازاین‌پرسند گویید خدا همه چیز را آفرید، خدا پیش از همه چیز بود و خدا پس از همه چیز هست.» و چون معلوم شد که خالق و موجد چیزها بود و چیزی با او نبود و چیزها را پدید آورد و به‌تدبیر آن پرداخت و پیش از خلق زمان و وقت و خورشید و ماه که در افلاك همی روند و وقت وساعت و تاریخ بدان شناسند اقسام مخلوق آفرید، اکنون بگوییم که مخلوق نخستین چه بود.

سخن در آغاز خلقت و مخلوق نخستین

در روایت هست که پیغمبر فرمود: «نخستین مخلوق خدا قلم بود و بدو گفت بنویس و در آن دم هرچه را بباید بود رقم زد.» روایت ابن‌عباس نیز هست که پیغمبر فرمود اول‌بار خداوند قلم را بیافرید و گفت تا هرچه‌را بود تبست بنویسد و روایت باین مضمون مکرر هست.

و دیگران گفته‌اند که نخستین مخلوق خدا نور و ظلمت بود.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن

از ابن اسحاق آورده‌اند که مخلوق اول نور و ظلمت بود و خدا آنرا از هم جدا کرد و ظلمت را شب سیاه و تاریك کرد و نور را روز روشن و آشکار.

ابوجعفر گوید: به‌نظر من گفتار ابن‌عباس درست می‌نماید به‌سبب حدیثی که از پیمبر آوردم که فرمود نخستین مخلوق خدا قلم بود.

ذکر مخلوقی که بعد از قلم بود

خداوند عزوجل پس از آنکه قلم را خلق کرد و بفرمود تا همه بودنیها را تا بقرستاخیز بنویسد ، ابری رقیق بیافرید و این همان ابر است که او جل و عز در کتاب محکم خویش آورده و گوید: «آیا جز این انتظار دارند که خدا درسایه‌های ابر سویشان آید»[۱] واین پیش‌از خلقت عرش بود ودراین باب حدیث پیمبرهست. راوی گوید از پیمبر پرسیدم خدای ما پیش‌از آنکه خلق خویش‌را بیافریند کجا بود؟

فرمود: «در ظلمتی بود که زیرش هوا بود و زیرش هوا بود. آنگاه عرش خویش‌را بر آب آفرید.» و حدیث دیگر به‌همین مضمون هست.

و نیز راوی گوید: جماعتی پیش پیمبر آمدند . وی با آنها سخن همی‌گفت و آنها می‌گفتند: «چیزی به‌ما بده» و پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم آزرده شد و آنان کسان از پیش وی برون شدند و جمعی دیگر بیامدند و گفتند: «آمده‌ایم به پیمبر سلام کنیم و فقه دین آموزیم و از آغاز خلقت بپرسیم»

فرمود: «بشارت راکه این‌کسان پیش ازشما نپذیرفتند بپذیرید.»

گفتند: «بپذیرفتیم»

پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود : «خدا عزوجل بود و چیزی با وی نبود و عرش وی بر آب بود و درلوح یاد شده بود. پس از آن هفت آسمان را بیافرید . آنگاه یکی پیش من آمد و گفت: «اینک شتر تو برفت و من بسرون شدم و سراب حایل بود و خوش داشتم که آنرا رها کرده بودم.»

و دربارهٔ مخلوقی که پس از ظلمت بود خلاف هست و بعضی گفته‌اند که عرش را آفرید .

۱ـ سوره ۲ آیه ۲۱۰

ذکر گوینده
این سخن

از ابن‌عباس آورده‌اند که خدا عزوجل عرش را پیش از همه چیز آفرید و بر آن مقام گرفت و بعضی دیگر گفته‌اند که خدا عزوجل آبها را پیش از عرش آفرید و سپس عرش را آفرید و بر آب جای داد.

ذکر گوینده
این سخن

از جمعی از اصحاب پیمبر آورده‌اند که عرش خدا عزوجل بر آب بود و هنوز چیزی به‌جز مخلوقات پیش از آب آفریده نشده بود. از وهب‌بن منبه آورده‌اند که پیش از خلقت آسمانها و زمین، عرش بر آب بود و چون خدای عزوجل اراده فرمود که آسمانها و زمین را بیافریند مشتی از کف آب برگرفت و مشت را بگشود و بخاری برآمد و بدو روز هفت آسمان کرد و زمین را بدو روز بگسترد و به‌روز هفتم از خلقت فراغت یافت.

گفته‌اند که پروردگارما عزوجل از بی قلم کرسی را بیافرید، و از پی کرسی عرش را آفرید، پس از آن هوا و ظلمات را بیافرید. پس از آن آب را آفرید و عرش خویش را بر آن نهاد.

ابوجعفر گوید: و این درستتر می‌نماید که خدای تبارك و تعالی آب را پیش از عرش آفرید زیرا از حدیث پیمبر آوردیم که فرموده بود خدای پیش از خلقت مخلوق در ظلمت بود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود آنگاه عرش خود را بر آب آفرید. و چون اوصلی‌الله علیه وسلم خبر داده که خدا عزوجل عرش را بر آب آفرید روا نباشد که عرش بر آب خلق شود و آب پیش از آن و یا بسا آن موجود نباشد و اگر چنین باشد یکی از دو چیز لازم آید: یا عرش پس از آب خلق شده باشد و یا با آب یکجا خلق شده باشد و روا نیست که پیش از آب خلق شده

باشد. چنانکه روایتی در این باب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند و گفته‌اند که بهنگام خلقت عرش بر آب و آب برباد بود و اگر چنین باشد آب و باد پیش‌از عرش آفریده شده است.

روایت هست که از ابن‌عباس پرسیدند دربارهٔ گفتار خدا عزوجل که فرماید «و عرش وی بر آب بود» آب برچه بود؟ گفت: «برباد بود».

و روایت دیگر بهمین مضمون هست.

گویند آسمانها و زمین و همه مخلوق میان دریاها بود و این همه میان هیکل بود و هیکل میان کرسی بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از وهب روایت کرده‌اند که از عظمت خدای می‌گفت که آسمانها و زمین و دریاها در هیکل است و هیکل در کرسی است و قدم خدا عزوجل بر کرسی است. و کرسی چون پایوش قدم او است.

از او پرسیدند هیکل چیست؟

گفت: «چیزی است در اطراف آسمانها که زمین و دریاها را چون طناب خیمه بهبر گرفته».

و هم از او دربارهٔ زمین‌ها پرسیدند که چگونه است؟

گفت: «هفت زمین گسترده است چون جزیره‌ها که میان هردو زمین دریایی هست و دریا همهٔ زمین‌ها را بیرگرفته و ماورای دریا هیکل است».

و گفته‌اند که از خلقت قلم تا خلقت دیگر چیزها هزار سال فاصله بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از همه روایت کرده‌اند که خداوند قلم را بیافرید و بدان همه چیزها را که

خلق میخواست کرد و یا بودنی بود بنوشت و این مکتوب هزارسال پیش از آنکه چیزی خلق شود به‌تسبیح و تمجید خدا پرداخت و چون خدا جل‌جلاله اراده‌فرمود که آسمانها و زمین را خلق کند از جمله چیزها که آفرید شش روز بود که هریك را به‌نام دیگر نامید .

گویند نام یکی از این شش روز ابجد بود و اسم دیگری هوز و اسم‌سوم حطی و اسم چهارم کلمن و اسم پنجم سعفص و اسم ششمی قرشت بود .

ذکر گوینده
این سخن:

از ضحاك‌بن‌مزاحم روایت کرده‌اند که خداوند آسمانها وزمین را درشش‌روز آفرید و هرروز اسمی داشت که ابجد وهوز وحطی و کلمن وسعفص وقرشت بود.

و روایت دیگر نیز بهمین مضمون هست .

ولی دیگران گفته‌اند خدا روزی آفرید و نام آن را یکشنبه کرد و روز دوم آفرید و نام آن را دوشنبه کرد و روز سوم آفرید و نام آن را سه‌شنبه کرد و روز چهارم آفرید و نام‌آن را چهارشنبه کرد و روز پنجم آفرید و نام‌آن را پنجشنبه کرد،

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا یك روز آفرید وآن را یکشنبه نامید و روز دیگر بیافرید و دوشنبه نامید و روز سوم‌آفرید و سه‌شنبه نامید و روز چهارم آفرید و چهارشنبه نامید و روز پنجم آفرید و پنجشنبه نامید.

و این دو گفتار اختلاف ندارد و رواست که نام روزها به زبان عرب چنین باشد کسه از ابن عباس روایت کرده‌اند و به زبان دیگران چنان باشد که ضحاك

گفته‌است.

و نیز گفته‌اند که روزها هفت بود نه شش.

ذکر گوینده
این سخن:

از وهب‌بن منبه آورده‌اند که روزها هفت بود. و این دو گفتار که یکی از ضحاك است و گوید که خدا شش روز آفرید و دیگری از وهب‌است که گوید روزها هفت بود درست است و اختلاف ندارد زیرا معنی گفتار ضحاك اینست که روزهای خلقت خداوند از آغاز شروع خلقت آسمانها و زمین و مخلوقات آن تا به‌هنگام فراغت از کار خلقت شش روز بود چنانکه او جل‌ثناؤه فرمود: «اوست که آسمانها و زمین را به‌شش روز آفرید»[۱] و معنی گفتار وهب‌بن‌منبه اینست که‌شمار ایام با جمعه هفت بود نه شش.

و گذشتگان را دربارهٔ روز آغاز خلقت آسمانها وزمین اختلاف است بعضی گفته‌اند روز یکشنبه بود.

ذکر گوینده
این سخن:

از عبدالله‌بن سلام روایت کرده‌اند که خدای تبارك و تعالی خلقت آغاز کرد و زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.

روایت دیگر نیز به‌همین مضمون از او هست.

و هم از ضحاك در تفسیر گفتار خدای که فرمود: اوست که آسمانها و زمین را به‌شش روز آفرید، روایت کرده‌اند که شش‌روز از روزهای آخرت بود که هریك

۱ـ سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۹

روز هزار سال بود و خلقت را از روز یکشنبه آغاز کرد.
و بعضی دیگر گفته‌اند آغاز خلقت از روز شنبه بود.

ذکر گوینده
این سخن:

محمدبن اسحاق گوید بگفته اهل تورات خدا خلقت را به‌روز شنبه آغاز کرد، و اهل انجیل گفته‌اند آغاز خلقت از دوشنبه بود و ما مسلمانان طبق حدیث پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گوییم که خدا خلقت را به‌روز شنبه آغاز کرد.

و گفتهٔ هردو گروه را که یکی آغاز خلقت را از روز یکشنبه داند و دیگری آغاز را از شنبه داند از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم نقل کرده‌اند. ما این دو گفته را در پیش آورده‌ایم، و شاهد گفتار هر گروه را اینجا بیاریم.

حدیث دربارهٔ گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابن‌عباس است که یهودان پیش پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آمدند و از خلقت آسمانها و زمین پرسیدند و او گفت: «خدا زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.»

و حدیث دربارهٔ گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابوهریره است که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم دست مرا بگرفت و فرمود: «خداوند عزوجل خاک را به‌روز یکشنبه آفرید.»

و گفتار نخست که گوید خدای تعالی ذکره خلقت آسمانها و زمین را به‌روز یکشنبه آغاز کرد درستتر می‌نماید که دانشوران سلف بر این اجماع دارند.

گفتار ابن‌اسحاق بر این پندار است که خداوند عزاسمه از خلقت همهٔ خلایق به‌روز جمعه فراغت یافت که روز هفتم بود و بر عرش مقام گرفت و آنرا عید مسلمانان کرد، و دلیل پندار وی روشنگر خطای اوست، زیرا خدای تعالی در چندجا از تنزیل خویش به‌بندگان خبر داده که آسمانها و زمین و مخلوقات آن را در شش روز

آفریده و فرمود:

«الله الذی خلق السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام ثم استوی علی العرش مالکم من دونه من ولی ولاشفیع افلا تتذکرون».

یعنی خدای یکتاست که آسمانها و زمین را با هرچه میان آنهاست به‌شش روز آفرید. سپس به عرش پرداخت. جز او دوست و شفیعی ندارید، چرا پند نمی‌گیرید؟»

و باز او تعالی ذکره فرمود:

«قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین و تجعلون له اندادا ذلک رب العالمین، و جعل فیها رواسی من فوقها و بارک فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین. ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین. فقضاهن سبع سموات فی یومین و اوحی[1]».

یعنی بگو: چرا شما به‌آنکه زمین را به‌دو روز آفرید کافر می‌شوید و برای اوهمتاها می‌نهید. این، پروردگار جهانیانست. و به چهار روز دیگر روی زمین لنگرها پدیدکرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است. آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود و به‌آن و به‌زمین گفت به‌رغبت یا کراهت بیایید. گفتند: به رغبت آمدیم و به‌دو روز آن را هفت آسمان کردو به‌هر آسمانی فرمان خویش وحی کرد».

و پیش اهل علم خلاف نیست که دو روز مذکور در گفتار خدای که فرمود «و به‌دو روز هفت آسمان کرد» جزو شش روز است که پیش از این فرمود. و مسلم است که خدای عزوجل آسمانها و زمین و مخلوقات آن را به‌شش روز آفرید. و حدیث مکرر از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم هست که آخرین مخلوق خدا آدم

۱ــ ۴۱:۳۲

۲ــ سوره ۷۹ آیات ۷ تا ۱۲

بود که خلقت او به‌روز جمعه بود و روز جمعه که روز فراغت از خلقت بود جزو شش روز بود که خداوند فرمود خلقت را در آن کرده است که اگر چنین نبود خلقت به‌هفت روز انجام شده بود نه شش روز و این خلاف تنزیل است.

پس معلوم شد که نخستین روز آغاز خلقت روز یکشنبه نبود ، زیرا جمعه روز آخر خلقت بود و همه ایام آن شش روز می‌شود چنانکه خداوند جل‌جلاله فرموده است . و حدیثها را که از پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم و اصحاب وی هست که فراغت از خلقت به‌روز جمعه بود به‌موقع یاد خواهیم کرد ان شاءالله .

سخن در اینکه در هریك از
شش روز مذکور در کتاب
خدای چه چیزها خلق شد

دانشوران سلف در این باب اختلاف کرده‌اند . ازعبدالله‌بن سلام آورده‌اند که گفت خداوند خلقت را روز یکشنبه آغاز کرد و زمینها را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و روزی‌ها و کوهها را به‌روز سه شنبه و چهار شنبه خلق کرد و آسمانها را به‌روز پنجشنبه و جمعه خلق کرد و در آخرین ساعت روز جمعه از خلقت فراغت یافت و آدم را با شتاب آفرید و رستاخیز در این ساعت میشود.

از اصحاب پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که خداوند عز ذکره هفت زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را برای جلوگیری از لرزش زمین آورد و روزی کسان و درختها را به‌روز سه‌شنبه و چهارشنبه خلق کرد. آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود و آن را پاك آسمان کرد. آنگاه به‌روز پنجشنبه و جمعه آنرا شکافت و هفت آسمان کرد .

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که خدا زمین را به‌دو روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد .

پس به‌گفتهٔ اینان زمین پیش از آسمان خلق شد زیرا به‌روز یکشنبه وروشنبه خلق شد .

و دیگران گفته‌اند خدای عزوجل زمین را با روزی کسان بیافرید اما آن را نگسترد ، آنگاه به‌آسمان پرداخت و آنرا هفت آسمان کرد و پس از آن زمین را بگسترد .

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل که یکجا در گفتار عزیز خویش از خلقت زمین پیش از آسمان سخن آورده و جای دیگر آسمان را پیش از زمین آورده از اینروست که خداوند زمین و روزی کسان را پیش از آسمان بیافرید اما زمین را نگسترانید. پس از آن به‌آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد آنگاه زمین را بگسترانید و گفتار وی عزوجل چنین است که زمین را پس از آن بگسترانید .

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که «گفتار خدای عزوجل که فرمود: پس از آن زمین را بگسترد ، وآب و چراگاه از آن برون آورد و کوهها را میخ کرد» مقصود اینست که خداوند آسمانها و زمین را بیافرید و در خلقت آسمان پیش از روزی کسان فراخت‌یافت. آنگاه روزیها رادر زمین بپراکند و زمین‌ها را میخ کرد و معنی گسترانیدن زمین همین بود که روزیها و گیاهان زمین جز بشب و روز راست نشدی و منظور از گفتار خدا عزوجل که زمین را پس از آن بگسترانید همین است مگر نشنیدی که فرمود: «آب و چراگاه از آن برون آورد».

ابوجعفر گوید: وگفتار درست به‌نزدما سخن کسانی است که گفته‌اند خداوند

۱ـ ۷۹: ۳۰ تا ۳۲

عزوجل زمین را به‌روز یکشنبه آفرید و آسمان را به‌روز پنجشنبه آفرید وستارگان و خورشید و ماه را به روز جمعه آفرید. به‌سبب روایتی که از ابن عباس از رسول خدای صلی‌الله علیه وسلم آوردیم و به‌موجب روایتی که از ابن‌عباس آمده بعید نیست که خداوند تعالی ذکره زمین را آفریده باشد اما نگسترده باشد سپس آسمانها را خلق کرده باشد و به‌ترتیب آن پرداخته باشد. آنگاه زمین را گسترده باشد و آب و کشتزار از آن برآورده باشد وکوهها را میخ کرده باشد و گفتار درست به‌نزد من اینست که معنی گستراندن به‌جز معنی خلق کردن است و خدای عزوجل فرمود:

«أأنتم اشد خلقا ام السماء بناها. رفع سمکها فسواها. واغطش لیلها واخرج ضحاها. والارض بعد ذلک دحاها. اخرج منها ماءها ومرعاها. والجبال ارساها».

یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خدایش ساخته است. و سقف آن را بالا برده و آن را پرداخته است و شبش را تاریک و روزش را پدید کرده است و از پس این زمین را بگسترده است. و آب و چراگاه از آن بیرون آورده است و کوهها را محکم کرده است.»

اگر کسی گوید جمعی از اهل تأویل، گفتار خدای عزوجل را که فرموده و زمین را پس از آن بگستراند به‌این معنی گرفته‌اند که زمین را با آن بگستراند و دلیل گفتار تو چیست که گویی این به‌معنی «پس از آن» است؟

گوییم که معنی «بعد» در کلام عرب همانست که گفتیم و به‌معنی مخالف «قبل» است نه به‌معنی «با» و سخن را به‌معنی غالب ومعروف برند. وجز این روا نیست.

بعضی‌ها گفته‌اند که خداوند عزوجل دوهزار سال پیش ازخلقت جهان خانه کعبه را با چهار رکن، بر آب خلق فرمود. آنگاه زمین را از زیر آن بگستراند.

---

۱. ۷۹، ۲۷ تا ۳۳

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل دو هزار سال پیش از خلقت جهان خانهٔ کعبه را با چهار رکن بر آب خلق فرمود آنگاه زمین را از زیر خانهٔ کعبه بگسترانید.

از عبدالله‌بن عمر نیز روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل خانه کعبه را دو هزار سال پیش از زمین خلق فرمود و زمین را در آن بگسترانید.

بنابراین خلقت زمین پیش از خلقت آسمانها بوده و گسترانیدن زمین، پخش روزیها و کشتزارها و گیاهها بود که پس از خلقت آسمان بود. چنانکه از روایت ابن عباس آوردیم.

روایت هست که یهودان پیش پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم آمدند و گفتند وای محمد به ما بگو که خدا در ایام ششگانه چه مخلوقی آفرید؟

پیمبر خدای فرمود: «زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را به روز سه‌شنبه خلق کرد وشهرها و روزیها و رودها و معموره و ویران را به‌روز چهارشنبه خلق کرد و آسمانها و فرشتگان را به‌روز پنجشنبه خلق کرد تا سه‌ساعت به آخر روز جمعه. ودرساعت اول باقیمانده، اجلها را خلق کرد و درساعت دوم آفتها را خلق کرد و درساعت سوم آدم را خلق کرد.»

گفتند «اگر سخن را به‌سر برده بودی راست گفته بودی».

پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم مقصود یهودان را بدانست و سخت خشمگین شد و خدای تعالی وتبارك این آیه را نازل فرمود که ما خسته نشدیم و بر آنچه گویند صبور باش.

اگر کسی گوید: اگر کار چنین بود که خداوند عزوجل زمین را پیش از

آسمان خلق فرمود پس معنی گفتار ابن‌عباس که در روایت دیگر آمده چیست که گوید: نخستین چیزی که خداوند عزوجل خلق فرمود قلم بود و بدو گفت: بنویس و قلم گفت: پروردگارا چه بنویسم؟ گفت: قدر را بنویس. و قلم همه بودنیها را تا بمروز رستاخیز بنوشت. آنگاه خداوند عزوجل بخار آب را برآورد و آسمانها را از آن برون کشید. آنگاه ماهی را خلق فرمود و زمین را بر پشت آن بگسترد و ماهی مضطرب شد و زمین بلرزید که آنرا با کوهها استوار کرد و کوهها بزمین همی بالد.»

و روایت باین مضمون مکرر هست.

گوییم: طبق شرح و تفسیر روایتهاکه از ابن‌عباس و دیگر کسان آمده گفتار ما درست می‌نماید و روایت ابن‌عباس مخالف گفتار ما نیست.

اگر گویند روایتهاکه دلیل صحت گفتار تست چیست؟

گوییم: عبدالله‌بن مسعود و جمعی از صحابهٔ پیمبر صلی‌الله علیه وسلم در بارهٔ این آیه‌که خدای عزوجل فرماید: و اوست که همه مخلوقی زمین را بیافرید، سپس بدآسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد، گفته‌اند که عرش خداوند تعالی بر آب بود و مخلوقی جز آنچه‌پیش از آب خلقت شده‌بود نبود و چون اراده فرمود که خلق بیافریند از آب بخاری بر آورد که روی آب آمد و آن را آسمان نامید که آسمان بمعنی بالاست. آنگاه آب را بخشکانید و آنرا یك زمین کرد. سپس آنرا بشکافت و هفت زمین کرد و این بهروز یکشنبه و دوشنبه بود. و زمین را برماهی آفرید و ماهی همان نون است که خداوند عزوجل بقرآن کریم آورده و فرمود «نون والقلم»

و ماهی در آب بود و آب بر پشت سنگ بود و سنگ بر پشت فرشته بود و فرشته برصخره‌بود و صخره برباد بود و این همان صخره است که لقمان فرمود که نه‌در زمین است و نه در آسمان. و مساهی بجنبید و زمین بلرزید و خدای عزوجل کوهها را بر آن میخ کرد که بجای استوار شد و کوهها برزمین همی بالد و گفتار

خداست عزوجل که برای زمین میخها نهاده تا شما را نلرزاند.

ابوجعفر گوید: و از گفتار آنان که خداوند به‌هنگام خلق آسمانها و زمین از آب بخاری برآورد که آسمان شد و پس از آن آب را بخشکانید و آن را یك زمین کرد معلوم شد که خداوند آسمان را پیش از زمین خلق فرمود اما هفت نکرد و پس از آن زمین را خلق کرد ومحال نیست که خدای عزوجل از آب بخاری برآورده باشد که آسمان شود و آب را خشکانیده باشد که زمین آن آسمان شود اما آن را نگسترده باشد و روزهای آن را مقرر نکرده باشد و آب و کشتزار از آن برنیاورده باشد و به‌آسمان پرداخته باشد که همان بخار برآمده از آب بود و آن را هفت آسمان کرده باشد پس از آن زمین را که آب خشکیده بود شکافته باشد و هفت زمین کرده باشد و روزهای آنرا مقرر کرده باشد و آب و کشتزار از آن برآورده باشد و کوهها را میخ کرده باشد و همه روایت ابن عباس که آوردیم درست باشد.

اختلاف دانشوران را دربارهٔ مخلوق روز دوشنبه بنا روایت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم درپیش آوردیم. ازمخلوق روز سه‌شنبه و چهارشنبه نیز روایت آوردیم و در اینجا آنچه را نگفته‌ایم بیاوریم که به‌نزد ما گفتار درست دربارهٔ مخلوق این دو روز روایت ابن مسعود وجمعی از اصحاب پیمبرصلی‌الله علیه و سلم است که خدای کوهها و روزی ودرختان وچیزهای دیگررا بروز سه‌شنبه‌وچهارشنبه درزمین خلق فرمود که او عزوجل درکتاب خویش فرماید:

وأ انکم لتکفرون بالذی خلق‌الأرض فی یومین و تجعلون له اندادا. ذلك رب العالمین. وجعل فیها رواسی من فوقها و بارك فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین؛ یعنی بگوچرا شما به‌آنکه زمین را به‌دوروز آفرید کافر می‌شوید وبرای اوهمتا می‌نهید. این، پروردگار جهانیانست. و به‌چهار روز دیگر

۱، ۳۱، ۹ و ۱۰

روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است.»

یعنی هر که بپرسد کار چنین بود. آنگاه به آسمان پرداخت که بخار بود و این بخار از نفس آب بود و آن را یك آسمان کرد. سپس بشکافت و هفت آسمان کرد و این به روز پنجشنبه و جمعه بود.

از عبدالله بن سلام نیز روایت کرده‌اند که خداوند تعالی روزها و مبخها را را به روز سه شنبه و چهارشنبه آفرید. از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که خداوند تبارك و تعالی کوهها را به روز سه شنبه آفرید از این رو کسان سه شنبه را روزی سنگین دانند.

ابوجعفر گوید: گفتار درست به نزد ما همانست که از پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کردیم که فرمود: «خدای تعالی به روز سه شنبه کوهها وفواید آن را خلق کرد و به روز چهار شنبه درخت و آب و نهرها و معمور وویران را خلق کرد.»

و هم از پیغمبر روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل کوهها را به روز یکشنبه خلق کرد و درختان را به روز دوشنبه خلق کرد و بدی را روز سه‌شنبه خلق کرد و نور را روز چهارشنبه خلق کرد. اما حدیث پیش درستتر است و بیشتر گذشتگان آن را گرفته‌اند.

به روز پنجشنبه خدای آسمانها را خلق کرد و یکی بود و شکافت و هفت کرد؛ از ابن مسعود وجمعی از اصحاب پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم روایت کرده‌اند که خدای عزوجل به آسمان پرداخت که بخار بود وبخار از نفس آب بود و آن را یك آسمان کرد. وسپس به روز پنجشنبه و جمعه آن را بشکافت وهفت آسمان کرد و جمعه از آن نام یافت که مخلوق آسمانها وزمین راجمع کرد وکار هر آسمان را وحی کرد. یعنی خلق هر آسمان را از فرشته و کوههای برف ومخلوق دیگر بیافرید و آسمان دنیا را به ستارگان بیاراست که مایهٔ زینت و جلوگیری شیطانهاست وجون از خلقت فراغت یافت بر عرش مقام گرفت چنانکه او عزوجل فرماید، و آسمانها و

زمین را به‌شش روز آفرید وهم‌گوید :آسمان و زمین پیوسته بود و آنرا بشکافتیم .

وهم‌از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا رودها و درختان را به‌روز چهارشنبه خلق کرد وپرنده ودد و خزنده ودرنده را به روز پنجشنبه خلق کرد وانسان‌را به روز جمعه خلق کرد و به‌روز جمعه از خلقت فراغت یافت .

و ایـن گفتار کـه آسمان و فـرشتگان و آدم به روز پنج شنبه و جمعه خلق شده به‌نزد ما درست می‌نماید کـه از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که به‌روز پنج شنبه آسمان را خلق کرد و به‌روز جمعه ستارگان و آفتاب و ماه و فرشتگان را خلق کرد وسه ساعت از جمعه باقی مانده بود که ساعت اول اجل زندگان و مردگان را خلق کرد و ساعت دوم آفت‌ها را خلق کرد و ساعت سوم آدم را خلق کـرد و در بهشت جای داد و ابلیس را به‌سجدهٔ او فرمان داد و در آخـر ساعت از بهشت بیرون کرد.

ابوهریره از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «چهار پایان را به‌روز پنجشنبه خلق کرد و آدم را پس از پسینگاه جمعه خلق کرد که مخلوق آخر بود و در آخرین ساعت جمعه میان عصر و شب خلق شد.»

و چون خدای عزوجل از آغاز خلقت آسمانها وزمین تا هنگام فـراغت از خلقت ، همهٔ مخلوق را به‌شش روز خلق فرمود و هریك از این روزها هزار سال بود که یکی از روزهای آخرت هزار سال از ایام دنیاست و از آغاز خلقت تا خلق قلم که بودنیها را تا به رستاخیز بنوشت هزارسال از ایام دنیا بود . پس همهٔ مدت از آغاز خلقت تا فراغت از آن مطابق آثار واخباری که آوردیم و بسیاری را از بیم درازی کتاب نیاوردیم هفت هزار سال اندکی کم وبیش بود .

و اگر چنین باشد و ازختم خلقت تا به وقت فنای آن چنانکه گفتیم و شاهد آوردیم و باز خواهیم آورد هشت‌هزار سال اندکی بیش و کم باشد ، پس همه مدت از آغاز خلقت تا رستاخیز و فنای همه‌جهان چهارده هزار سال از سالهای دنیاست و

چهارده روز از روزهای آخرت که هفته روز یعنی هفت هزار سال دنیا از آغاز خلقت تا ختم آن وخلقت آدم ابوالبشر صلوات‌الله علیه بود وهفت روزدیگر یعنی هفت هزار سال دنیا از هنگام فراغت ازخلقت است تا فنای همه مخلوق ورستاخیز که کارها به جای اول رود که به جز ذات قدیم خالق نبود، و جز ذات پاك او نماند.

اگر کسی گوید: دلیل اینکه شش‌روز مدت خلق دنیا شش‌هزار سال بودوچون روزهای دنیا نبود چیست که خدای عزوجل در کتاب خویش فرمود که آسمانها و زمین ومخلوق‌آن را به‌شش روز آفرید و نگفت که ششهزار سال بود و روزهای معمول مخاطبان خدای همان است که از طلوع فجر آغاز شود و تاغروب خورشید به سرود وخطاب خدای با بندگان برسبیل معروف ومعمول باشد. ولی‌خبرخدای عزوجل راکه فرمودآسمان وزمین و مخلوق را شش روز آفرید به معنی غیرمعروف برده‌ای. ونیز فرمان خدای ناقلتر از آنست که پنداریم شش روزمدت‌خلقت، شش هزار سال دنیا بوده که فرمان وی چنانست که‌گوید باش و بباشد چنانکه در کتاب خویش فرمود: فرمان ما یکیست چون چشم زدن.

گوئیم: ازپیش گفته‌ایم که در بیشتر مطالب این‌کتاب بر آثار و اخبار پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و سلف صالح تکیه داریم نه استنباط عقل وفکر که همه خبر از گذشته وحوادثی بوده که درك آن به استنباط عقل نتوان کرد.

اگر گویند: آیا برصحت این گفتار خبر و روایت هست؟

گوییم، هیچیك از پیشوایان دین خلاف‌آن نگفته‌اند.

اگر گویند: آیا روایتی از آنها در این باب هست؟

گوییم، قضیه به مرد دانشوران سلف مشهورتر از آنست که محتاج به‌روایت از یکیشان باشد و روایت مشخص به نام بسیاری از آنها هست.

اگر گویند: این روایتها را برای ما نقل کن.

گوییم: از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل آسمانها و زمین را

به‌شش روز آفرید که هرروز شش هزار سال شماست. وهم اودر تفسیر گفتار خدای عزوجل که فرمود : روزی به‌مقدار شش هزار سال از شمار شما، گویند مقصود روزهایی است که آسمانها و زمین ومخلوق دیگر آفریده شد.

و هم از ضحاك دربارهٔ این گفتار خدای ، به‌همین مضمون روایت کرده‌اند و هم از کعب‌الاحبار روایت کرده‌اند که خدای عزوجل آسمانها و زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه خلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت و هر روز هزار سال بود . از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که هریك از شش روز خلقت هزار سال از شمار شما بود .

و این سخن که چگونه مدت شش روز خلقت ششهزارسال تواند بود وفرمان خدای چنانست که‌گوید باش و بباشد ، بر گفتار دیگر نیز وارد است که‌خلقت بشش روز ازایام دنیا باشد ؛ زیرا فرمان خدای چنانست که‌گوید باش و بباشد و به شش روز دنیا حاجت نباشد .

سخن در اینکه شب و روز
کدام‌یك زودتر خلق شد
و آغاز خلقت آفتاب و ماه
که زمانها را بدان شناسند:

گفتیم که مخلوق خدا عزوجل پیش از خلقت وقت و زمان چه بود و معلوم داشتیم که وقت و زمان ساعتهای شب وروز است ، یعنی سیر آفتاب و ماه در مراحل فلك . اکنون بگوییم که شب زودتر خلق شد یا روز ؟ که در این باب‌اهل نظررا اختلاف است .

بعضی گفته‌اند خدا عزوجل شب را پیش از روز آفرید وبر گفتار خویش دلیل آورده‌اند که چون خورشید غروب کند و نور آن بسرود تاریکی شب هجوم آرد پس مسلم است که نور برشب وارد است وشب اگر به روزتر ودهمچنان باشد

و این معلوم می‌دارد که خلقت شب اول بوده وخورشید پس از آن آفریده شده .
و این سخن را از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که از او پرسیدند که آیا شب پیش از روز بود؟ گفت مگر ندانید که وقتی آسمانها وزمین پیوسته بوددر آن میان به‌جز تاریکی نبود ، بدانید که شب پیش از روز بود .

روایت دیگر نیز از ابن‌عباس به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند که روز پیش ازشب بود و برصحت گفتار خویش دلیل آورده‌اند که خدای عزوجل بود وروز وشب نبود و جزاو چیزی نبود و همه‌چیزها که آفرید به نور او تعالی روشن بود .

ذکر گوینده
این سخن :

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که خدای شما شب و روز ندارد آسمانها را به‌نور خویش روشن فرمود وروز شما به‌نزدوی ده ساعت است .

ابوجعفر گوید : گفتار اول درستتر می‌نماید که شب پیش از روز بود زیرا روز از نور خورشید آمد وخدا عزوجل پس ازگستردن زمین خورشید را بیافرید و در فلك روان کرد چنانکه او تعالی در کتاب عزیز خویش فرماید :

أأنتم اشد خلقا ام‌السماء بناها . رفع سمکها فسواها . واغطش لیلها و اخرج ضحاها[1] یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خدایش ساخته است وسقف آن را بالابرده وآنرا پرداخته و شبش راتاریك‌و روزش را پدید کرده است. »

وقتی آفتاب پس از برآمدن آسمان وتاریکی شب آفریده شده مسلم است که پیش از خلقت آفتاب وپیش ازآنکه خدای روز را از آسمان برآرد تاریك‌بود نه‌روشن . وآنچه ازکار شب و روز می‌بینیم دلیل روشن است که روز به‌شب‌هجوم می‌برد وهنگام شب که خورشید نیست و نور آن غایب است فضا تاریك شود واز

---

۱ ـ ۷۹ : ۲۷ تا ۲۹

اینجا معلوم می‌شود که روز با نور خویش به شب هجوم برد و خدا بهتر داند.

دربارهٔ وقت خلقت شب و روز روایت از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم مختلف است. ابن‌عباس از او روایت کرده که فرمود سه ساعت از روز جمعه مانده بود که خدا خورشید و ماه وستارگان و فرشتگان را خلق فرمود.

ابوهریره از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که فرمود خداوند عزوجل نور را به روز چهارشنبه خلقت فرمود.

به هرحال خداوند پیش از خلقت شب و روز خلق بسیار بیافرید و آنگاه خورشید وماه را به‌مصلحت مخلوق که اوبهتر داند خلق کرد وباهم روان کرد آنگاه ازهم جدا کرد ویکی را آیت شب کرد و دیگری را آیت روز و آیت شب را محو کرد و آیت روز را روشن کرد.

از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم دربارهٔ اختلاف آیت شب وآیت روز روایتها آورده‌اند که قسمتی از آن را با قسمتی از روایات سلف یاد می‌کنیم:

ابوذر غفاری از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که روزی دست پیمبر را گرفته بودم و به‌سوی مغرب می‌رفتیم و خورشید به‌غروب میرفت و همچنان بدان نگریستیم تا نهان شد.

گفتم: «ای پیمبر خدا خورشید کجا غروب می‌کند؟»

فرمود: «در آسمان غروب می‌کند واز آسمانی به‌آسمانی می‌رود تا به‌آسمان هفتم رسد وزیرعرش باشد وبه سجده رود وفرشتگان موکل آن نیز به‌سجده روند. آنگاه گوید خدایا به من فرمان می‌دهی که از کجا طلوع کنم از مغرب یا از مشرق؟»

فرمود: «معنی گفتار خدا عزوجل که خورشید در مستقر خود می‌رود (یعنی زیرعرش متوقف می‌شود) واین تقدیر خدای عزیز داناست همین است.

فرمود: «پس جبرئیل علیه‌السلام حوله‌ای از نور عرش به‌اندازهٔ ساعتهای روز دراز تابستان یا روز کوتاه زمستان یا روز میانهٔ پاییز و بهار بیارد و خورشید آنرا

بپوشد چنانکه شما لباستان را می‌پوشید و با آن در فضای آسمان رود و از محل طلوع در آید.»

فرمود رباشد که به اندازهٔ سه شب متوالف شود واز نور عرش نپوشد وفرمان یابدکه از مغرب درآید و معنی گفتار خدا عزوجل کـه فرمود: وقتی که خورشید تیره شود همین است.

فرمود: ماه نیز چنین برآید و دراقق آسمان رود و فرو شود وتاآسمان هفتم بالا رود و زیر عرش متوقف شود و سجده کند و اجازه خواهد اما جبرئیل حله‌ای از نور کرسی بیاورد و معنی گفتارخدای عزوجل همین است که فرمود: وخورشید را نور کرد و ماه را روشنی.

ابوذر گوید: «با پیمبر صلی‌الله علیه برگشتیم و نماز مغرب بگردیم.»

و این خبر نشان می‌دهد که سبب اختلاف حال خـورشید وماه ازآنجا است که نور خورشید از جامه ایست که از نور عرش پوشیده و روشنی ماه از جامه‌ای است که از نور کرسی پوشیده است.

اما خبری که دلیل معنای دیگر است از ابن‌عباس آمده :عکرمه گوید: روزی باوی نشسته بودیم که مردی‌بیامد وگفت ای‌ابن‌عباس‌از کعب الحبر دربارهٔ خورشید وماه سخنی عجیب شنیدم.

ابن‌عباس که تکیه داده بود برخاست وگفت: «چه شنیدی؟»

گفت: «کعب پندارد که روزقیامت خورشید و ماه را چون دوگاو بیدست و پا بیارند و در جهنم افکنند.»

عکرمه گوید: لبهای ابن‌عباس ازخشم‌بلرزید و گفت: «کعب دروغ‌می‌گوید. کعب دروغ‌می‌گوید. کعب‌دروغ می‌گوید.»این قصهٔ‌یهودیست که می‌خواهدبه اسلام درآرد. خدابزرگتروکریمتر از آنست که درمقابل‌اطاعت‌خویش‌عذاب کندمگر گفتار اوعزوجل‌رانشنیده‌ای که:«فرمودوخورشیدوماه را مسخرشما کرد که‌پیوسته‌می‌دوند.»

یعنی پیوسته به‌اطاعت خدا می‌روند. پس چگونه دونده را که به‌دوام اطاعت خویش ستایش می‌کند، عذاب خواهد کرد. خدا این یهودی رابکشد و روسیاه کند که بر دو بندهٔ مطیع خدا دروغی بزرگ می‌بندد. آنگاه مکرر نالهٔ گفت و خرده چوبی از زمین برگرفت و همی در زمین فرو کرد و مدتی بدین حال بماند و سر برداشت و خرده چوب را بینداخت و گفت: «می‌خواهید آنچه را که دربارهٔ خورشید و ماه و آغاز خلقت و انجام آن از پیمبر شنیده‌ام برایتان بگویم؟»

گفتیم: «بلی خدایت بیامرزد.»

گفت: «پیمبر را از ایشان پرسیدند و فرمود خدای تبارک و تعالی وقتی همه مخلوق را بیافرید و جز آدم باقی نماند دو خورشید از نور عرش بیافرید و آنرا که میدانست که خورشید خواهد ماند به‌بزرگی دنیا در مشرق تا مغرب آفرید و آنرا که میدانست که تاریک می‌کند و ماه می‌شود از خورشید کوچکتر شد ولی همسر دو کوچک می‌نماید که آسمان بسیار بلند است واز زمین دور.»

گفت: «گردو خورشید را چنانکه دراول خلقت فرمود وامی گذاشت شب از روز و روز از شب شناخته نمی‌شد و مزدور نمیدانست تا کی کسار کند و کی مزد بگیرد و روزه‌دار نمیدانست تا کی روزه بدارد و زن نمیدانست کی عدت شود و مسلمانان نمیدانستند وقت حج کی باشد و فرضدار نمیدانست وقت فرض کی رسد و مردم نمیدانستند کی به‌کار معاش پردازند و کی به‌راحت تن خویش آسوده مانند. و خدای عزوجل دلسوز و مهربان بندگان خویش بود و جبرئیل علیه‌السلام را بفرستاد که بال خویش را ۷۰بار بروی ماه کشید که آنوقت خورشید بود و نور آن محو شد و روشنی بماند و این معنی گفتار خدا عزوجل است که فرمود: «شب و روز را دو نشانه کردیم ونشانه شب را سیاه کردیم و نشانه روز را روشن کردیم».

گفت: «این سیاهی که مانند خطها بر ماه می‌بینید نشان محو است. آنگاه

۱ـ ۱۷: ۱۲

خداوند عزوجل برای خورشید چرخی از نور عرش بساخت با سیصدو شصت دستگیره و سیصدو شصت فرشته از آسمان دنیا بر خورشید و چرخ آن گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای گرفت و بماه و چرخ آن نیز سیصدو شصت فرشته از فرشتگان آسمان دنیا گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای را گرفته بود.»

آنگاه گفت: «و خدا عزوجل برای خورشید و ماه مشرق و مغربها آفرید به اندازهٔ دو برابر زمین و کنارهٔ آسمان و در مغرب یکصد چشمه از گل سیاه آفریده و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و خورشید را دید که در چشمه‌ای گل آلود فرو می‌رفت» همین است یعنی گل سیاه و صد چشمه همانند آن در مشرق آفرید از گل سیاه که چون دیگ پرجوش همی جوشد و هر روز و هر شب طلوعگاه تازه و غروبگاه تازه دارد و فاصلهٔ طلوعگاه و غروبگاه به تابستان بیشتر از همه باشد و روز دراز شود و به زمستان فاصلهٔ طلوعگاه و غروبگاه کمتر باشد و روز کوتاه شود و معنی گفتار خدای عزوجل چنین است که فرمود: «پروردگار دو مشرق است و پروردگار دو مغرب.» یعنی مشرق آنسوی و مشرق اینسوی و مغرب آنسوی و مغرب اینسوی و میان آن مشرقها و مغربها نهاد و جمع آورد و فرمود پروردگار مشرقهاست و پروردگار مغربها که به تعداد چشمه‌هاست.

گفت: «و خدا پیش آسمان دریایی آفرید به اندازهٔ سه فرسخ که موج تاریك است و ایستاده در هوا و به فرمان خدا عزوجل قطره‌ای از آن نریزد. همه دریاها ساکن است اما این دریا روان باشد به سرعت تیر. اما سیر آن در هوا میان مشرق و مغرب چون ریسمان کشیده است و خورشید و ماه و خلق در لجهٔ این دریا روان باشد و معنی گفتار خدای تعالی همین است که فرمود: «هریك در فلکی شناورند.» و فلك چرخیدن چرخ در لجه باشد. بخدائی که جان محمد به فرمان اوست اگر خورشید از این دریا در آمدی همه چیز دنیا حتی سنگها و صخره‌ها را بسوزانیدی و اگر ماه در آمدی همه مردم به‌جز اولیای معصوم خدا مفتون شدندی و آنرا بجای

خداوند پرستش کردندی.

ابن‌عباس گوید: علی‌بن‌ابیطالب رضی‌الله عنه گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادرم فدای تو باد مسیرخنس و خورشید وماه را بگفتی خنس چیست که خدای در قرآن به‌خنس قسم یاد کرده است.»

گفت: «ای علی آن پنج ستاره است برجیس و زحل و عطارد و بهرام و زهره و ایشان پنج ستاره چون خورشید و ماه طلوع کند وروان باشد ولی دیگر ستارگان در آسمان آویخته‌باشد چنانکه قندیل در مسجد آویزند وبا آسمان بگردد و تسبیح و تقدیس کند و ذکر خدا گویند.»

آنگاه پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «اگرخواهید بدانید، گردش فلك را گاهی از اینسو وگاهی از آنسو ببینید که گردش آسمان وگردش ستارگان به‌جز این پنج ستاره چنین است که می‌بینید و تا به‌رستاخیز از هول قیامت و زلزال آن به سرعت آسیا بگردد و ذکر گسوید و معنی گفتار خداوند عزوجل چنین است که فرمود:

«یوم تمورالسماء مورا، و تسیرالجبال سیرا. فویل یومئذ للمکذبین» یعنی روزی که آسمان به‌گشتنی [عجیب] بگردد، و کوهها به‌سیری [هراس‌آور] سیر کنند. آنروز وای بر تکذیب‌کنان»

گفت وقتی خورشید درآید یا چرخ خود از یکی از این چشمه‌ها درآید و سیصد و شصت فرشته با وی باشد که بالها گسترده با تسبیح و تقدیس وذکر خدای چرخ را به تناسب شب و روز به‌شمار ساعتهای شب یا ساعتهای روز در فلك برانند و چون خدای خواهد که خورشید یا ماه را مبتلا کند و آیتی به‌بندگان بنماید و ملامتشان کند که از معصیت بگردند یا بطاعت اقبال کنند، خورشید از چرخ بیفتد ودر لجه دریای فلك فرو رود و چون خسفا خواهد که آیت را بزرگ کند و ترس

۱ ـ ۵۲، ۷۹ و ۱۱

بندگان بیشتر شود، همه خورشید بیفند و چیزی از آن برچرخ نماند و روز تاریك شود و ستارگان نمودار گردد و این نهایت کسوف باشد و اگر خواهد آیه‌ای کمتر بنماید نصف یا یك سوم یا دو ثلث خورشید در آب افتد و بقیه بر چرخ بماند که کسوف کمتر باشد و بلیهٔ خورشید و مساه و بیم دادن بندگان و ملامت خداوند عزوجل باشد و هر کدام باشد فرشتگان گماشته برچرخ دو گروه شوند، گروهی سوی خورشید روند و آنرا سوی چرخ کشند و گروه دیگر سوی چرخ روند و آن را با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای در فلك سوی خورشید کشند، بتناسب شب و روز به‌اندازهٔ ساعتهای شب یا ساعتهای روز و تناسب تابستان با زمستان یا بهار و پاییز که درازی روز بیشتر نشود که خدای این علم وقدرت را به آبهاداده‌است. می‌بینید که خورشیدوماه پس‌از کسوف کم‌کم ازلجهٔدریابرون می‌شود وچون‌همه‌را برون‌آورند فرشتگان‌فراهم آیند و آنرا بردارند و برچرخ‌نهند وازقوت خداداو خدارا شکرکنند ودستگیره‌های چرخ را بگیرند و با تسبیح و تقدیس وذکرخدا در فلك تا مغرب بکشند و چون به‌مغرب رسند آنرا درچشمه اندازند و از افق آسمان در چشمه افتد

پس از آن پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «خلقت خدا عجیب استو آنچه خلق نکرده عجیب‌تر است و این سخن جبرئیل است که بمساره گفت: «مگر از کار خدا تعجب‌داری.» وخدای عزوجل دوشهر آفریده یکی به‌مشرق ودیگری به‌مغرب واهل شهری که به‌مشرق است از بقایای قوم عادند از نسل آنها که ایمان‌آورده‌اند و اهل‌شهرمغرب‌ازبقایای‌قوم‌ثمودند ازنسل آنها که به‌صالح‌ایمان آورده‌اندنام شهرمشرق به‌سریانی مرقیسیا وبه‌عربی جابلقاست ونام شهر مغرب به‌سریانی برجیسیا و به‌عربی جابرس است و هرشهر ده هزار دروازه دارد که فاصلهٔ هر دو دروازه یك فرسنگ باشد و بر هر یك از دروازه‌ها هر روز ده هزار مرد مسلح نگهبانی کند و دیگر تا به‌رستاخیز نوبت نگهبانی آنها نرسد. قسم به‌خدایی که جان محمد را به‌فرمان دارد اگر کثرت آن قوم و سرو صداشان نبود همه مردم دنیا صدای خورشید را به‌هنگام

طلوع و هنگام غروب می‌شنیدند و پیش از آنها سه‌قوم باشند به‌نام منسك و تافیل و تاریس و پیشتر از آنها یاجوج‌وماجوج باشند و آنوقت که شب‌هنگام‌ازمسجدالحرام سوی مسجد اقصی رفتم جبرئیل علیه‌السلام مرا سوی آنها برد و یاجوج و ماجوج را به‌عبادت خداوند خواندم اما نپذیرفتند. آنگاه مرا سوی مردم دو شهر برد و آنها را به‌دین خداوند عزوجل و عبادت وی خواندم که پذیرفتند و اطاعت کردند و پیرو دین شدند. نیکانشان با نیکان شما باشند و بدانشان با بدان شما باشند. آنگاه مرا سوی آن سه قوم برد که به‌دین خدا و عبادت وی خواندمشان و نپذیرفتند و منکر خدا عزوجل شدند و رسولان او را تکذیب کردند و با یاجوج و ماجوج و دیگر گنهکاران در آتش باشند.

گفت: «و چون خورشید غروب کند آن را به‌سرعت پرواز فرشتگان از آسمانی به آسمانی بالا برند تا به آسمان هفتم رسد و زیر عرش باشد و سجده کند و فرشتگان موکل با آن سجده کنند. سپس آن را آسمان به‌آسمان پایین برند تا بدین آسمان رسد که هنگام صبحدم باشد و چون در یکی از چشمه‌ها فرورود هنگام روشنی صبح باشد و چون به این روی آسمان رسد هنگام روشنی روز باشد.»

فرمود و خدا عزوجل به نزدیك مشرق پرده‌ای از ظلمت بر دریای هفتم کشیده به‌مقدار شبها که از آغاز خلقت تا فنای دنیا هست و هنگام غروب فرشته نگهبان شب بیاید و پاره‌ای از ظلمت آن پرده برگیرد و پیشروی مغرب رود و همچنان از لای انگشتان ظلمت بیرا کند و مراقب شفق باشد و چون شفق برود همه ظلمت را رها کند و بالهای خویش بگستردکه اقطار زمین و دو سوی آسمان را بگیرد و در هوا تا هرجا خواهد رسد و ظلمت شب را با بالهای خویش براند و تسبیح و تقدیس و ذکر خدا کند. و چون صبح از مشرق در آید و فرشته بال فراهم آرد و ظلمت را با دست به‌هم پیچد و به‌یکدست بگیرد چنانکه هنگام برداشتن

از پردهٔ مشرق گرفته بود و به‌نزدیك مغرب به دریای هفتم نهد که ظلمت شب از آنجا بیاشد و چون پرده از مشرق به‌مغرب رود، در صوردمند و جهان بسر رسد.

فرمود روشنی روز از مشرق‌باشد وظلمت شب ازاین‌پرده باشد وخورشید و ماه پیوسته از طلوعگاه به‌غروبگاه و به‌آسمان هفتم بالا وتوقفگاه زیر عرش روند تا هنگامی که خدا برای توبهٔ بندگان مقرر داشته فرا رسد وگناه در دنیا بسیار شود و معروف برود وکس بدان نخواند و منکر رواج‌گیرد و کس از آن باز ندارد و چون چنین شود خورشید شبی زیر عرش بماند و هر دم سجده‌کند و اجازه خواهد که از کجا طالع شود و جواب نشنود و خورشید به‌مقدار سه شب و ماه به‌مقدار دو شب بماند ودر ازای آن شب راکس ندانند بجز نمازگزاران زمین که در هرشهر مسلمان گروهی اندك باشند ، خوار مردم و زبون خویش، و همریکیشان در آن شب به‌مقدار شبهای دیگر بخسبد و بر خیزد و وضو کند و به‌نمازگاه رود و چون شبهای دیگر نماز کند و بیرون شود و صبح نبیند و حیرت کند وگمان بد برد و گوید یا نماز خویش کوتاه کرده‌ام یا زود برخاسته‌ام، شاید قرائتم سبك بود.

فرمود: آنگاه بازرود و نماز کند چنانکه به‌شب دوم می‌باید کرد، وباز برون شود و صبح نبیند وبیشتر حیرت کند وبترسد وگمان بد برد وبازگوید شاید قرائتم سبك بوده یا نماز خویش کوتاه کرده‌ام یاآغاز شب برخاسته‌ام و بار دیگربازگردد و از حوادث آن شب ترسان باشد و باز نماز کند چنانکه به‌شب سوم باید می کرد و بیرون شود وشب همچنان بپاشد و ستارگان بگشته وبجای اول شب آمده باشد واز هول شب ترسان شود و ازبیم بگرید، آنگاه همدیگررا بانگ زنند که از پیش آشنایی و دوستی داشته‌اند و نمازگزاران هرشهر دریکی از مسجد ها فراهم‌آیند و باقی شب با گریه وفریاد به‌خدای عزوجل تضرع کنند وغافلان همچنان به‌غفلت باشند وچون به‌مقدار سه‌شب برخورشید و مقدار دوشب برماه بگذرد جبرئیل بیاید

وگوید: فرمان پروردگار عزوجل است که به‌مغربگاه خویش روید و از آنجا برایید که به‌نزد ما نور و روشنی ندارید.

فرمود: «پس چنان بگریند که اهل هفت آسمان از زیر و اهل سرادق عرش و حاملان عرش از بالا بشنوند و از گریهٔ خورشید و ماه و از بیم مرگ و روز رستاخیز زاری کنند. مردم طلوع ماه و خورشید را از مشرق انتظار برند، ولی از پس افق از مغرب درآیند چون دو کلاغ سیاه‌کور، خورشید بی‌نور و ماه بی‌روشنی، چون حال کسوفی که پیش از آن داشته بودند و مردم دنیا بانگ زنند و مادران از فرزند غافل مانند و دوستان به‌غم دل نپردازند و هر کس به‌خود مشغول باشد، پارسایان و نیکان از گریه سود برند و به‌پایشان عبادت نویسند و فاسقان و بدکاران از گریه سود نگیرند و زیانشان نویسند.»

فرمود: «و خورشید و ماه چون شتران سمعنان بالا روند و از هم سبق گیرند، و چون به‌نیمهٔ آسمان رسند جبرئیل بیاید و شانهشان را بگیرد و به‌مغرب بازپس برد و در مغرب چشمه‌ها فرو کند، یا از در توبه فروب کنند.»

عمر بن خطاب گفت: «ای پیغمبر خدا من و کسانم فدای تو باشیم در توبه چیست؟»

فرمود: «ای عمر خدا عزوجل در توبه را پشت مغرب ساخته که دو نیمه است از طلای مرصع به در و جواهر، و از هر نیمه تا نیمهٔ دیگر چهل سال راه سوار تیز تك باشد و این در از هنگام خلقت تا صبحگاه آن شب و طلوع خورشید و ماه از مغرب باز باشد و هر کس از بندگان خدا از ایام آدم تا صبح آن شب به‌دل توبه کند توبه از آن در درآید و سوی خدا عزوجل بالا رود.»

معاذ بن جبل گفت: «ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد، توبه به‌دل چگونه است؟» فرمود: «چنان است که گنهکار از گناه خویش ندامت کند و از خدا پوزش خواهد و بدان بازنگردد چنانکه شیر به‌پستان بازنگردد.»

فرمود: «آنگاه جبرئیل دونیمه را بهم زند که جفت شود چنانکه هرگز شکافی درمیان نبوده وچون درتوبه بسته شود دیگر توبه پذیرفته نباشد وعمل نیك جز از نیکان پیش مقبول نگردد» ومعنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود:

«یوم یأتی بعض آیات ربك لاینفع نفسا ایمانها لم تکن آمنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیراً یعنی: روزی که بعضی نشانه‌های پروردگارت بیاید، کسی که از پیش ایمان نیاورده یا در [مدت] ایمان خویش کار خیری نکرده ایمانش سودش ندهد.»

ابی بن کعب گفت: «ای پیمبر خدا پدر ومادرم فدای تو باد پس از آن خورشید وماه چه شود ومردم ودنیا چه شوند؟»

فرمود: «ای ابی، پس از آن خورشید وماه نور بپوشند ومانند پیش بر کسان طلوع کنند و مردم که آیت وحشت را دیده باشند به‌کار دنیا مصر شوند و جویها روان کنند و درختان بکارند و بناها بسازند و دنیا چنان باشد که اگر کسی اسبی بیارد از آن دم که خورشید ازمغرب برآید تاوقتی که درصوردمند بر آن سوار نشود،»

حذیفهٔ یمان گفت: «ای پیمبر خدای من وکسانم فدای تو باشیم، کسان به‌وقت دمیدن صور چگونه باشند؟»

فرمود: «ای حذیفه، قسم به‌خدایی که جان محمد به‌فرمان اوست، رستاخیز بپاید و درصور بدمند و کس باشد که حوضی ساخته باشد اما از آن ننوشد، رستاخیز بپاید و جامه‌ای میان دو کس باشد و آنرا نه بپیچند و معامله نکنند، رستاخیز بپاید و کس باشد که لقمه به‌دهان برده باشد اما نخورد، رستاخیز بپاید و کس باشد که شیر از زیر شیرده برگرفته باشد و ننوشد، آنگاه پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم این آیه را تلاوت فرمود: «وناگهان بپاید و آنها ندانند» و فرمود: «وچون درصوردمند ورستاخیز بپاید وخدا بهشتی وجهنمی را جدا کند اما هنوز نرفته باشند، خدای عزوجل

۱. ۶۹، ۱۵۹

خورشید وماه را بخواند و بیارندشان که سیاه و بی‌نور باشند و مضطرب و آشفته و از هول رستاخیز وبیم خداوند لرزان باشند و چون نزدیک عرش رسند بسجده درافتند و گویند: «خدایا اطاعت ما وتلاش ما را درعبادت خویش بدانسته‌ای که در ایام دنیا پیوسته به‌فرمان تو شتابان بوده‌ایم، عذابمان مکن که چرا مشرکان ما را پرستیده‌اند. ماکسان را به‌عبادت خویش دعوت نکردیم و از عبادت توغافل نبودیم و بروردگار تبارك وتعالی گوید: «راست‌گفتید و من بر آنم که از سرگیرم و تکرار کنم وشما را چنان کنم که بودید، به‌اصل خلقت خویش بازگردید.»

گویند: «پروردگارا مارا ازچه آفریده‌ای؟»

گوید: «شما را از نورعرش خویش آفریدم بدان باز روید.»

فرمود: «وبرقی از آنها بجهد که چشمها را خیره کند و با نورعرش بیامیزد و معنی گفتارخدا عزوجل همین است که فرمود: «ازسرگیرد وتکرار کند.»

عکرمه‌گوید: «من باکسانی که این حدیث شنیدیم برخاستیم و پیش کعب رفتیم و آشفتگی ابن‌عباس را ازسخن وی با آن حدیث‌که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم آورد بگفتیم، کعب با ما برخاست و به‌نزد ابن عباس شدیم وگفت: «شنیدم از سخن من آشفته شدی، استغفار می‌کنم و توبه می‌آرم، من از کتاب کهنی سخن آوردم که به‌دستهاست و ندانستم که یهودان به‌تحریف آن پرداخته‌اند و تو از کتابی تو سخن کردی که تازه ازپیش رحمان عزوجل آمده و از سرور پیمبران و بهترین رسولان است وخواهم که حدیث را با من بگویی که ازنو به خاطرسپارم و به‌جای حدیث خویش بگویم.»

عکرمه‌گوید: ابن‌عباس حدیث را براو فروخواند و من قسمت به‌قسمت با خاطرخویش مقابله می‌کردم، چیزی‌نیفزود و کم نکرد، ومقدم ومؤخرنشد ودلبستگی من به ابن‌عباس وحفظ حدیث افزون شد.

وهم از روایات مختلف گفتار این کواست که به علی‌بن ابی‌طالب گفت: «ای

امیرمؤمنان این لکه برماه چیست؟»

گفت: «مگر قرآن نخوانی که گوید و آیت شب را محو کردیم این محو آنست».

روایت دیگر هست که علی‌بن ابی‌طالب فرمود: «هرچه خواهید از من بپرسید» وابن کوا گفت: «این سیاهی درماه چیست؟»

و او گفت: «خدایت بکشد چرا از کار دین و دنیا نپرسیدی.» آنگاه گفت: «این محوشب است».

و روایات به‌این مضمون مکرر هست.

وهم فتاده دربارهٔ گفتار خدای که شب و روز را دو آیت کردیم و آیت شب را محو کردیم گوید: «ما همیشه می‌گفتیم که محو آیت شب لکه‌هایست که در ماه هست و آشکاری آیت روز یعنی خورشید نورانی‌تر و بزرگتر ازماه است».

ابوجعفر گوید: گفتار درست به‌نزد ما این است که خدای تعالی ذکره خورشید روز وماه شب را دو آیت کرد و آیت روز را که خورشید باشد آشکار کرد که به‌کمک آن توان دید و آیت شب را که ماه باشد با سیاهی محو کرد و توانند بود که خداوند عزوجل دوخورشید ازنور عرش خویش آفریده باشد آنگاه نورماه را به‌شب محو کرده باشد چنانکه کسانی گفته‌اند وسخنان را آوردیم و سبب اختلافشان همین بود وتواند بود که نورخورشید ازپوشش نورعرش است و روشنی ماه از پوشش روشنی کرسی است. اگرسند دو خبری که آوردم درست بود چنان می‌گفتیم ولی دراسناد آن تفتگوست ومفاد آن درعلت تفاوت خورشید وماه مقطوع به‌نیست، ولی به‌یقین می‌دانیم که خدا عزوجل به‌صلاح بندگان که ازآن خبر داشت، نورشان را مختلف کرده یکی را پرنور و روشن کرد ودیگری را کمنور کرد.

و این مقدار دربارهٔ خورشید وماه بگفتیم زیرا هدف ما دراین کتاب ذکر دوران وتاریخ شاهان وپیمبران و رسولان است وتاریخ و زمان را به‌شب و روز

تعیین کنند که حاصل مسیر خورشید و ماه در افلاک است وچون خواهیم که تاریخ شاهان جبار وعصیانگر خدایا ملوك معلیع و زمان پیمبران و رسولان را بیاریسم، از آنچه تاریخ و اوقات و ساعات را بدان شناسند یعنی خورشید و ماه که معرفت ساعات شب و روز بدان وابسته است سخن آوردیم. اکنون دربارهٔ نخستین کسی که خدایش ملك و نعمت داد و کفران نعمت کرد وخدایی اورا منکر شد وگردنفرازی کرد وخدا نعمت ازاو بگرفت و خوار و زبونش کرد سخن آریم و بهدنبال آن از کسانی که پیرو او بودند و بهعذاب خدا و زبونی و ذلت دچار شدند یادکنیم و هم از ملوك اطاعتگر خدا که آثار پسندیده داشتند و از رسولان و پیمبران سخن آریم ان‌شاءالله.

و سر آغاز وسالار
جنبسارن ابلیس
لعنةالله علیه بود

خدای عزوجل خلق او نیکو کرده بود و شرف و بزرگی داده بود و ملك آسمان دنیا و زمین داشت و هم از خازنان بهشت بود، ولی با خدای تکبر کرد و دعوی خدایی آورد و زیردستان را بهپرستش خویش خوانـد و خدا او را شیطانی رجیم کرد وخلقتش را بگردانید ونعمت بگرفت و از آسمانها براند و جـای وی و یاران وپیروانش را آتش جهنم کرد.

اینك شمه‌ای از اخبار سلف را دربارهٔ کرامتها که خدا عزوجل پیش از تکبر دعوی بیجا بدوداده بود بیاریم وحوادث ایام سلطان و ملك او را تا بهعنگام زوال نعمت با سبب آن ودیگر امور وی بهاختصار بگوییم ان‌شاءالله.

سخن در اینکه
ابلیس ملک آسمان
دنیا وزمین داشت

ابن‌عباس گوید: ابلیس از اشراف ملائکه بود و قبیله‌ای معتبر داشت وخازن بهشت وسلطان آسمان دنیا وسلطان زمین بود.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که قبیله‌ای از فرشتگان جن بودند و ابلیس از ایشان بود ومابین آسمان وزمین قلمرو او بود.

از ابن مسعود نیز روایت کرده‌اند که ابلیس ملک آسمان دنیا داشت و از قبیله‌ای ازملائکه بود که جن نام داشتند واین نام از آنجا یافته بودند که خازنان بهشت بودند وابلیس هم ملک داشت وهم خازن بود.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و میان آسمان و زمین قلمرو او بود وعصیان کرد وخداوند وی را شیطانی رجیم کرد.

سخن در اینکه دشمن خدا سپاس
نعمت پروردگار نداشت و تکبر
کرد و دعوی خدایی داشت

از ابن جریج روایت کرده‌اند که هیچیک از فرشتگان جز ابلیس دعوی خدایی نکرد.

از قتاده روایت کرده‌اند که این گفتار خدا عزوجل که گوید:

«ومن یقل منهم انی آله من دونه فذلک نجزیه جهنم کذلک نجزی الظالمین»[۱]

یعنی هر که از آنها گوید من خدائی به‌جزخدا یم، برای ایشن، جهنم سزایش دهیم و

۱. ۲۱: ۲۹

ستمگران را چنین سزا می‌دهیم» خاص ابلیس دشمن خداست که چون آن کار را بگفت خدایش ملعون ومطرود کرد وفرمود بدینسان سزای اوجهنم دهیم که سزای ستمکاران را چنین می‌دهیم.

سخن درحوادثی که به
روزگار ملك ابلیس بود
و علت هلاك وی

ازحوادث روزگار ملك وی این بود که مطیع خدا بود. از ابن عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند و خلقشان از آتش سموم بود ونام ابلیس حارث بود و از خازنان بهشت بود و همه فرشتگان بجز این قبیله ازنور بودند وجنیانی که نامشان بقرآن هست از شعلهٔ آتش آفریده شده‌اند و انسان را از گل آفریده‌اند و نخستین ساکنان زمین جن بودند که تباهی کردند وخون ریختند وحسدبگررا بکشتند وخدای، ابلیس را با سپاهی از فرشتگان بفرستاد که با آنها پیکار کرد وهمه را بجزایردریا و اطراف کوهها راند وچون چنین کرد مغرورشد وگفت کاری کردم که کس نکرد، و خدا عزوجل این را ازقلب وی بدانست وفرشتگانی که باوی بودند ندانستند.

از ربیع‌بن انس روایت کرده‌اند که خداوند فرشتگان را بروز چهارشنبه آفرید وجن را بروز پنجشنبه آفرید وآدم را بروزجمعه آفرید وقومی ازجن کافر شدند وفرشتگان درزمین با آنها پیکار کردند و درزمین خونریزی وتباهی شد.

سخن دراینکه چرا دشمن
خدا هلاك شد و با خدای
عزوجل گردنفرازی کرد

صحابیان وتابعان در این اختلاف کرده‌اند، یك گفتار از ابن‌عباس آوردیم که

چون با جنیان عصیانگر و تباهکار پیکار کرد و تارومارشان کرد خودبین و مغرور شد و پنداشت که به‌فضیلت ازدیگران برتر است.

وگفتاردوم نیز ازابن‌عباس است که وی‌شاه ومدبر آسمان دنیا بودو تدبیرمیان آسمان وزمین با وی‌بود وخازن بهشت بود ودرکارعبادت سخت کوش‌بود وخود‌بین‌شد وپنداشت ازهمه سراست وبا خدای عزوجل گردنکشی کرد.

از ابن‌عباس و ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که چون خدای عزوجل ازخلقت فراغت یافت، بر عرش مقام‌گرفت و ابلیس را ملك آسمان دنیا داد. وی جزو قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند زیرا خازنان جنت بودند و ابلیس هم ملك داشت ودم خازن بود و تکبردر داش افتاد وباخود گفت خدا این ملك بمن داد که از دیگران برترم.

ونیز از حماد روایت کرده‌اند که چون تکبر در دلش افتاد پنداشت که از فرشتگان برتر است و خدای عزوجل این بدانست و فرشتگان را گفت که من در زمین خلیفه‌ای پدید خواهم کرد.

وهم از ابن عباس آورده‌اند که ابلیس پیش از آنکه عصیان کند عزازیل نام داشت وساکن زمین بود و درعبادت همی کوشید و بدانش ازهمه بیش بود و به همین سبب مغرور شد.

در روایت دیگر از ابن عباس آورده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و نامش عزازیل بود و در زمین ساکن بود وفرشتگان ساکن زمین جن نام داشتند.

از سعید بن مسیب روایت کرده‌اند که ابلیس سالار فرشتگان آسمان دنیا بود.

گفتار سوم که از ابن عباس آورده‌اند اینست که ابلیس باقیماندهٔ مخلوقی دیگر بود که خدا عزوجل آفریده بود و از فرمان خدا بدور رفتند و اطاعت او نکردند.

سخن دربارهٔ روایت
عبدالله بن‌عباس:

عکرمه از ابن‌عباس روایت کند که خدا عزوجل مخلوقی بیافرید و فرمود: «آدم را سجده کنید.» گفتند: «نکنیم» و خداوند آتشی فرستاد و آنها را سوخت، آنگاه مخلوقی دیگر آفرید و گفت: «من بشری از گل خواهم آفرید و باید آدم را سجده کنید» گوید: و نپذیرفتند و انکار کردند و خدای عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت. آنگاه این گروه را آفرید و فرمود: «آیا سجدهٔ آدم نکنید؟» گفتند: «چرا کنیم» اما ابلیس انکار ورزید و سجدهٔ آدم نکرد.

بعضی دیگر گفته‌اند سبب هلاك ابلیس لعین آن بود که وی از بـاقیماندهٔ جن بود که در زمین خسون ریختند و تباهی کردند و از اطاعت پروردگار بگردیدند و فرشتگان به‌پیکارشان رفتند.

ذکر گوینده
این سخن

از شهرین حوشب در بارهٔ این گفتار خـدای که ابلیس از جن بسود روایت کرده‌اند که ابلیس از آن دسته از جن بود که فرشتگان نار و مارشان کـردند و او اسیر فرشتگان شد که به‌آسمانش بردند.

و هم از سعدبن مسعود روایت کرده‌اند که گفت: فرشتگان با جن به‌پیکـار بودند و ابلیس که خردسال بود اسیر شد و با فرشتگان بود و عبادت می‌کرد و چون فرمان یافتند که آدم را سجده کنند اطاعت کردند اما ابلیس انکـار ورزید و معنی گفتار خدا اینست که فرمود: «ابلیس از جن بود.»

درستتر از همه گفته‌ها به‌نزد من آنست که پیرو گفتار خدا عزوجل باشیم که

فرمود: «وچون به فرشتگان گفتیم که آدم را سجده کنید، سجده کردند به‌جز ابلیس که از جن بود[1] و از فرمان پروردگار خویش بیرون شده و نواند بود که نافرمانی وی از اینرو بود که از جن بود و نواند بود که از شدت غرور و خودبینی بود که در عبادت همی کوشید و علم بسیار داشت و ملك آسمان دنیا وزمین داشت وخازن جنان بود و نواند بود که جز این باشد و این را جز بخبر درست نشاید دانست و چنین خبری بدسترس ما نیست و دربارهٔ آن خلاف هست چنانکه گفتیم.

گویند که سبب هلاك وی آن بود که پیش ازآدم، ساکنان زمین جن بودند و خدا ابلیس را قضاوت آنها داد و یکهزار سال میانشان به‌حق قضاوت کرد و «حکم» نام یافت. و این نام را خدا عزوجل داد و بدو وحی کرد و مغرور شد و بزرگی کرد و میان جن خلاف و دشمنی افکند که هزار سال در زمین پیکار کردند و اسباتشان در خون فرو رفت و معنی گفتار خدای تبارك وتعالی که فرمود: «مگر از خلقت اول خسته شده‌ایم؟ بل آنها در پوشش خلقت تازه‌اند»[2] و گفتار فرشتگان که آیا کسی را درزمین قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد، همین است. پس خدا عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت و چون ابلیس عقاب قوم خسود را بدید به‌آسمان بسالا رفت و با فرشتگان بماند و در عبادت خدا بکوشید تا وقتی خداوند آدم را خلق کرد کار عصیانگری او چنان شد که شد.

و از جمله حوادث
ایام ملك وی خلقت
آدم ابوالبشر بود

و چون خداوند اراده فرمود که فرشتگان را از تکبر ابلیس مطلع کند که آنها نداسته بودند و خدا می‌خواست کار وی را برملا کند که وقت هلاك و زوال ملکش

---

۱. ۱۸، ۵۰ ۲. ۱۵، ۱۴، ۵۰

رسیده بود او عزذکره به‌فرشتگان گفت: «در زمین خلیفه‌ای خواهم کرد» و آنها به‌پاسخ گفتند: «آیا کسی را در آن قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد؟»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان این سخن از آنرو گفتند که از کار جن ساکن زمین خبرداشتند و به‌خداوند گفتند: «کسی را در زمین قرار می‌دهی که مانند جن باشد که خون ریختند و تباهی کردند و ما تسبیح و تقدیس تو می‌کنیم.»

و پروردگار تعالی گفت: «آنچه من دانم شما ندانید» یعنی تکبر ابلیس و قصد نافرمانی و پندار باطل و غرور وی که آنرا آشکار کنم تا عیان ببینید.

در این باب اقوال بسیار هست که شمه‌ای از آنرا در کتاب جامع‌البیان عن تأویل آی‌القرآن آورده‌ایم و خوش نباشد که این کتاب را به ذکر آن دراز کنیم.

وقتی خداوند عزوجل اراده فرمود که آدم را خلق کند بفرمود تا خاك وی‌را از زمین برگیرند. از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پروردگار فرمان داد تا خاك آدم را برگرفتند و او را از گل چسبناك خوش‌بو آفرید که از گل بدبو گرفته شده بود و گل بدبو از خاك بود و خدا آدم را به‌دست خویش از گل آفرید.

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل جبریل علیه‌السلام را فرستاد تا از گل زمین بیاورد و زمین گفت: «به‌خدا پناه می‌برم که مرا ناقص بازپس کنی.» پس او بازگشت و چیزی نگرفت و گفت: «خدایا به‌تو پناه بردم و من او را درنگذاشتم.» پس میکائیل را فرستاد زمین به‌او نیز چنان گفت و میکائیل بازآمد پس فرشتهٔ مرگ را فرستاد و زمین باز به‌خدا پناه برد و او گفت: «من نیز به‌خدا پناه می‌برم که برگردم و فرمان او را کار نبسته باشم.» پس از روی زمین برگرفت و به‌هم آمیخت و از یکجا نگرفت و از خاك سرخ و سپید و سیاه گرفت بدین‌جهت فرزندان آدم مختلف شدند و آنرا بالا برد و خاك را خیس کردند و گل چسبناك شد و بگذاشتند تا تغییر یافت و بو گرفت و معنی گفتار خدای که

فرمود «گل بدبو» همین است.

و هم از ابن‌عباس آورده‌اند که خدا عزوجل ابلیس را فرستاد که از خاک شیرین و شور زمین برگرفت، و آدم را از آن آفرید و آدم نام یافت که از ادیم زمین بود. به‌همین سبب ابلیس گفت: «من به کسی که از گل آفریده‌شده سجده کنم؟»

از سعیدبن جبیر نیز روایت کرده‌اند که نام آدم از آن بود که از ادیم زمین آفریده شده بود.

از علی رضی‌الله عنه روایت کرده‌اند که آدم از ادیم زمین خلق شد که خوب و بد بود و فرزندان وی خوب و بد شدند.

از ابوموسی اشعری روایت کرده‌اند که پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «خداوند عزوجل آدم را از مشت خاکی آفرید که از همه زمین برگرفت و فرزندان آدم چون زمین شدند، سرخ و سیاه و سپید و نرم و درشت و بد و خوب، و خاک را خمیر کردند تا گل شد و بگذاشتند تا بو گرفت و بگذاشتند تا خشک شد چنانکه خدا فرمود انسان را از صلصالی از گل بدبو آفریدیم.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را از سه چیز آفرید از گل خشک و گل بدبو و گل چسبناک.

گویند که خدای تعالی وقتی گل آدم را بسرشت چهل روز و به‌قولی چهل سال جثهٔ او برزمین افتاده بود.

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدای تبارک و تعالی بفرمود تا گل آدم را برگرفتند و آدم را از گل چسبناک و بدبو آفرید و آدم را بادست خود آفرید و چهل روز جثهٔ او افتاده بود و ابلیس میآمد و آن را به‌پای خود میزد که صدا میداد و معنی

گفتار خدا که فرمود: واز گل خشك صدا دارد همین است، یعنی چیزتوخالی که پر نیست. وشیطان به دهان آدم میرفت و از نه وی در میآمد و از نه بدرون میرفت واز دهان درمیآمد و میگفت: ترا برای صدا دادن نساخته‌اند. برای کاری آفریده‌اند، اگر برتو تسلط یابم هلاکت کنم و اگر ترا برمن تسلط دهند فرمانت نبرم.»

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل به‌فرشتگان فرمود: «من بشری از گل خواهم آفرید و چون اورا بپرداختم واز روح خویش در آن دمیدم سجده‌اش کنید.» وخدا آدم را بدست‌خویش آفرید تا ابلیس یا او بزرگی نکند و اگر بزرگی کرد گوید یا کسی که به‌دست‌خودم ساخته‌ام بزرگی می‌کنی پس او را به‌شکل انسان ساخت و چهل سال جثه گلی بود و فرشتگان براو می‌گذشتند و از دیدنش بیمناك می‌شدند و ابلیس ازهمه بیمناکتر بود که براو می‌گذشت و بدو میزد و جثه چون سفال صدا می‌داد و می‌گفت این‌را برای کاری ساخته‌اند و از دهان وی به‌درون شد و از نهش درآمد و به فرشتگان گفت از این نترسید که خدایتان توپر است و این توخالی است و اگر براو دست یابم هلاکش کنم.

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را بیافرید و پیش از دمیدن روح چهل روز در آن نگریست وگل چون سفال خشك شد وبه‌فرشتگان گفت: «چون روح دراو دمیدم سجده‌اش کنید.»
از گذشتگان روایت کرده‌اند روح از طرف سر به آدم درآمد.

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که وقتی روح درآدم دمیدند وبه‌سروی درآمد عطسه‌زد و فرشتگان ستایش خدا گفتند،

او نیز ستایش خدا گفت و خدا عزوجل فرمود: «خدایت رحمت کند» و چون روح به‌چشمان او در آمد میوه‌های بهشت را نگریست و چون به‌اندرون وی رسید اشتهای غذا یافت و پیش از آنکه روح به پیاهایش رسد شتابزده سوی میوه‌های بهشت رفت و همه فرشتگان سجده کردند به‌جز ابلیس که با سجده‌کنان نبود و بزرگی کرد و انکار ورزید و کافر شد و خدای بدو گفت: «چرا سجده نکردی؟»

گفت: «من از او بهترم، من به‌انسان گلی سجده نکنم».

و خدا عزوجل فرمود: «گمشو، که بهشت جای تکبر نیست».

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل از روح خویش در آدم دمید، روح از سروی در آمد و همچنانکه به‌پیکروی می‌رسید گوشت وخون می‌شد و چون به‌شکم وی رسید خویشتن را بدید و از ربانی تن خویش شگفتی کرد و خواست برخیزد اما نتوانست. و معنی گفتارخدا که «انسان را از شتاب آفریده‌اند» همین است. و چون روح به‌همه‌پیکر وی رسید عطسه زد و به‌الهام‌خدا ستایش وی گفت و خدا فرمود: «خدایت رحمت کند.» آنگاه به‌فرشتگانی که همراه ابلیس بودند گفت: «به‌آدم سجده کنید.» و همه سجده کردند بجز ابلیس که انکار ورزید و بزرگی کرد که غرور و خودبینی بدو راه یافته‌بود و گفت: «سجده نکنم که من از او بهترم و به‌سال بیشتر و به‌خلقت نیرومندتر، مرا از آتش آفریدی و او را از گل و آتش از گل قویتر است.» و چون ابلیس سجده‌نکرد، خدایش به‌کیفر این گناه از خیر نومید کرد و شیطان رجیم شد.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «وقتی روح در آدم دمیده شد عطسه زد و ستایش خدا گفت و خداوند فرمود سوی گروه فرشتگان رو وبگو: «سلام برشما باد» و او برفت و به‌فرشتگان سلام گفت و آنها نیز گفتند: «سلام و رحمت خدا برتوباده» و آدم پیش خدای عزوجل بازگشت که بدو گفت: «این درود تو و فرزندان تست که به‌یکدیگر گویند».

آنگاه خداوند عزوجل نامها را به آدم یاد داد و دانشوران سلف در بارهٔ نامهایی که به‌آدم یاد داد اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند نام همهٔ چیزها بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل همه نامها را به آدم آموخت یعنی همهٔ نامهایی که مردم دانند چون انسان و حیوان و زمین و دشت و دریا و کوه و خر و امثال آن و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا همه نامها را به‌آدم آموخت حتی نام چیزهای نگفتنی.

از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که خدا نام همه مخلوق خویش را به آدم آموخت.

سعیدبن جبیر گوید: نام همه چیزرا به‌آدم آموخت حتی نام شتر وگاو و بز.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که خدا عزوجل نام همه چیزها را به آدم آموخت یعنی گفت: «این کوه است و این دریاست و این فلان است و این بهمان است.» آنگاه چیزها را به‌فرشتگان نشان داد و گفت: «اگرراست می‌گویید نام این چیزها را به‌من بگویید.»

بعضی دیگر گفته اند نامهای خاصی را به آدم آموخت که نامهای فرشتگان بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از ربیع روایت کرده‌اند که این گفتار خدا که فرمود «همه نامها را به‌آدم یاد داد» مقصود نام فرشتگان است. بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصی که آدم

آموخت نام اعقاب وی بود .

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن زید روایت کرده‌اند که دربارهٔ گفتار خداوند که فرمود: «همه‌نامها را به‌آدم آموخت» گوید همه نام اعقاب وی بود.

و چون خدا عزوجل همه نامها را به‌آدم آموخت صاحبان نام را به‌فرشتگان نشان داد و گفت: «اگرراست می‌گوییدنام‌اینان را بمن‌بگویید.» واین‌سخن از آنرو گفت که فرشتگان دربارهٔ خلقت آدم‌گفته بودند: در زمین تباهی کند و خون بریزد، و خدا می‌فرمود: «شماکه چیزهای‌مشهود و عیان را ندانید ازندیده‌ها چه دانید» این سخن را ازگذشتگان روایت کرده‌اند .

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که خداوند فرمود: «اگر راست می‌گویید که بنی‌آدم در زمین تباهی کنند و خون بریزند، نام‌این چیزهارا بامن بگویید.»

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که خدا فرمود: «اگر راست‌میگویید ودانید که چراخلیفه در زمین نهادم این نامها را بمن بگویید».

گویند:وقتی خداوند به‌خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا هرچه می‌خواهد بیافریند که ما داناتر ازاوئیم وپیش خداعزیزتر.» و چون آدم را بیافرید و نام همه چیز را به‌او یاد داد چیزها را به‌فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که خدا هرچه را بیافریند ازاو داناتر و عزیزترید، نام این چیزها را بامن بگویید.»

ذکر گوینده
این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی خداوند دربارهٔ خلقت آدم با فرشتگان مشورت کرد گفتند: «کسی را در زمین خواهی نهاد که تباهکاری کند وخون بریزد.» چون دانسته بودند که به‌نزد خدا چیزی بدتر از خونریزی و تباهکاری نیست ولی خداوند فرمود: «آنچه من دانم شما ندانید.» که در علم خدا بود که از خلیفهٔ زمین پیمبران و رسولان و پارسایان و بهشتیان خواهند بود.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند عزوجل به‌خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا خلقی داناتر و عزیزتر از ما نخواهد آفرید» و خلقت آدم امتحان ایشان بود که همه مخلوق به‌معرض امتحانند چون آسمان و زمین که امتحانشان اطاعت بود که خدا فرمود: «به‌اطاعت باکراهت بیایید» و گفتند: «به اطاعت آمدیم.»

از قتاده و حسن روایت کرده‌اند که وقتی خداوند به‌فرشتگان گفت خلیفه‌ای درزمین خواهم نهاد و رأی خویش‌بگفتند چیزی بدانستند و چیزی ندانستند، گفتند: «کسی را درزمین مینهی که تباهی کند وخون بریزد.» چون فرشتگان دانسته‌بودند که به‌نزد خدا گناهی بزرگتر از خونریختن نیست و چون خداوند خلقت آدم را آغاز کرد فرشتگان باهم گفتند: «خدا هرچه می‌خواهد بیافریند که از ما داناتر و عزیزتر نخواهد بود» وچون آدم را بیافرید و روح دراو دمید بگفت تا او راسجده کنند، و آدم را برآنها برتری داد، به‌کیفر آن سخن که گفته بودند، وفرشتگان گفتند: «اگر بهتر از او نباشیم ازاو داناتریم که پیش از او بوده‌ایم وقومها پیش ازاو بوده‌اند.» و چون فریفتهٔ علم خویش شدند، دچار امتحان شدند و خدا همهٔ نامها را به آدم یاد داد وچیزها را به‌فرشتگان نشان داد وگفت: «اگر راست می‌گویید که از هرچه

بیافرینم دانا تر بد نام این چیزها را بمن بگویید و فرشتگان به‌توبه گرایبداند و هر مؤمنی به‌توبه می‌گراید و گفتند:»

«سبحانك لاعلم لنا الا ما علمتنا انك انت العلیم الحکیم، قال: یاآدم انبئهم باسمائهم، فلما انبئهم باسمائهم قال الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض و اعلم ما تبدون و ماکنتم تکتمون[1] یعنی تنزیه تو گوییم، دانشی جز آنچه بما آموخته‌ای نداریم که دانای فرزانه توئی. گفت: ای آدم، اینان را از نام چیزها آگاه کن و چون از نامهایشان آگاهشان کرد گفت: «مگر نگفتمان که من راز آسمانها و زمین را می‌دانم و آنچه را آشکار کنید و آنچه را نهان می‌داشتید می‌دانم».

و نامها که خدا به آدم یاد داد نام همه چیز بود چون اسب واستروشتر وجن و وحش و هرچیزی را به‌نام آن نامید و گروه گروه یادشان داد، آنگاه به‌فرشتگان گفت: «مگر به‌شما نگفتم که از راز آسمانها وزمین آگاهم و آنچه‌را آشکار کرده‌اید و آنچه را که نهان داشته‌اید میدانم.» آنچه آشکار کرده بودند آن سخن بود که گفته بودند اعقاب آدم در زمین تباهی و خونریزی کنند آنچه نهان داشته بودند این سخن بود که باهم گفته بودند که ما از آدم بهتر و داناتریم.

و چون تکبر و نافرمانی ابلیس برفرشتگان عیان شد و خدا با وی عتاب کرد و او در کار عصیان اصرار ورزید خدای از بهشت بیرونش کرد و ملك آسمان دنیا و زمین را از او گرفت و از خزینهٔ بهشت خلع کرد و فرمود: «از بهشت برو که مطرودی و تا روز رستاخیز لعنت من تو باد» و وی همچنان در آسمان بود و روی زمین نیامده بود.

و خدا آدم را در بهشت مقر داد که در آن تنها همی رفت و همسری نداشت که بدو آرام گیرد و لحظه‌ای بخفت و چون بیدار شد زنی را بالای سر خود نشسته دید که خدای از دندهٔ او خلق کرده بود و از او پرسید: «کیستی؟»

---

۱ ـ ۲، ۳۰ تا ۳۳

گفت: «زنی هستم».

گفت: «برای چه خلق شدی؟»

گفت: «تا به‌من آرام گیری».

و فرشتگان که مقدار علم آدم را دانسته بودند پرسیدند: «ای آدم نام او چه باشد؟»

گفت: «حوا».

گفتند: «چرا حوا».

گفت: «از آنرو که از زنده‌ای آفریده شده».

وخدای عزوجل فرمود: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقر گیرید و هرچه خواهید به‌خوشی از آن بخورید.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل با ابلیس عتاب کرد و نامها را به آدم بیاموخت به گفتهٔ اهل تورات و دیگر مطلعان خوابی بر او انداخت آنگاه یک دندهٔ او را از طرف چپ بگرفت و جای آن را از گوشت پر کرد و آدم همچنان به‌خواب بود تا خدا از دندهٔ وی حوا را بیافرید و زنی شد که بدو آرام گیرد و چون خواب از او برفت و برخاست وی را پهلوی خویش دید و چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند گفت: «گوشت و خون و همسرم» و بدو آرام گرفت و چون خدا وی را همسری داد که بدو آرام گیرد گفت: ای آدم تو و همسرت در بهشت مقر گیرید و از آن به‌خوشی بخورید و بدین درخت نزدیک مشوید که از ستمگران خواهید شد.»

از مجاهد آورده‌اند که خدا حوا را از دندهٔ آدم آفرید و چون بیدار شد به‌او گفت: «را به‌نبطی مرثه گوینده یعنی زن.

سخن در اینکه خداوند
متعال پدر ما آدم علیه‌السلام را
امتحان کرد:

و چون خدا عزوجل آدم و همسرش را در بهشت مقر داد و به‌منظور امتحان و برای آنکه قضای خدا دربارهٔ او و اعقابش روان شود گفت از میوهٔ آن هرچه خواهند بخورند بجز یك درخت که فرموده بود نخورند و شیطان به وسوسهٔ آنها پرداخت تا از میوهٔ درخت ممنوع بخوردند و نافرمانی خدا کردند و عورتشان که نهان بود، عیان شد.

از ابن‌مسعود وجمعی از اصحاب پیمبر روایت کرده‌اند که شیطان می‌خواست وارد بهشت شود، اما خازنان بهشت مانع او شدند و او پیش مار رفت که حیوانی چهارپا بود مانند شتر و بسیار خوش منظر بود وازمار خواست که به‌دهان وی در آید و وارد بهشت شود، مار بر خازنان بهشت گذر کرد و آنها ندانستند، که ارادهٔ خداوند به‌کاری تعلق گرفته بود ، و ابلیس از دهان مار سخن گفت اما آدم اعتنا نکرد، پس بیرون شد وگفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید و ملك پایان‌ناپذیر را به‌تو نشان دهم؟» یعنی درختی را به‌تو نشان دهم که چون از میوهٔ آن بخوری فرشته‌ای باشی همانند خدای تعالی یا مردو جاویدان شوید و هرگز نمیرید و قسم خورد که من خیرخواه شمایم، می‌خواست بدینوسیله عورتهایشان را عیان کند و لباسشان بریزد، که از خواندن کتب فرشتگان دانسته بود که عورتی دارند و آدم این را ندانست و لباسشان از ناخن بود، آدم نخواست از آن درخت بخورد ولی حوا پیش رفت و بخورد و به آدم گفت: «بخور من خوردم و زیان‌ندیدم.» و چون آدم بخورد عورتشان عیان شد و بنا کردند خودشانرا با برگ بهشت بپوشانند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که دشمن خدا ابلیس از همه خزندگان زمین

خواست که یکیشان وی را به‌بهشت درآورد تا با آدم و همسرش سخن کند ، و همه رد کردند، و یامار گفت: «اگر مرا به‌بهشت ببری تراز ابنای‌بشر حمایت می‌کنم، و در پناه من خواهی بود.» و مار او را میان دو دندان جای داد و به‌بهشت در آمد که ازدهان مار باآنها سخن کرد، مار پوشیده بود و برچهار پاراه می‌رفت وخداوند تعالی او را برهنه کرد و چنان کرد که برشکم راه رود. ابن‌عباس می‌گفت: «مرجبا مار دیدید بکشید و حمایت دشمن خدا را بشکنید.»

و هم از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که: وقتی خدا عزوجل آدم و همسرش را در بهشت مفرداد وگفت ازمیوهٔ این درخت نخورید، شاخه‌های درخت ممنوع در هم پیچیده بود و فرشتگان از میوهٔ آن می‌خوردند و همان میوه بود که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده‌بود. و چون ابلیس خواست که آنها را به گناه افکند به‌دهان مار رفت و مار چهار پا داشت و چون پلک بختی تنومند بسود وقتی مار به‌بهشت درآمد ابلیس از درون آن درآمد و از میوهٔ درخت ممنوع بر گرفت وپیش حوا برد وگفت: «ببین میوهٔ این درخت چه خوش بو و خوشمزه و خوشرنگ است» وحوا بخورد وآدم نیزازآن بخورد وعورتهاشان نمایانشد وآدم به‌دل درخت پناه برد و پروردگارش ندا داد: «آدم کجائی؟»

گفت: «پروردگارا من اینجایم».

گفت: «چرا بیرون نیائی؟»

پاسخ داد: «پروردگارا از تو شرم دارم».

خداوندگفت: «ملعون باد زمینی که از آن آفریده شدی» و درخت را نیز لعنت کرد و میوهٔ آن خار شد.

گوید پیش ازان در بهشت و زمین درختی برتر از طلح و سدر نبود و خدا عزوجل فرمود: «ای حوا تو که بندهٔ مرا فریب دادی باکراهت آبستن شوی و به هنگام وضع پیوسته در خطر مرگ باشی» و به‌مار فرمود: «تو که ملعون به‌شکمت

درآمد و بندهٔ مرا فریب داد ملعون خواهی بود و پاهایت شکست شود و روزیت در خاك باشد، دشمن بنی‌آدم بساشی و آنها نیز دشمن تو باشند هرجا یکیشان را ببینی پاشنهٔ او را بگزی و هرجا ترا به‌بیند سرت را بکوبد.»

به‌وهب گفتند: «فرشتگان که چیز نمی‌خورند» گفت: خدا هرچه خواهد کند.

و هم از محمدبن قیس روایت کرده‌اند که خدا عزوجل به آدم و حوا فرمود که از میوهٔ یك درخت نخورند واز درختان دیگرهرچه خواهند به‌خوشی بخورند، شیطان بیامد و به‌شکم مار رفت و با حوا سخن گفت وآدم را وسوسه کرد و گفت: «خدا از میوهٔ‌این درخت منعتان کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید.» و قسم خورد که من خیرخواه شمایم وحوا از میوهٔ درخت بکند و درخت خونین شد و پوشش آنها که به‌تن داشتند بسریخت و بناکردند از برگهای بهشت به‌خویشتن بپوشانند. و خدایشان‌بانگ زد که مگر ازمیوهٔ این درخت منعتان‌نکرده‌بودم و نگفته بودم که شیطان دشمن شماست، چرا میوه‌ای راکه منع کرده بودم خوردی؟

آدم‌گفت: «خدایا حوا به‌من خورانید.»

خداوند به‌حوا گفت: «چرا به‌او خورانیدی؟»

گفت: «مار به‌من فرمان داد.»

به مار گفت: «چرا به‌او فرمان دادی؟»

گفت: «ابلیس‌به‌من فرمان داد.»

گفت: «ملعون ومطرود باد وتو ای حوا که درخت را خونین کردی‌باهرهلال خونین شوی، وتوای مار پاهایترا بگیرم وبرروی بدوی وهرکه ترا به‌بیند یاسنگ سرت بکوبد، فرو روید ودشمن همدیگر باشید.»

وهم در روایتی هست که شیطان به‌صورت چهارپایی به‌بهشت درآمد وگفتی شتربود وپاهایش بیفتاد ومارشد.

از ابوالعالیه آورده‌اند که شیطان پیش حوا رفت و گفت: «از چیزی منعتان کرده‌اند؟»

گفت: آری، از این درخت.

گفت: «از این درخت منعتان کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید.»

حوا نخست بخورد و به آدم گفت تا او نیز بخورد. این درختی بود که هر که میخورد باد در شکمش می‌پیچید و این در بهشت روا نبود، و آدم از بهشت بیرون شد.

از بعضی محدثان روایت کرده‌اند که چون آدم علیه‌السلام نعمت و رفاه بهشت را بدید گفت چه می‌شد اگر جاوید بودیم و شیطان این سخن بشنید و از راه جاوید شدن اورا بفریفت.

ابن‌اسحاق گوید: شنیدم که آغاز حیلهٔ وی آن بود که همی نالید و چون ناله‌اش را بشنیدند رزم شدند و گفتند: «گریهٔ تو از چیست؟»

گفت: «برشما می‌گریم که چرا بمیرید و این نعمت و رفاه را گذارید» و این سخن در دلشان کارگر شد. آنگاه بیامد و وسوسه کرد و گفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید را به‌تو نشان دهم و ملکی که هرگز فنا نشود؟ خدایشان از این درخت منع کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید» یعنی اگر در نعمت بهشت فرشته نشوید هرگز نخواهید مرد. خدا عزوجل گوید: «و فریبشان داد».

از ابن وهب آورده‌اند که: شیطان حوا را وسوسه کرد و پیش درخت آورد و آنرا به‌چشم وی زیبا نموده آنگاه آدم او را به‌حاجت خویش خواست گفت: «نسی‌شود مگر اینجا بیایی» و چون بیامد گفت: «نمی‌شود مگر از این درخت بخوری.»

گویند: و از آن بخوردند و عورتشان نمایان شد و آدم گریزان در بهشت همی رفت و خدایش بانگ زد: «آدم از من می‌گریزی؟»

گفت: «نه پروردگارا ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «ای آدم، از کجا فریب خوردی؟»

گفت: «از حوا، پروردگارمن.»

گفت: «پس باید هر ماه یکبار او را خونین کنم چنانکه این درخت را خونین کرده وی را خردمند آفریده بودم اما سفیهش کنم، تا بود آسان آبستن شود و آسان بزاید اما بسختی خواهد زایید.»

ابن زید گوید: اگر بلیهٔ حوا نبود زنان این دنیا قاعده نمی‌شدند، عاقل بودند و آسان حامله می‌شدند و آسان می‌زاییدند.

از سعیدبن مسیب آورده‌اند که قسم می‌خورد که آدم به‌وقت خوردن از میوهٔ ممنوع عاقل نبود، حوا به‌او شراب خورانید وچون مست شد او را سوی درخت کشانید وچون آدم وحوا گناه کردند خدایشان از بهشت بیرون کرد ونعمت و رفاه از آنها بگشت وبا دردشمن خود ابلیس وماربه‌زمین فرود آمدند وخدا عزوجل فرمود باثین روید ودشمن همدیگر باشید.

سخن در اینکه آدم چندمدت در
بهشت بود و کی خلق شد و وقت
هبوط وی از بهشت، کی بود؟

خبر مکرر از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم هست که خدای عزوجل آدم علیه‌السلام را به‌روز جمعه آفرید وهم به‌روز جمعه وی را از بهشت برون کرد و به‌روز جمعه توبهٔ وی پذیرفت وهم به‌روز جمعه جانش را گرفت.

ذکر خبرهای
منقول از پیغمبر
در این باب

سعدبن عباده از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده که فرمود: «در جمعه هفت

صفت‌هست: آدم به‌روز جمعه خلق شد، به‌روز جمعه به‌زمین فرود آمد و به‌روز جمعه بمرد. در این روز ساعتی هست که بنده هرچه از خدا بخواهد اگر گناه یا قطع رحم نباشد بدو عطا شود، و ساعتی به‌روز جمعه باشد، فرشتهٔ مقرب و کوه و زمین و باد از روز جمعه ترسند.»

ابولبابهٔ انصاری از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که فرمود: «جمعه سرور روزهاست و از روز فطر و قربان پیش خدا عزیزتر است و پنج صفت دارد، و بقیه چون حدیث سعدبن‌عباده است با این اضافه که فرشتهٔ مقرب و زمین و کوه و دریا بیم دارند که به‌روز جمعه رستاخیز شود.

از ابوهریره‌نیز روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «بهترین روزی که آفتاب در آید جمعه باشد، آدم را روز جمعه آفریدند روز جمعه به‌بهشت بردند و روز جمعه بیرون کردند.»

و هم ابوهریره گوید که پیمبر صلی‌الله‌علیه و سلم فرمود: «هیچ روزی چون جمعه نیست که آدم به‌روز جمعه خلق شد و به‌روز جمعه از بهشت برون شد و به‌روز جمعه به‌بهشت بازگشت.»

و روایت به‌این مضمون مکرر هست.

سخن در اینکه به‌روز جمعه
چه‌وقت آدم خلق شد و چه
وقت به‌زمین فرود آمد؟

عبدالله بن سلام دربارهٔ حدیث پیمبر که فرموده بود: به‌روز جمعه ساعتی هست که بنده هرچه از خدا خواهد مستجاب شود، گوید دانم که چه‌ساعت است آخرین ساعت روز است که آدم در آن خلق شد و خدا عزوجل فرمود: «انسان‌شتابان آفریده شد.»

از مجاهد نیز در همین باب آورده‌اند که دربارهٔ گفتار خدای که انسان را

شتابان آفریده‌اند گفته بود: وی آدم بود، که آخر روز پس از همه چیزهای دیگر آفریده شد و چون روح به‌پشم و زبان وسرش رسید وهنوز به‌پائینش نرسیده بود گفت: «پروردگارا پیش از غروب آفتاب خلقت مرا به‌سر برسان.»

این وهب درباره همین آیه گوید: آدم را در آخر روز آفریدند و خلقت وی شتابان بود وعجول شد.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که دوساعت وبه‌قولی سه‌ساعت از روز جمعه رفته بود که خدا عزوجل آدم وحوا را در بهشت مقر داد و هفت ساعت از روز رفته بود که آنها را از بهشت برون کرده پس مدت نسوقشان در بهشت پنجساعت و به‌قولی سه‌ساعت بود.

بعضی نیز گفته‌اند که نه‌پاره ساعت از روز جمعه رفته بود که آدم علیه‌السلام از از بهشت برون شد.

ذکر گوینده
این سخن:

از ابوالعالیه روایت کرده‌اند که آدم را به‌ساعت نهم پسا دهم روز جمعه بنجم نیسان از بهشت برون کردند. اگر منظور گوینده این باشد که خدای تبارک وتعالی آدم وحوا را دوساعت گذشته از روز جمعه به‌روزهای دنیا در بهشت مقر داد گفتار او درست می‌نماید زیرا از گذشتگان خبر هست که آدم در آخرین ساعت روز ششم ایام خلقت که همروز آن هزار سال بود آفریده شد و پیداست که ساعت آن روز هشتاد وسه‌سال از سالهای ماست وگفتیم که وقتی گل آدم را بسرشتند چهل سال بماند تا روح در او دمیده شد و بی‌گفتگو این چهل سال از سالهای ما بود و از وقتی که روح در او دمیدند تا هنگامی که کارش به‌سر رسید و در بهشت مقر گرفت و به‌زمین فرود آمد سی وپنج سال از سالهای ما بود، و اگر منظور این باشد که دوساعت گذشته

از روز جمعه از روزهای هزارساله در بهشت مقر گسرفت فاحش گفته، زیرا همه اهل حدیث گفته‌اند که در آخر روز جمعه پیش از غروب خورشید روح در آدم دمیده شد، و نیز خبر مکرر از پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم هست که خداوند تبارک و تعالی وی را درهمان روز در بهشت مقرداد و همان روز به‌زمین فروفرستاد، ومسلم است که آخرین ساعت روز از روزهای هزارسالهٔ آخرت هشتاد و سه‌سال و چهارماه از سالهای ماست بنابراین آدم درساعت دوازدهم روز جمعه هزارساله خلق شد وچهل سال از سالهای ما پیکروی بیروح افتاده بود و پس از آن روح در او دمیدند، و اگر اقامت وی در آسمان ومقر در بهشت تا به‌هنگام گناه وهبوط چهل و سه‌سال و چهارماه از سالهای ما باشد برابر ساعتی از یک روز خلقت می‌شود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که آدم میان نماز نیمروز ونماز پسین از بهشت برون شد و به‌زمین فرود آمد و یک نیمروز از روزهای آخرت در بهشت مقرداشت که پانصد سال بود. این سخن نیز خلاف اخبار مقبول از رسول خدا صلی‌الله علیه وسلم ومحدثان سلف است.

سخن دربارهٔ محلی که آدم وحوا فرود آمدند

خدای عزوجل آدم را پیش از غروب روز خلقت وی که جمعه بود با همسرش از آسمان فرود آورد وچنانکه اخباریان سلف گفته‌اند در هند فرود آمد.

از قتاده روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را به‌هند فرود آورد، و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را به‌صحرای سرزمین هند فرود آورد.

از علی‌بن ابی طالب رضی‌الله عنه روایت کرده‌اند که خوشبوترین زمینها سرزمین هند است که خدا آدم را در آنجا فرود آورد و درخت آن سوی بهشت

گرفت.

وهم از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم به‌هند فرود آمد و حوا به‌جده و آدم به‌جستجوی وی رفت تا فراهم آمدند وحوا به‌او نزدیک شد و آنجا را مزدلفه گفتند، وجای معارفه‌شان عرفات نام گرفت. وجایی که مجتمع شدند جمع نام گرفت و آدم درهند بر کوهی فرود آمده بود که بوذ نام داشت.

ابن اسحاق گوید: به‌گفتهٔ اهل تورات آدم درهند بر کوهی فرود آمد که واسم نام داشت به‌نزدیک دردای به‌نام بوبل مابین دهیخ ومسدل که دو ولایت هند است وگویند که حوا درجده ازسرزمین مکه فرود آمد.

بعضی دیگر گفته‌اند: آدم در سرندیب بر کوهی به‌نام بود فرود آمد وحوا به‌جده از سرزمین مکه و ابلیس در میسان و مسار در اصفهان. و گفته‌اند که مار در صحرا فرود آمد و ابلیس بر ساحل دریای ابله، و این را جز با خبر نتوان دانست.

در این بساب جز آنچه دربسارهٔ هبوط آدم بدسرزمین هند آمده و محدثان اسلام و اهل تورات و انجیل پذیرفته‌اند خبری نداریم.

گویند قلهٔ کوهی که آدم علیه‌السلام بر آن فرود آمد ازهمه قله‌های جهان به آسمان نزدیکتر است، و آدم وقتی بر آن جای گرفت، پایش بر کوه وسرش در آسمان بود ودعا و تسبیح فرشتگان را می‌شنید وبا آن انس گرفته بود و فرشتگان ازاو بیم داشتند بدهمین جهت قامت آدم کاهش یافت.

ذکر خبر بعضهٔ
ایـن سخن:

عطاءبن ابی رباح گوید که چون خدای عزوجل آدم را ازبهشت فروفرستاد باهایش برزمین وسرش بر آسمان بود وسخن و دعای اهل آسمان را می‌شنید و با آن

مأنوس‌بود وفرشتگان ازبیم وی، دردعا ونماز به‌خدا شکایت بردند و وی راکوتاه کرد وچون صدای آسمان نشنید وحشت کرد و دردعا ونماز شکایت به‌خدا بسرد و آهنگ مکه کرد و محل هرقدم وی قریه‌ای شد وهرگام وی صحرائی بود تا به‌مکه رسید و خدای تعالی یاقوتی از بهشت نازل کرد که به‌جای کعبه بسود و آدم پیوسته برآن طواف می‌برد تا خدای طوفان را فرستاد و آن یاقوت به آسمان رفت تا وقتی که خداوند ابراهیم خلیل علیه‌السلام را برانگیخت و خانه را بساخت که اوتعالی فرماید: «و اذ بوأنا لابراهیم مکان‌البیت»[۱].

یعنی «وچون ابراهیم را درمکان این خانه جا دادیم».

از قتاده روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل کعبه را بـرای آدم علیه‌السلام نهاد چون سروی در آسمان و پاهایش در زمین بود و فرشتگان از او بیمناك بودند و قدش به‌شصت ذراع کاسته شد وغمگین شد کـه صدای تسبیح فرشتگان را نمی‌شنید وشکایت بـه خدا برد کـه فرمود: «ای آدم من خانه‌ای برای تو فرودآوردم که برآن طواف بری همچنانکه به‌دورعرش من طواف برنـد وبه‌نزد آن نماز کنی چنانکه به‌نزد عرش من نماز کنند» وآدم به‌سوی خانه روان شد وقدمهایش بلند شد ومابین هرقدم صحرایی بود و صحراها همچنان بماند و آدم به‌خانه رسید و طواف برد وپس از او پیمبران نیزطواف بردند.

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند از قـامت آدم علیه‌السلام بکاست و آنرا شصت ذراع کرد آدم همی گفت: «خدایا من درجوارتو و درخانهٔ تـو بودم، غیر ازتو خدا وتکیهگاهی نداشتم، آسوده می‌خوردم و هـرجـا خواستم مقر می‌گرفتم ومرا به‌این کوه مقدس فرود آوردی وصدای فرشتگان را می‌شنیدم وآنها را می‌دیدم که به‌عرش تو طواف می‌برند و بسوی بهشت را می‌یافتم و قـامت مرا شصت ذراع کردی وصدا ونظارهٔ فرشتگان قطع‌شد وبوی بهشت برفت».

۱. ۲۲، ۲۶

خداوند جواب داد: «آنچه کردم به‌سبب گناه تو کردم».

وچون خدا برهنگی آدم و حوا را بدید بفرمود تا یك گوسفند از هشت جفتی که از بهشت فرود آورده بود بکشند و او گوسفندی بگرفت و بکشت و پشم آن را بگرفت و بپرشت و باحوا بیافتند، آدم برای خویش جبه‌ای کرد و حوا یك پیراهن و روسری کرد و آنرا بپوشیدند و خدا به‌آدم وحی کرد که مرا درمقابل عرشم حرمی هست، برو و آنجا خانه‌ای بساز و به‌دور آن‌بان چنانکه فرشتگان رادیده‌ای که به‌دور عرش منند. من در آنجا دعای تو وفرزندانت را که مطیع من باشند اجابت کنم.

آدم گفت: «ای پروردگار، این کار چگونه کنم که نیرو ندارم و راه ندانم» وخدا فرشته‌ای فرستاد که وی را سوی مکه برد و آدم وقتی به‌باغی وجایی گذشتی که‌اورا خوش آمدی به‌فرشته گفتی: «اینجا بمانیم» وفرشته گفتی بمان» تا به‌مکه رسید و هرجا فرود آمد آبادی شد و از هرجا گذشت صحرا و بیابان شد. پس خانه را بساخت، از پنج کوه از طورسینا و طور زیتون و لبنان وجودی، و پایه‌ها را ازحسرا ساخت و چون ازبنای خانه فراغت یافت فرشته اورا سوی عرفات برد وهمه مراسم حج را که کنان اکنون کنند بدو بنمود. آنگاه وی را سوی مکه برد وبه‌سرزمین هند بازگشت وبرکوه بود بمرد.

از ابن عمر روایت کرده‌اند که وقتی آدم به‌دیار هند بود خدابد و وحی کرد که خانه را زیارت کن. و او از دیارهند به‌حج رفت و هرکجا قدم نهاد دهکده‌ای شد وفاصلهٔ دوقدمش صحرایی شد تا به‌خانه رسید وطواف ببرد و مراسم بکرد و آنگاه آهنگ بازگشت به‌هند کرد و برفت وچون به‌عرفات رسید وفرشتگان اورا بدیدند، گفتند: «حجت مقبول باد» واو به‌خود بالید وچون فرشتگان اینسان بدیدند گفتند: «ای آدم دو هزار سال پیش از آنکه خلق شوی ما براین خانه طواف برده‌ایم.» و آدم پیش خود کوچك شد.

گویند: وقتی آدم به‌زمین فرود آمد تاجی از درخت بهشت به‌سر داشت و

چون به‌زمین رسید تماج بخشکید و برگ آن بریخت و اقسام بوی خوش از آن بوییدند.

بعضی‌ها گفته‌اند این از برگهای بهشت بود که به‌خود پوشیده بودند وچون برگها که پوشیده بودند بخشکید از آن اقسام بوی خوش روید و خدا بهتر داند.

بعضی‌دیگر گفته‌اند که چون آدم بداشت که‌خدا اورا برون‌می‌کند به‌هردرختی گذشت شاخی‌از آن برگرفت وچون‌به‌زمین رسید این‌شاخه‌هارا همراه‌داشت وبرگ آن بخشکید وبریخت و اصل بوهای خوش از آن بود.

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن عباس روایت‌کرده‌اند که وقتی آدم ازبهشت بیرون می‌شد به هرچه گذشت چیزی برگرفت، به‌فرشتگان گفته شد بگذارید هرچه خواهد برگیرد وبه هند فرود آمد و این بوی خوش که از هند آرند از چیزهاست که آدم از بهشت آورده بود.

سخن دراینکه وقتی آدم از
بهشت فرودآمد تاجی از
درخت بهشت به‌سر داشت.

از ابوالعالیه روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت برون شد عصایی از درخت‌بهشت به‌همراه داشت وتاجی ازدرخت بهشت به‌سرداشت وبه‌هند فرودآمد و همه بوی خوش هند از آنست.

وهم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی آدم برکوه هند فرودآمد چیزی ازبرگ بهشت همراه داشت و آنرا در کوه ببراکند و اصل بوی خوش ومیوه‌ها که

جز به‌مند یافت نشود از آنجاست.

بعضی نیز گفته‌اند که خدای ازمیوه‌های بهشت به‌او داد ومیوه‌های ما از آن میوه‌هاست.

ذکر گوینده
این سخن :

از اشعری روایت کرده‌اند که گفت: وقتی خدای تبارك و تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد از میوه‌های بهشت بدو داد وصنعت همه‌چیزرا بدو آموخت واین میوه‌های شما ازمیوه‌های بهشت است با این تفاوت که این تغییرمی کند وآن تغییر نمیکند.

سخن در اینکه اصل بوی
خوش درهند از آنجاست
که آدم بوی خوش خودرا
به‌درختان آنجا داده است.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که آدم علیه‌السلام بوی بهشت را با خود به‌زمین آورد و درختان و دره‌ها بوی بهشت گرفت وهمه‌چیزها پس از بوی خوش شد و حجرالاسود را نیز آورد که از برف سپیدتر بود وعصای موسی را که ازمورد بود وچون قامت موسی ده ذراع طول‌داشت، وکندروسدر. پس از آن ستدان‌ومطرقه و کازنیزبرای اونازل‌شد وهنگامی که آدم برکوه فرودآمد مبله‌ای آهنین دید که برکوه روییده بود وگفت این از این است و درختان کهن وخشك را با مطرقه می‌شکست. سپس آتش برآن افروخت که ذوب شد ونخستین چیزی که بساخت یك‌کارد بودکه باآن کارمی کرد آنگاه تنوری بساخت وهمان بودکه‌نوح به‌میراث برد وهمان بودکه هنگام عذاب طوفان فوران کرد وهنگامی که آدم فرودآمد سرش بر آسمان می‌سایید

به‌همین سبب موهایش بریخت وعلامتی را به‌اعقاب خود ارث داد.

وحیوان صحرا ازطول قامت وی بیزار بود و وحشی شد. و آدم بر کوه بود صدای فرشتگان را می‌شنید و بوی بهشت را می‌یافت پس از آن قامتش کوتاه شد ومقدار شصت ذراع شد وچنین بود تا بمرد وهیچیک از فرزندان آدم بجز یوسف علیه‌السلام به‌زیبایی او نبود.

گویند میوه‌ها که خداوند عزوجل هنگام هبوط به آدم داد سی‌جور بود ده میوهٔ پوست دار و ده هسته دار و ده بی‌پوست وبی‌هسته. میوه‌های پوست‌دار گردو بود و بادام وپسته و فندق وخشخاش وبلوط وشاه‌بلوط وانار و موز. میوه‌های هسته دار شفتالو بود و زردآلو وگیلاس وخرما وتارگیل وسنجد وکناروعناب وزالزالك وکندر. ومیوه‌های بی‌هسته سیب‌بود وگلابی و انگوروتوت وانجیر واترج وتوت وبالنگ وخیار وخربزه.

گویند ازجمله چیزها که آدم ازبهشت باخود آورد یك کیسه گندم بود و بسه قولی گندم را جبرئیل آورد. هنگامی که آدم گرسنه بود و از خدا غذا خواست خداوند باجبرئیل علیه‌السلام هفت دانه گندم فرستاد که دردست آدم علیه‌السلام نهاد. آدم به‌جبرئیل گفت «این چیست؟» گفت «این همانست که ترا ازبهشت بیرون کرد» و وزن یك دانهٔ آن یکصدهزار وهشتصد درم بود.

آدم گفت «با این چه کنم؟»

گفت «آن را در زمین بیفشان» و اوچنین کرد وخدا عزوجل درساعت آن را برویانید وبذرکشتن رسم اعقاب وی شد.

آنگاه بگفت تا آنرا دروکرد وبگفت تا فراهم آورد و با دست بمالید و بگفت تا باد داد آنگاه دوسنگ پیش وی آورد که یکی رابسردیگری نهاد وگندم را آرد کرد. آنگاه بگفت تا آنرا خمیر کند. آنگاه بگفت تا آنرا بورزد آنگاه بگفت تا به‌آتش بپزد وجبرئیل سنگ و آهن بیاورد وبه‌هم سایید تا آتش درآمد و آدم نخستین

کس بود که با آتش نان پخت.

و این گفتار خلاف روایاتی است که از سلف امت پیمبر آمده است.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که درختی که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود گندم بود و چون از آن بخوردند عورتشان نمایان شد و عورتهاشان به ناخنهاشان نهان بود و بنا کردند از برگ بهشت به‌خود بپوشند و آن برگ انجیر بود که به‌هم چسبانیدند و آدم در بهشت گریزان می‌رفت و درختی سر او را بگرفت و خدا ندا داد که ای آدم از من می‌گریزی؟

گفت: «نه ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «مگر این بهشت که به‌تو دادم و خوردن آن روا داشتم در مقابل آنچه منع کردم بس نبود؟»

گفت: «چرا پروردگارا. ولی قسم بعزت تو که ندانستم کسی به‌تو سوگند دروغ تواند خورد.» و این اشاره به گفتار خدای تعالی است که فرمود: «و برای آنها قسم خورد که خیر خواه شمایم.»

خداوند فرمود: «بعزتم قسم که ترا به‌زمین می‌فرستم تا به‌زحمت معاش باشی.» گوید: پس او را به‌زمین فرود آورد. در بهشت به‌آسودگی می‌خوردند، اما در زمین غذای آسوده نبود: وصنعت آهن بیاموخت و خیش زد و کشت کرد و آب داد و وقتی گندم رسید درو کرد و باد داد و خورد کرد و خمیر کرد و نان پخت و بخورد.

از سعید روایت کرده‌اند که گاوی سرخ برای آدم فرود آمد که با آن خیش می‌زد و عرق از چهره پاك می‌کرد و این معنی گفتار خدا عزوجل بود که فرمود: «شما را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوی.» و بدبختیش این بود.

گفتار اینان درستتر می‌نماید و با کتاب خدای عزوجل مانندتر است؛ زیرا خداوند وقتی به‌آدم و حوا گفت که فرمان دشمن خود نبرید به‌آدم گفت:

«یا آدم ان هذا عدولك و لزوجك فلا یخرجنكما من الجنة فتشقی. ان لك الا تجوع فیها ولا تعری. وانك لاتظمؤ فیها و لاتضحی[1] یعنی ای آدم ایـن دشمن تو و همسر تو است شما را از این بهشت بیرون نکند که تیره بخت شوی. ترا [این نعمت] هست که در بهشت نه گرسنه می‌شوی و نه برهنه».

و معلوم است کسه بدبختی حاصل از اطاعت شیطان رنج وصـول به‌غذا و پوشاك و فـراهم کردن از خیش زدن و بذر افشاندن و آب دادن و دیگر کـارهای سخت و رنج آور بود. اگر جبرئیل بـرای غذای او چیزی آورده بـود کـه فقط بذر آن کافی بود و لوازم دیگر نمی‌خـواست سختی موجود خداوند کـه حاصل اطاعت شیطان و عصیان رحمان بود رخ نداده بود بنابراین کار چنان بوده است که از ابن عباس و دیگران روایت کردیم و خدا بهتر داند.

گویند آدم علیه‌السلام سندان و گاز و چکش را با خود آورد.

ذکر گوینده
این سخن:

از ابـن عباس روایت کرده‌اند که سه چیز بـا آدم فرود آمد سندان و گاز و چکش. آنگاه خـداوند عـزذکـره آدم را از کوهی که بـر آن بـود به دامنه آورد و همه زمین را با همه جن و چهارپا و وحش و پرنده و دیگر چیزها که بر آن بود به‌وی داد و چون آدم از قله کوه به‌زیر آمد و گفتار اهل آسمان از او ببرید و صدای فرشتگان را نشنید و وسعت و گستردگی زمین را بدید و کسی را جز خـود در آن ندید وحشت کرد و گفت: «خدا با کسی جز من در زمین نیست کـه تسبیح تو گوید».

و جواب خدای در روایت دیگر است که از وهب آورده‌اند و گویند: وقتی

---

۱. ۲۰، ۱۲۶

آدم به‌زمین فرودآمد و وسعت آن بدید و جز خویشتن کسی را در آن ندید گفت: «خدایا در زمین تو جز من کسی نیست که تسبیح و تقدیس تو گوید.»

و خداوند عزوجل فرمود «از اعقاب تو کسانی را در آن خواهم نهاد که تسبیح و تقدیس من کنند و در آن خانه‌ها خواهم کرد که به‌یاد من برپا باشد و خلق من در آن تسبیح گویند و نام من یاد کنند و از این خانه‌ها یکی را خاص خویش کنم و خانهٔ خویش نامم و جلال خویش بر آن نهم. ولی در همه چیز و بر همه چیز باشم و خانه‌را حرم امان کنم که هر که اطراف و بالا و زیر آن باشد در حرمت باشد و هر که به حرمت من خانه را حرم داند شایستهٔ کرامت من شود و هر که مردم آنرا بترساند حرمت مرا نداشته و جوار مرا شکسته. خانه را نخستین خانه مبارک کنم که به‌دره مکه بنا شده و خاك آلودگان بر مرکوب لاغر از هر دره سوی آن شوند و لبیك گویند و زاری کنند و تکبیر خوانند و هر که سوی آن شود و جز آن منظوری ندارد، وارد و زایر و مهمان منست و کریم باید وارد خویش را مکرم دارد و همه حاجات او را بر آرد. ای آدم مادام که زنده‌ای خانه را معمور خواهی داشت. و امتها و نسلها و پیمبران اعقاب تو از پی همدیگر به تعمیر آن قیام کنند.»

آنگاه به‌آدم علیه‌السلام فرمان داد که سوی بیت‌الحرام رود و بر آن طواف برد چنانکه فرشتگان را دیده بود که بر عرش طواف می‌برند و بیت‌الحرام که برای آدم نازل شده بود یك یاقوت یا یك مروارید بود.

از ابان روایت کرده‌اند که خانه که نازل شد یك یاقوت یا یك مروارید بود و چون خدا قوم نوح را غرق کرد آن را به‌آسمان برد و اساس آن بماند و آن را به‌ابراهیم و اسمود که از نو بنا کرد و اخبار این باب را از پیش گفتیم.

گویند: آدم علیه‌السلام از گناه خویش سخت بگریست و پشیمانی کرد و از خدا خواست که توبهٔ او بپذیرد و گناهش ببخشد و دنبالهٔ آن در روایت دیگر هست که از ابن عباس آورده‌اند که گوید: آدم به‌خداوند گفت: «پروردگارا مگر مرا به‌دست

خود نیافریدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر از روح خویش در من ندمیدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر در بهشت خود مقرم ندادی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر رحمت تو بر غضبت چیره نیست؟»

گفت: «چرا»

گفت: «اگر توبه کنم وبه‌صلاح گرایم مرا به‌بهشت می‌بری؟»

گفت: «آری.»

ابن عباس گوید: مقصود از گفتار خدا عزوجل که فرمود: «وآدم از پروردگار خویش کلماتی فراگرفت و توبه‌اش پذیرفته شد.» همین است.

از حسن روایت کرده‌اند که آدم و حوا این کلمات را به‌زبان آوردند که در قرآن نیز هست: پروردگارا ما به‌خویش ستم کردیم اگر ما رانبخشی و رحم نکنی زیانکار خواهیم بود.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت فرودآمد حجر-الاسود را با خودآورد که از برف سپیدتر بود وآدم و حوا دویست سال بر نعیم بهشت بگسریستند و چهل روز نخوردند و ننوشیدند. سپس به‌خوردن و نوشیدن پرداختند وآن هنگام بر کوه بوذ بودند که‌آدم برآن فرودآمده بود و یکصد سال به‌حوا نزدیك نشد.

ابو یحیی گوید با مجاهد در مسجدالحرام نشسته بودیم وبه‌من گفت: «این را می‌بینی؟»

گفتم: «حجر را؟»

گفت: «تو چنین می‌گوئی؟»

گفتم: «مگر حجر نیست؟»

گفت: «بخدا قسم ابن عباس به‌من گفت این یاقوتی سپید بود که آدم از بهشت آورد و اشك خود را با آن پاك می‌کرد و اشك آدم از وقت خروج از بهشت تا هنگام بازگشت مدت دو هزار سال نخشکید.»

گفتم: «پس چرا سیاه شد؟»

گفت: «به‌روزگار جاهلیت زنان حایض بدان دست می‌زدند».

و آدم آهنگ بیت‌الحرام کرد و طواف برد و مراسم بگرد. گویند در عرفات حوا را بدید و با وی به‌هند برگشت و شب و روزشان در غاری می‌گذشت و خدا فرشته‌ای فرستاد تا به آنها بیاموزد که چگونه خود را بپوشانند و پنداشته‌اند که پوشش آنها از پوست بز و گوسفند و سباع بود.

آنگاه خداوند در عرفه پشت آدم را لمس کرد و نسل او را برآورد وچون مورچگان پیش وی بپراکند و از آنها پیمان گرفت و شاهد خویش کرد و گفت: «مگر پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا.»

و گفتار خداست که:

و اذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی؛ یعنی و چون پروردگار تو از پسران آدم از پشتهایشان نژادشان را بیاورد و آنها را بر خودشان گواه کرد که مگر من پروردگار شما نیستم؟ گفتند چرا.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند آدم را فرودآورد و در عرفه پشت وی را لمس کرد و همه کسان را که تا روز قیامت می‌آفرید از او بیرون آورد آنگاه

۱ـ ۷، ۱۷۲

گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا».

آنگاه قلم همه بردنیها را تا به‌رستاخیز نوشت.

و هم از او روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل آدم علیه‌السلام را بیافرید نسل وی را چون مورچه از پشتش درآورد و دو مشت کسرد و به‌دست راستی‌ها گفت: «به‌بهشت روید.» و به‌دیگران گفت: «به‌جهنم روید و مرا چه باك.»

عمر گوید از پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم شنیدم که فرمود: «خداوند عزوجل آدم را بیافرید و پشت وی را به‌دست راست لمس کرد و ذریهٔ وی را برآورد و گفت: اینان را برای بهشت آفریده‌ام و عمل بهشتیان خواهند داشت. آنگاه پشت وی را به‌دست چپ لمس کرد و ذریه‌وی را برآورد و گفت: اینان را برای جهنم آفریده‌ام و عمل جهنمیان خواهند داشت.»

یکی گفت: «ای پیغمبرخدا پس عمل برای چیست؟»

فرمود: «خدای تعالی وقتی بنده را برای بهشت آفریده باشد او را به عمل بهشتی وامی‌دارد و به‌بهشت می‌رود و چون بنده را برای جهنم آفریده باشد اورا به عمل جهنمی وامی‌دارد تا بر عمل جهنمیان بمیرد و به‌جهنم رود.»

بعضی‌ها گفته‌اند خدا عزوجل ذریهٔ آدم را در آسمان پس از خروج از بهشت و پیش از آنکه به‌زمین فرود آید از پشتش درآورد.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن

از سدی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را را از بهشت بیرون کسرد و از آسمان فرو نیاورده بود که طرفه راست پشت وی را لمس کسرد و ذریهٔ او را چون مروارید سفید برآورد و گفت: «به رحمت من به‌بهشت روید.» آنگاه طرف چپ پشت او را لمس کرد و چون مورچگان سیاه برآورد و گفت: «به‌جهنم روید و

مـرا چه بـاك.» و معنی اصحاب یمین واصحاب شمال همین است. آنگاه پیمان گرفت و گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «بلی.» گروهی به‌دل گفتند و گروهی دیگر از روی تقیه.

سخن از حوادثی که به‌دوران آدم علیه‌السلام پس از هبوط بود

نخستین حادثه این بود که قابیل پسر آدم برادر خود هابیل را کشت اهل‌حدیث دربارهٔ اسم قابیل اختلاف دارند. بعضی گفته‌اند وی قین‌بن آدم بود وبعضی دیگر گفته‌اند قابین‌بن آدم بود وبعضی گفته‌اند قاین بود بعضی نیز قابیل گفته‌اند و نیزدر سبب قتل هابیل اختلاف کرده‌اند.

از ابن‌مسعود وجمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که هرپسری که برای آدم متولد می‌شد دختری همراه داشت وپسر این شکم را با دختر شکم دیگر تزویج می‌فرمود تا دوپسر آمد که قابیل وهابیل نام یافتند. قابیل کشتکار بود وهابیل گله دار وقابیل بزرگتر بود وخواهری داشت که زیباتر از خواهر هابیل بود وهابیل می‌خواست با خواهر قابیل ازدواج کند اما وی رضا نداد و گفت خواهر من است وبا من متولد شده واز خواهر تو زیباتر است وبه‌من می‌رسد وپدر فرمان داد که او را به زنی به‌هابیل دهد اما نپذیرفت وهردو قربانی برای خداوند آوردند تا معلوم شود کدام‌یك برای ازدواج دختر شایسته‌تراند. در آن هنگام آدم غایب بود وبه مکه رفته بود تا خانهٔ خدا را ببیند.

خداوند به‌آدم گفت: «دانی که مرا در زمین خانه‌ای هست؟»

گفت: «خدایا نه.»

گفت: «خانهٔ من در مکه است آنجا برو.»

و آدم به‌آسمان گفت: «فرزندان مرا مراقبت کن.» و آسمان نپذیرفت. بازمین

گفت و نپذیرفت به کوهها گفت که پذیرفته نشد. به قابیل گفت. پاسخ داد: «بله. برو و برگردی و کسان خود را چنان بینی که خرسند شوی.»

و چون آدم برفت قربانی بیاوردند.

قابیل به هابیل فخر کرد و گفت: «من به او سزاوارترم خواهر منست و من از تو بزرگترم و جانشین پدرم.»

و چون قربان بیاوردند هابیل برهٔ چاقی آورده بود و قابیل یک دسته خوشه آورده بود که یک خوشهٔ بزرگ داشت و آن را بمالید و بخورد و آتش بیامد و قربان هابیل را سوخت و قربان قابیل بماند و او خشمگین شد و گفت: «ترا می‌کشم تا خواهرم را به زنی نگیری.»

هابیل گفت: «خدا از پرهیزکاران می‌پذیرد اگر دست به من گشائی که مرا بکشی من دست بدو نگشایم که ترا بکشم...» اما قابیل بد نهاد دل به کشتن برادر داد و به جستجوی هابیل بود که او را بکشد و هابیل به قلهٔ کوهها گریخت و روزی که گوسفندان خود را بر کوهی می‌چرانید قابیل به نزد وی شد و او به خواب بود و سنگی برگرفت و سر او را بکوفت که بمرد و او را برزمین بانی گذاشت که ندانست چگونه دفنش کند و خدا دو کلاغ بفرستاد که باهم نزاع کردند و یکی دیگری را بکشت و گوری بکند و خاک بر آن ریخت و چون قابیل این را بدید گفت: «وای بر من که نتوانستم چون این کلاغ باشم و جثهٔ برادر را به خاک کنم.»

و خدای فرموده: «و خدا کلاغی فرستاد که زمین را بکاود و بدو بنماید که چگونه جثهٔ برادر را خاک کند.»

آنگاه آدم بازگشت و بدانست که پسرش برادر را کشته است.

و خدا فرمود: «ما امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم...» تا آخر آیه که فرماید: «که وی ستمگر و نادان بود.» یعنی قابیل که عهده‌دار امانت آدم شد اما کسان وی را حفظ نکرد.

بعضی دیگر چنین گفته‌اند که آدم در هر شکم از حمرا دختر و پسری داشت و دختر را به پسری می‌داد که از شکم دیگر بود .

عبدالله بن عثمان گوید: با سعید بن جبیر به‌رمی جمره مشغول بودیم و او به‌بازوی من تکیه داشت و چون به‌نزدیک منزل سمرهٔ پشم فروش رسیدیم بایستاد و از ابن‌عباس روایت کرد که گفته بود: روا نبود که زن با برادر دوقلوی خود همسر شود و می باید یکی دیگر از برادرانش او را به زنی بگیرد پس یک زن زیبا تولد یافت و یک زن زشت و برادر زن زشت گفت: «تو خواهرت را زن من می کنی و من خواهرم را زن تو می کنم.»

گفت: «نه من به‌خواهرم سزاوارترم.»

وقربانی بیاوردند و از صاحب قربج پذیرفته شد و از صاحب کشت پذیرفته نشد و قربج همچنان پیش خداوند عزوجل بود تا آنرا به فدای اسحاق داد و بر این سنگ به‌نزدیک خانهٔ سمرهٔ پشم فروش که به‌وقت رمی جمره مشرف دست راست تواست ذبح شد .

ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم علیه‌السلام در بهشت پیش از ارتکاب گناه به‌حوا درآمد که قین و توام او را حامله شد و دیار نداشت و به‌هنگام وضع رتیج زاییدن ندید و خون نبود که بهشت پاکیزه است و چون از درخت بخوردند و عصیان کردند و به‌زمین آمدند و قرار گرفتند بر او درآمد که‌هابیل و توام اورا حامله شد و دیار داشت و به‌هنگام وضع رتیج دید و خون بود و حوا بطوریکه گفته‌اند همیشه پسر و دختری میزاد و برای آدم چهل فرزند پسر و دختر آورد در بیست شکم، و مرد با هریك از خواهران خود که میخواست ازدواج میکرد بجز توام خود که بر وی حلال نبود و زنان آن روزگار همه خواهران آنها بودند که مادرشان حوا بود .

و هم ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم به‌قین فرزند

خویش فرمود که توام خود را زن هابیل کند و به هابیل فرمود که خواهر توأم خود را زن قین کند و هابیل پذیرفت و رضایت داد اما قین ابا کرد و خواهر هابیل را نخواست و خواهر خویش را به هابیل نداد و گفت: «مادر بهشت زاده‌ایم و آنها زادگان زمینند و من به خواهرم سزاوارترم.»

بعضی اهل کتاب گفته‌اند خواهر قین بسیار زیبا بود و نخواست اورا به برادر دهد و برای خویش می‌خواست و خدا داند که چگونه بود.

و پدر گفت که خواهرش بر او حلال نیست و قین این را نپذیرفت و پدر گفت: «پسرم قربان بیار و برادرت نیز قربان بیارد و خدا قربان هر که را بپذیرد او به‌دختر سزاوارتر است.» قین کشتکار بود و هابیل گله‌دار. قین گندم آورد و هابیل از بره‌های خویش و به گفته بعضی گاوی آورد و خدا مرد جل آتشی سپید فرستاد که قربان هابیل را بخورد و قربان قین را بگذاشت و نشانه پذیرفته شدن قربان به‌نزد خدای چنین بود. و چون خداوند قربان هابیل را بپذیرفت و خواهر قین مسال او شد، قین خشمگین شد و منی و شیطان بر او چیره شد و برادر خود هابیل را که در گله بود تعقیب کرد و بکشت و خدا قصهٔ آنها را در قرآن بر محمد صلی‌الله علیه وسلم فرو خواند و فرمود: «خبر دو پسر آدم به‌واقع بر آنها (یعنی اهل کتاب) بخوان هنگامی که قربان آوردند و از یکیشان پذیرفته شد تا آخر حکایت...»

گویند و چون او را بکشت متحیر ماند و ندانست چگونه جثه را نهان کند و خدا کلاغی فرستاد که زمین را بکاوید و بدو نشان داد که چگونه جثه برادر را نهان کند و او به‌حکایت قرآن گفت: «وای بر من که نتوانستم چون این کلاغ باشم و جثهٔ برادر را نهان کنم.» تا آنجا که گوید: «و پس از آن بسیاری از آنها در زمین ستمگران بودند.»

گوید: به‌پندار اهل تورات وقتی قین برادر خود هابیل را بکشت خداوند عزوجل بدو گفت: «برادرت هابیل کجاست؟»

و او گفت: «ندانم، من که نگهبان او نبودم.»

خداوند فرمود: «خون برادرت از زمین بانالله می‌زند وزمینی که دهان گشود و خون برادر را از دست تو فرو خورد ترا لعنت می‌کند و چون بورزمین کار کنی به تو حاصل ندهد و در زمین ترسان و سرگردان شوی.»

قین گفت: «گناه من بزرگتر از آن است که ببخشی ومرا از این سرزمین و از نزد خود میرانی و پیوسته در زمین ترسان وسرگردان خواهم بسود و هر که مرا ببیند بکشدم.»

و خدا عزوجل فرمود: «چنین نخواهد شد که هر که کسی را بکشد در عوض یکی هفت کیفر نخواهد دید اما هر که قین را بکشد هفت کیفر خواهد دید. و خدا قین را آیتی کرده بود ونمی‌خواست هر که می‌بیند بکشدش و قین از پیش خدای عزوجل از شرق بهشت عدن برفت.

بعضی دیگر گفته‌اند سبب قتل آن بود که خدای عزوجل فرموده بود قربانی بیارند و قربانی یکیی پذیرفته شد واز دیگری پذیرفته نشد و آنکه قربانش پذیرفته نشده بود برادر را بکشت.

ذکر گوینده
این سخن

از عبدالله‌بن‌عمر روایت کرده‌اند که دو پسر آدم که قربان آوردند و ازیکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد یکیشان کشتکار بود ودیگری گله دار وفرمان یافته بودند که قربان بیارند. گله‌دار بهترین و چاقترین گوسفند خویش را به‌دلخواه آورد و کشتکار بدترین کشت خویش را بیاورد وتابدلخواه وخداوند عزوجل قربان گله‌دار را پذیرفت وقربان کشتکار را نپذیرفت وقصه آنها چنان شد که خدا در کتاب خویش فرموده است.

گویند مقتول نیرومندتر از آن دیگر بود اما نخواست دست به سوی برادر دراز کند.

بعضی دیگر به گفتهٔ ابن‌عباس رفته‌اند که گوید : کار چنان بود که مستمندی نبود که بدو صدقه دهند بلکه قربان می‌بردند. روزی دو پسر آدم باهم بودند و گفتند: «خوب است قربان بریم.» وچون کسی قربان می‌برد و خدای عزوجل از آن خشنود بود آتشی می‌فرستاد که آن را بخورد و اگر خشنود نبود آتش خاموش می‌شد. پس قربان بردند یکیشان گوسفنددار بود و دیگری کشتکار. وگوسفنددار بهترین و چاقترین گوسفند خود را بیاورد و دیگری چیزی از کشت خود بیاورد و آتش بیامد وگوسفند را بخورد و کشت را واگذاشت و پسر آدم به برادر گفت: «تو میان مردم روی و بدانند که قربان آوردی و از تو پذیرفته شد وقربان من رد شد. به خدا مردم نباید ترا که بهتر از منی ببینند. ترا خواهم کشت.» و برادرش گفت: «گناه من نیست، خدا از پرهیزگاران می‌پذیرد.»

بعضی دیگر گفته‌اند قصه این دو مرد وقربان به دوران آدم نبود و این دو مرد از بنی‌اسرائیل بودند و گفته‌اند که نخستین کسی که برزمین مرد آدم علیه‌السلام بود پیش از او کسی نمرده بود.

ذکر گویندهٔ این سخن

از حسن روایت کرده‌اند که دو مردی که در قرآن آمده و خداوند درباره آنها فرمود: «وخبر دو پسر آدم را به واقع بر آنها بخوان.» از بنی اسرائیل بودند و پسران نبی آدم نبودند که قربان در بنی‌اسرائیل بود و آدم نخستین کسی بود که مرد.

بعضی دیگر گفته‌اند آدم یکصد سال پس از هبوط به زمین با حوا در آمد که قابیل و توام او را بزاد پس از آن هابیل و توامش لیلیا را به یک شکم بزاد وچون بزرگ شدند آدم علیه‌السلام خواست خواهر قابیل را که با وی از یک شکم بود به هابیل بزنی دهد وقابیل رضا نداد بدین سبب قربان آوردند که قربان

هابیل پذیرفته شد وقربان قابیل پذیرفته نشد وبه برادر حسد برد و وی را برگردنه حرا بکشت و دست خواهرخود فلیما را بگرفت واز کوه بهزیر آمد و با وی به‌عدن گریخت‌که از سرزمین یمن بود .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اندکه وقتی قابیل برادر خویش هابیل را بکشت دست خواهر بگرفت و از کوه‌بزیر فرود آمد و آدم به قابیل‌گفت: «برو که پیوسته ترسان خواهی بود و از هیچکس در امان نخواهی بود .وچنان بودکه هرکس از فرزندانش براو میگذشت سنگی به او می‌زد و یك پسر قابیل که کور بود همراه پسر خود براوگذشت و پسر به پدرکورگفت: «این پدر تـو قابیل است.» وکـور سنگی به پدر زد و او را بکشت وپسر بدوگفت : «پدر جان پدرت راکشتی.» و او مشتی به پسرزد واورا نیز بکشت وگفت: «وای برمن که پـدرم را به سنگ‌کشتم و پسرم را به‌مشت.»

در تورات هست‌که هابیل سی‌ساله بودکه‌کشته شد و قابیل بیست وپنج ساله بودکه برادر را بکشت .

وگفتار درست به‌نزد من این است‌که فرزندآدم کـه خدا فـرمود برادر را بکشت فرزند نبی‌آدم‌بود زیرا دلیل‌هست‌که چنین است‌و ازعبدالله روایت‌کرده‌اند که پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم فرمود هرکس بستم‌کشته شود چیزی ازگناه وی به‌گردن نخستین فرزندآدم است‌که اول بار او کشتن را رسم‌کرد. و روایت دیگر ازپیمبر به‌همین مضمون هست. واین خبر نشان می‌دهدکه‌آن دوکس‌که حکایتشان به‌قرآن هست پسران نبی‌آدم بوده‌اند زیرا شك نیست‌که اگر چنانکه حسن‌گفته از بنی اسرائیل بودند، آنکه برادر راکشت نخستین‌کس نبودکه‌کشتن را رسم کرده بوده زیرا پیش از اسرائیل و فرزندانش‌کشتن میان فرزندان‌آدم بود.

اگـر گویند: چه دلیل داریدکـه دو برادر پسران نبی‌آدم بودنـد و از بنی اسرائیل نبودند؟

گوییم محدثان امت ما در این باب خلاف ندارند بنابراین گفته آنکس که گوید از بنی‌اسرائیل بودند تباه است.

گویند وقتی قابیل برادر خود هابیل را بکشت آدم بر او بگریست.

از علی‌بن‌ابیطالب کرم‌الله وجهه روایت کرده‌اند که وقتی پسر آدم برادر را بکشت آدم بر او بگریست و شعری به‌عربی گفت، بدین مضمون: «بلاد و مردمش دگرگون شدند و رنگ زمین تیره و زشت شد. میوه‌ها و رنگ‌ها بکشت و گشادگی روی دنیا برفت».

و به‌شعرعربی و به‌این مضمون پاسخ شنید: «پسر هابیل! مردو کشته شدند و زنده نیز چون مرده سرپریده است و از بدی که کرد ترسان است و فریاد می‌زند».

گویند: حوا برای آدم صدوبیست شکم زایید که اولشان قابیل و توام وی بودند و آخرشان عبدالمغیث و توام وی امةالمغیث بودند و ابن اسحاق چنانکه از پیش آوردیم گفته است که همه زادگان حوا از آدم چهل پسر و دختر بودند و بیست شکم و گویند که نام بعضی از آنها به‌ما رسیده و نام بعضی دیگر نرسیده است.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که نام بیست و پنج مرد و چهار زن از فرزندان آدم به‌ما رسیده از آنجمله قین و توام وی، و هابیل و لیوذا، و اشوث دختر آدم و توام وی وشیث و توام وی و حزوره و توامش که در صدوسی سالگی آمدند و ایساذ پسر آدم و توامش و بالغ پسر آدم و توامش و اثالی پسر آدم و توامش و توبه پسر آدم و توامش و بنان پسر ادم و توامش و شبونه پسر آدم و توامش و حیان پسر ادم و توامش و ضمرابیس‌پسر آدم و توامش و هندر پسر آدم و توامش و یحود پسر آدم و توامش و سندل پسر ادم و توامش و بارق پسر آدم و توامش که هریکیشان در همان شکم زنی به همراه داشت.

بیشتر دانشوران پارسی پنداشته‌اند که کیومرث همان آدم است و بعضیشان گفته‌اند که وی پسر ثنی آدم از حوا بود و بعضی دیگرشان دربارهٔ او چیزها گفته‌اند که کتاب از نقل گفتارشان دراز شود و از یاد آن چشم پوشیدیم که هدف ما در این کتاب ذکر شاهان است وروزگارشان و اختلاف کسان در باره نسب شاهان جزو مطالبی نیست که کتاب را برای آن پرداخته‌ایم و اگر چیزی از این باب گوییم برای اینست که کسی را که نشناسند بشناسانیم و قضیه اختلاف نسب وی موضوع کتاب ما نیست.

گروهی ازدانشوران غیرپارسی نیزهمانندپارسیان کیومرث راآدم دانسته‌اند اما درباره نام وی با علمای پارسی موافق و درباره حسال و صفت او مخالفند و گویند کیومرثی که فارسیان آدم علیه‌السلامش دانسته‌اند عامربن یسافث‌بن نوح بود و مردی کهنسال بود وسالار قوم بود و به‌کوه دنباوند از جبال طبرستان مشرق مقیم بود و ملک آنجا و فارس داشت و کارش بالا گرفت و پسران خود را گفت تا بابل را بگیرند و مدتی ملک همه اقالیم داشتند و کیومرث همه بلاد خویش را مضبوط کرد و شهرها و حصارها بنیاد نهاد و آباد کرد و سلاح فراهم آورد و اسب گرفت و در آخر عمر جباری کرد و نام آدم گرفت و گفت هر که مرا بجز این نام بخواند گردنش بزنم وسی زن گرفت ونسل وی از آنها بسیارشد وماری پسرش ومادیانه دخترش در آخرعمر وی زاده شدند و دلبسته آنها شد و تقدمشان داد. از این رو شاهان از نسل اینان بودند وملک وی گسترش یافت وبزرگ شد.

در اینجا ازکیومرث یاد کردم از آن رو که دانشوران اقوام خلاف ندارند که وی پدر فارسیان بوده ولی خلاف هست که آدم ابوالبشر بوده یا نبوده معذلک ملک وی وملک فرزندانش بدسرزمین وکوهستان مشرق پیوسته وبه‌نظام بود تا به‌روزگار عثمان که یزدگردبن شهریار که از نوادگان وی بود ــ وخدایش دورکند ــ درمرو کشته شد.

و تاریخ سالهای گذشته جهان از روی زندگانی ملوکشان آسانتر و روشنتر از ملوك اقوام دیگر است زیرا از اقوام منسوب به‌آدم علیه‌السلام جز ایشان قومی نبوده که ملکشان دوام و اتصال یافته باشد و پادشاهان داشته باشند که فراهمشان آرد و درقبال دشمنان حمایتشان کند و بسرپیکارجویشان چیره شود و سنگر را از سنمکش بازدارد و به‌کارهایی وادارشان کند و مایه شوکتشان شود و پیوسته و دایم ومنظم باشد وخلف ازسلف گیرد. به‌همین سبب تاریخ از روی زندگی ملوك ایشان درست‌تر و واضح‌تر است.

ومامدت عمر آدم‌وعمر اعقاب‌وی را که‌پیمبری‌و پادشاهی‌داشتند به‌خلاف گفتار پارسیان که پنداشته‌اند وی کیومرث بود، و طبق گفتار آنها که وی را پدر پارسیان دانسته‌اند بیاریم و موارد اختلاف و اتفاقشان را در باره پادشاه هر دوران بگوییم، انشاءالله ولاحول ولا قوة الا بالله، و سخن را تا به دوران حاضر رسانیم.

اکنون به‌توضیح خطای کسانی می‌پردازیم که پنداشته‌اند آدم نخستین کسی بود که درزمین مرد وحکایت قرآن را که فرمود «قصه دوپسر آدم را برآنها بخوان» مربوط به‌پسران تنی آدم ندانند.

سمرة بن جندب از پیمبر صلی‌الله علیه و سلم آورده که فرزندان حوا زنده نمی‌ماندند و نذر کرد اگر فرزندی بماند اورا عبدالحارث نام کند وفرزندی بماند و او را عبدالحارث نام کرد و این به‌وحی شیطان بود.

از ابن عباس نیز آورده‌اند که حوا برای آدم فرزند می‌آورد و نامشان عبدالله و عبیدالله وامثال آن می‌کرد ومیمردند وابلیس پیش وی و آدم علیه‌السلام آمد وگفت: «اگر نام فرزندتان را جز این کنید زنده میماند پس حوا پسری بزاد و اورا عبدالحارث نام کردند وگفتار خدای عز ذکره درهمین باب است که فرمود: «اوست که شما را از یك تن آفرید» تا آنجا که فرماید: «و برای خدا در آنچه داده

بودشان شریك نهادند...» تا آخر آیه.

از سعیدبن جبیر آورده‌اند که به‌توضیح این آیه قرآن که خدا فرماید «وچون سنگین شد خدا، پروردگارشانرا بخواندند» تا آنجا که فرماید:«خدا از آنچه شریك او می کنند برتر است.» چنین گفت: «وقتی حوا نخستین فرزندش خود را آبستن بود و سنگین شد پیش از آنکه بزاید ابلیس نزد وی آمد و گفت: «ای حوا این چیست که درشکم داری؟»

گفت: «ندانم»

گفت: «از کجا درآید از بینی یا چشم یا گوش؟»

گفت: «ندانم».

گفت: «اگر سالم درآید اطاعت فرمان من می کنی؟»

گفت: «بلی».

گفت: «نام اورا عبدالحارث کن.» وابلیس که خدایش لعنت کند حارث نام داشت.

حوا گفت: «بذیرفتم». پس از آن به‌آدم گفت: «یکی به‌خواب من آمد وچنین چنان گفت.»

آدم گفت: «این شیطان است. از او بترس که همان دشمنی است که ما را از بهشت بیرون کرد.»

و باز ابلیس که خدایش لعنت کند پیش حوا آمد و همان سخن باز گفت و حوا بذیرفت و چون بزاد و خدا نوزاد او را سالم درآورد او را عبدالحارث نام کرد و معنی گفتار خدای همین است که فرمود: « بسرای خدا درآنچه داده بودشان شریك نهادند» تا آنجا که فرمود: « و خدا از آنچه شریك او می کنند برتر است.»

در روایت دیگر هست که « از سعیدبن جبیر پرسیدند : «آدم مشرك شد »

گفت: «به‌خدا پناه می‌برم از این که پندارم که آدم صلی‌الله علیه و سلم مشرك شده باشد. ولی همین که حوا سنگین شد ابلیس نزد وی آمد و گفت: «این از کجا درآید از بینی یا چشم یا دهانت» و او را نومید کرد و سپس گفت «اگر سالم درآید» و براین روایت چنین افزوده‌اند که «و تو ازایشان ندهند و نکشد اطاعت من می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «او را عبدالحارث نام کن»، و او چنین کرد و ابلیس را در نام شرکت داد.

از سدی روایت کرده‌اند که حوا پسری آورد و ابلیس به‌نزد آنها آمد و گفت اورا بنده من نام کنید وگرنه می‌کشمش.

آدم گفت یك‌بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیرونم کردی و اطاعت وی نکرد و نام فرزند را عبدالرحمان کرد و ابلیس لعنة‌الله علیه بر او مسلط شد و بکشتش و حوا حمل دیگر گرفت وچون بزاد ابلیس گفت وی را بندهٔ من نام کن وگرنه می‌کشمش.

آدم‌علیه‌السلام‌بدو گفت: «یك بار اطاعت تو کردم واز بهشت بیرونم کردی» و اطاعت اونکرد ونام فرزند او را صالح کرد و ابلیس او را بکشت و چون فرزند سوم‌بیامد ابلیس به آنها گفت: «اکنون که حریف من نشدید نام‌اورا عبدالحارث کنید که نام ابلیس حارث بود وچون به‌سبب حیرت، کاربرآو ملتبس شده بود ابلیس نام گرفت ومعنی گفتارخدا که فرمود: «برای خدا در آنچه داده بودشان شریك نهادند» همین است.

و اینان‌که روایتشان‌آوردیم و گفته‌اند پیش از مرگ‌آدم وحوا چند فرزندشان مرده بود وبسیاری که روایتشان نیاوردیم به‌خلاف گفتار حسن بوده‌اند که گوید آدم نخستین کس بود که روی زمین بمرد.

وحدهٔ عزوجل آدم را ملك وسلطان زمین داد وتیز پیمبری داد و اورا رسول فرزندان خویش کرد وبیست ویك صحیفه بر او نازل کرد که آدم علیه‌السلام همه را بهخط خویش که جبریل بدو آموخته بود، نوشت.

ابوذر غفاری گوید: بهمسجد شدم و پیمبر صلی‌الله علیه وسلم تنها نشسته بود ومن بنزدیك اونشستم، فرمود: «ای ابوذر مسجد را درود باید و درود آن دو رکعت نمازاست. برخیز ونماز کن.»

وچون نماز کردم نزد وی بنشستم وگفتم: «ای پیمبر خدای مرا فرمان نماز دادی اما نمازچیست؟»

گفت: «کم وبیش نمازخیراست.»

و ابوذر ضمن قصه‌ای دراز گوید: «پرسیدم، ای پیمبر خدای، شمار انبیا چه بود؟»

فرمود: «یکصد وبیست وچهارهزار.»

گفتم: «ای پیمبرخدای! ازاین جمله چندمرسل بودند؟»

فرمود: «سیصد وسیزده تن که جمعی بسیار ونیك بودند.»

گفتم: «ای پیمبرخدای! اولینشان که بود؟»

فرمود: «آدم.»

گفتم: «ای پیمبرخدای آدم پیمبرمرسل بود؟»

فرمود: «بله، خدای اورا بدست خویش آفرید و ازروح خویش در او دمید و با او سخن کرد.»

وهم از ابوذر روایت کرده‌اند که از پیمبر پرسیدم: «ای پیمبر خدای، آدم پیمبر بود؟»

فرمود: «آری پیمبر بود وخداوند روبه‌رو با وی سخن گفت.»

گویند ازجمله چیزها که خدای عزوجل بر آدم نازل کرد، حرمت مردار و

خون و گوشت خوك وحروف الفبا بود که در بهشت وبك ورقه بود.

سخن از ولادت شیث از حوا

و چون یکصد و سی سال از عمر آدم گذشت و این پنجسال پس از کشته شدن هابیل بدست قابیل بود، حوا پسر او شیث را بزاد. اهل تورات گویند: شیث تنها و بی‌توأم ولادت یافت ومعنی شیث به‌نزد ایشان هبةالله است، یعنی به جای هابیل آمده بود.

از ابن عباس آورده‌اند که حوا برای آدم شیث وحواءاوش جزورا را بزاد و او رابهبةالله نام دادند که از هابیل گرفته شده بود وهنگامی که تولد یافت جبریل به‌آدم گفت: «این هبةالله است به‌جای هابیل» که به‌ضربتی شبیه است و به‌سریانی شات وبه‌عبری شیث و آدم به‌او وصیت کرد وهنگامی که شیث زاده‌شد آدم یکصد و سی سال داشت.

از محمدبن اسحق روایت کرده‌اند که وقتی مرگ آدم دررسید، چنانکه گفته‌اند وخدا بهتر داند، پسرخود شیث را بخواست و با او وصیت کرد وساعات شب و روز را با عبادت خلق در هریك از ساعتها بدو آموخت که در هرساعت گروهی از مردم باید عبادت کنند و بدو گفت: «پسرم، دررمین طوفانی خود که هفت سال درازباشد.» و وصیت خود بنوشت وشیث چنانکه گفته‌اند وصی آدم علیه‌السلام بود و پس از درگذشت آدم، سروری به‌شیث رسید وخدای عزوجل چنانکه از پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند پنجاه صحیفه بدو فرستاد.

ابوذر غفاری گوید: از پیغمبر پرسیدم: «خدای عزوجل چند کتاب فرستاد؟»

فرمود: «یکصد وچهار کتاب بود و پنجاه صحیفه سوی شیث فرستاد.»

و اکنون همه فرزندان آدم علیه‌السلام‌نسب ازشیث دارند که نسل همه‌فرزندان آدم بدجزشیث انقراض یافته وفنا شده وکس ازایشان نمانده وهمه فرزندان‌آدم از نسل شیث علیه‌السلامند.

و پارسیان‌که گفته‌اندکیومرث، آدم بوده گویندکیومرث پسری به‌نام مشی داشت ومشی‌با خواهرش میشان تزویج‌کرد وسیامك پسر میشا وسیامی دختر میشا تولد یافتند و از سیامك پسرمشا پسر کیومرث، افروال ودیس وبراست واجرب و اورائی آمدندکه پسران سیامك بودند و افری ودذی و بری و اورائی‌که دختران سیامك بودند و مادر همه‌شان سیامی دختر مشی بودکه خواهر پدرشان بود وگویند که همه زمین هفت اقلیم است و سرزمین بابل وخشکی و دریا که مردم بدانجا رسند یك اقلیم است و مردمش فرزندان افروال پسر سیامك واعقاب آنهایند وشش اقلیم دیگر ازخشکی ودریاکه بدان نتوان رسید مردمش ازنسل دیگرپسران ودختران سیامکند. و فروال پسرسیامك از افسری دخترسیامك، هوشنگ پیشداد پادشاه را آوردکه جانشین کیومرث پدربزرگ خویش شد و نخستین کسی بودکه ملك هفت اقلیم داشت و ان‌شاءالله به‌موقع اخباروی را بگوییم.

بعضی‌ها پنداشته‌اندکه این اوشهنگ پسرنانی آدم وزادهٔ حواست، ولی هشام کلبی چنانکه از او روایت‌کرده‌اندگوید: «شنیده‌ایم و خدا بهتردانندکه نخستین پادشاهی‌که ملك همه زمین داشت، اوشهنگ پسرعامر، پسرشالخ، پسر ارفخشد پسرسام، پسرنوح بود.»

گویند: پارسیان پندارند ودعوی‌کنندکه وی دویست سال پس از وفات آدم بود، و چنانکه شنیده‌ایم این پادشاه دویست سال پس از وفات نوح علیه‌السلام بود و پارسیان‌آن را دویست سال پس از آدم آورده‌اند وندانسته‌اندکه پیش ازنوح بوده است.

واین گفتار هشام کلبی موجه نیست زیرا اوشهنگ شاه دومیان دانایان انساب

پارسی، از حجاج‌بن یوسف به‌نزد مسلمانان معروفتراست و هرقومی‌پدران ونسبها و مآثر خویش را بهتر از دیگران شناسند و در هرموضوع مورد گفتگو به‌اهل‌آن رجوع باید کرد.

بعضی نسب‌شناسان پارسی پنداشته‌اند که او شهنگ شاه‌پیشداد همان مهلائیل است و سیامك همان انوش پدرقینان است و مشا همان شیث پسر انوش است و کیومرث آدم علیه‌السلام است و اگر چنین باشد بی‌گفتگو اوشهنگ در زمان آدم مردی‌بوده است، زیراچنانکه در کتب‌قدیم آمده آدم‌علیه‌السلام سیصدوپنجاه‌و نه‌ساله بود که مهلائیل، اردینه دختربراکیل پسرمحویل پسرخنوخ پسرقین، پسرآدم بزاد وهنگام وفات آدم ششصد وسود و پنجساله بود زیرا از پیمبرصلی‌الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که عمر آدم یکهزارسال بود.

دانشوران پارسی‌پنداشته‌اند که مدت ملك اوشهنگ چهل سال بوده و اگر چنین باشد بعید نیست که ملك وی دویست سال پس از وفات آدم علیه‌السلام بوده است.

سخن از وفات آدم علیه‌السلام

درمدت عمر آدم و اینکه به‌هنگام مرگ چندساله بود اختلاف هست:

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود خدا آدم را به‌دست خویش آفرید و از روح خویش در او دمید و فرشتگان را گفت تا به او سجده کردند و آدم عطسه زد و ستایش خدای‌گفت وخداوند گفت: «خدایت رحمت کند، پیش این فرشتگان رو و به‌آنهاسلام کن» و آدم برفت‌و گفت: «السلام علیکم» و فرشتگان گفتند «و علیك و رحمة‌الله» آنگاه پیش خداوند برگشت و خداوند به‌او گفت: «این درود تو و ذریهٔ تست که باهم گویند» آنگاه دودست وی بگرفت و گفت:

«بگیر و انتخاب کن». آدم گفت: «پروردگارا، دست راست را انتخاب کردم که هر دو دست وی راست است». و خدای دست خویش را بگشود و صورت آدم و همه ذریهٔ وی در آن بود و اجل هر کس به اندازه صورت وی نوشته بود و عمر آدم هزار سال بود و گروهی نورانی بودند.

آدم گفت: «خدایا، این نورانیان چه کسانند؟»

خداوند عزوجل فرمود: «اینان پیمبران و رسولانند که سوی بندگانم فرستاده شوند».

در میان آنها یکی از همه نورانی‌تر بود و عمر او بیش از چهل سال نبود. آدم گفت: «عمر او همین است؟» آنگاه گفت: «پروردگارا شصت سال از عمر من برای او کم کن».

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم فرمود: «وقتی خداوند آدم را به بهشت برد و آنگاه به زمین فرود آورد روزهای خویش را می‌شمرد و چون فرشتهٔ مرگ آمد که جانش بگیرد، آدم گفت:

«ای فرشتهٔ مرگ شتاب کردی».

فرشتهٔ مرگ گفت: «نه، نکرده‌ام».

آدم گفت: «شصت سال از عمر من مانده است».

فرشتهٔ مرگ گفت: «چیزی از عمر تو نمانده است از پروردگار خواسته‌ای که این مدت را برای فرزندت داود بنویسد».

آدم گفت: من «نخواسته‌ام».

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «آدم فراموش کرد و ذریهٔ او فراموشکار شدند آدم انکار کرد و ذریهٔ وی نیز انکار کردند، از آن وقت خداوند نسوشته و شاهد را مقرر داشت».

از ابن‌عباس آورده‌اند که چون آیهٔ «دین» بیامد پیمبر صلی‌الله علیه وسلم

سه‌بار فرمود: «نخستین کسی که انکار کرد آدم بود، وقتی خدای تعالی او را آفرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریهٔ او را تا به‌روز رستاخیز برآورد و آنها را به‌آدم نشان داد و در آن میان یکی را دید که زیبا بود.»

گفت: «پروردگارا، این کدام پیمبر است؟»

خداوند فرمود: «این فرزندت داود است.»

گفت: «عمرش چند است؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «پروردگارا عمر وی را بیفزای.»

فرمود: «نه، مگر که تو از عمر خود بر عمر وی بیفزایی.»

و عمر آدم هزار سال بود و چهل‌سال از عمر خویش را به‌داود بخشید و خدا در این باب مکتوبی نوشت و فرشتگان را شاهد گرفت و چون احتضار آدم در رسید و فرشتگان آمدند که جانش بگیرند، گفت: «چهل سال از عمر من مانده است.»

گفتند: «آن را به‌فرزندت داود بخشیده‌ای.»

گفت: «نکرده‌ام، و نبخشیده‌ام.»

و خداوند مکتوب را فرو فرستاد و فرشتگان شهادت دادند و خدا عمر آدم را هزار سال تمام داد و عمر داود را صدسال تمام کرد.

از ابن‌عباس آورده‌اند که وقتی خدا عزوجل آدم را بیافرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریهٔ وی را به‌شکل مورچگان درآورد و آنها را به‌سخن آورد که برخویشتن شهادت دادند و بعضی را نورانی کرد و به‌آدم فرمود: «اینان اعقاب تواند و از آنها پیمان گیرم که من پروردگارشان هستم تا به‌من مشرک نشوند و روزی آنها به‌عهدهٔ من است.»

آدم گفت: «این شخص نورانی کیست؟»

خداوند فرمود: «این داود است.»

گفت: «پروردگارا، چقدر عمر برای او نوشته‌ای؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «برای من چقدر نوشته‌ای؟»

فرمود: «هزار سال، و بر هر کس نوشته‌ام که چقدر عمر کند و چقدر بماند.»

گفت: «پروردگارا عمر او را بیفزای.»

فرمود: «این کتاب مقرر است، اگر خواهی از عمر خویش به او بخش.»

گفت: «می‌بخشم» و حکم قلم دربارهٔ همهٔ بنی آدم مقرر بود، و بسرای داود چهل سال از عمر آدم نوشته شد که عمر وی صد سال شد، و چون آدم نهصد و شصت سال بزیست، فرشتهٔ مرگ بیامد و چون آدم او را بدید گفت: «چکار داری؟»

گفت: «عمرت به سر رسید.»

گفت: «من نهصد و شصت سال زیسته‌ام و چهل سال مانده است.»

و چون با فرشته چنین گفت، فرشته گفت: «خدا به من چنین گفته است.»

گفت: «پیش پروردگارت برگرد و از او بپرس.»

فرشته سوی پروردگار برگشت و خداوند گفت: «چه شد؟»

فرشته گفت: «باز گشتم از آنرو که حرمت وی را پیش تو میدانم.»

خداوند عزوجل فرمود: «برگرد و به او بگو که چهل سال از عمر خویش را به داود بخشیده است.»

گویند که آدم علیه‌السلام یازده روز پیش از مرگ بیمار شد و به پسر خود شیث وصیت کرد و وصیت‌نامهٔ خویش را بنوشت و به شیث داد و بگفت تا آن را از قابیل و فرزندان وی نهان دارد، زیرا قابیل هابیل را از حسد اینکه آدم علم را خاص او کرده بود بکشت و شیث و فرزندان وی آنچه را میدانستند نهان داشتند و

پیش قابیل و فرزندانش دانشی نبود که از آن بهره‌ور شوند.

به‌پندار اهل تورات عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی سال بود.

از ابن‌عباس آورده‌اند که عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی‌و شش سال بود.

و اخبار منقول از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و عالمان سلف را پیش از این آورده‌ام که عمر آدم یکهزار سال بود و از آن پس که چهل سال عمر خویش را به‌داود بخشید خداوند عمر او را چنانکه از پیش بود کامل کرد، شاید آنچه از عمر آدم به‌داود بخشیده شده در تورات به‌حساب عمر وی نیامده و گفته‌اند عمر وی نهصدوسی سال بود.

اگر کسی گوید: اگر چنین باشد آدم از عمر خویش چهل‌سال به‌داود بخشید و می باید در تورات عمر وی نهصد و شصت‌سال آمده باشد تا با اخبار منقول از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم منطبق شود.

گوییم: در روایت ابوهریره بود که آدم از عمر خویش شصت‌سال به‌داود بخشید و اگر چنین باشد آنچه درتورات دربارهٔ عمر آدم آمده موافق روایت‌منقول از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم است.

از ابن اسحاق آورده‌اند که وقتی آدم صلوات‌الله علیه وصیت‌نامه نوشت و بمرد فرشتگان فراهم آمدند که وی صفی‌الرحمان بود و فرشتگان و شیث وی‌برادر مشرق فردوس به‌نزدیك دهکده‌ای که نخستین دهکدهٔ زمین بود به‌خاك سپردند و آفتاب وماه‌هفت‌روز و شب بگرفت و چون فرشتگان براو فراهم آمدند وصیت‌نامه را برآردیانی نهادند و شاخی را که آدم از بهشت‌آورده بود تا یاد خدا عزوجل را فراموش نکند بدان پیوستند.

یحیی‌بن عباد از پدر خویش آورده که وقتی آدم بمرد خداوند وی‌را باکفن و حنوط دربهشت زنده کرد آنگاه فرشتگان وی را بگور کردند.

حسن از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده که وقتی آدم در گذشت فرشتگان وی را با آب خالص غسل دادند و در گور وی لحد ساختند و این رسم فرزندان آدم شد.

ابی‌بن کعب از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده که پدرمان آدم علیه‌السلام چون نخلی بلند بود شصت ذراع قامت داشت و پر موی بود و پوشیده عورت و چون گناه کرد عورتش عیان شد و در بهشت همی گریخت و به‌درختی برخورد که وی را گرفت و پروردگارش بانگ زد: ای آدم از من می‌گریزی؟

گفت: «نه‌پروردگارا ولی به‌سبب گناهی که کرده‌ام از تو شرم دارم.»

و خدا او را به‌زمین فرود آورد و چون مرگش در رسید خداوند عزوجل حنوط و کفن وی را از بهشت فرستاد.

وچون حوا فرشتگان را بدید برفت که با آنها نرآدم در آید و آدم گفت: «مرا با فرستادگان خدایم تنها گذار که هرچه دیدم از تو دیدم و هرچه کشیدم از تو کشیدم.»

و چون بمرد وی را با سدر و آب خالص غسل دادند و در پانزده جامه کفن کردند و در گور وی لحد ساختند و به‌خاکش کردند و گفتند: «پس‌از آدم رسم فرزندان وی‌چنین خواهد بود.»

از ابی‌بن کعب روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «آدم مردی درازقد بود چون نخلی بلند.»

و هم از ابن‌عباس آورده‌اند که چون آدم علیه‌السلام بمرد شیث به‌جبرئیل صلی‌الله علیهم گفت: «بر آدم درود گوی.»

جبرئیل گفت: «تو پیش‌رو و بپیدرت درود گوی وسی‌تکبیر، که پنج تکبیر نماز است و بیست‌وپنج تکبیر، تکریم آدم صلی‌الله علیه وسلم است.»

در محل قبر آدم اختلاف کرده‌اند، گفتهٔ ابن اسحاق را در پیش آوردیم و

دیگران گفته‌اند در مکه در غار ابوقبیس که به‌نام غار گنج شهره است به‌خاک رفت از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی نوح از کشتی در آمد آدم علیه‌السلام را در بیت‌المقدس به‌خاک کرد.

وفات وی علیه‌السلام به‌روز جمعه بود و روایات این باب را سابقا آورده‌ایم و تکرار خوش نباشد.

از ابن‌عباس آورده‌اند که آدم علیه‌السلام نزدیک بمرده یعنی کوهی که بر آن فرود آمده بود.

گویند که حوا سالی پس از آدم بزیست، آنگاه بمرد. رحمة‌الله علیهما. و با شوهر خویش در غاری که گفتیم به‌خاک رفت و همچنان در آنجا بودند تا طوفان بیامد و نوح از آنجا در آوردشان و به‌نابوتی نهاد و با خویش به‌کشتی برد و چون زمین بخشکید به‌جایی که قبل از طوفان بودند باز برد و چنانکه گفته‌اند حوا رشتنی و بافتنی و حصیر کردنی و نان پختنی و همه‌کارهای زنان را انجام دادی.

اکنون که از ذکر آدم و دشمنی وی ابلیس و اخبارشان و آنچه خدا با ابلیس کرد و تا روز معلوم وی را مهلت داد و آنچه با آدم کرد و پس از عبودیت گناه او را بخشید و از گمرهی رهایی داد فراغت یافتیم به‌قصهٔ قابیل و هابیل و فرزندانش و اخبار شیث فرزند وی باز می‌گردیم و نیز از آنها که به‌راه آدم یا ابلیس رفته‌اند و آنچه خدا باره کرده کرد سخن خواهیم کرد ان‌شاءالله.

بعضی اخبار شیث علیه‌السلام را که پس از وفات آدم جانشین وی بود و صحیفه‌ها که خدا بر او نازل کرد بگفتیم.

گویند وی همچنان مقیم مکه بود و حج و عمره می‌کرد تا بمرد وصحیفه‌ها را که خدا بدو فرستاد با صحیفه‌های پدر فراهم آورد و آنرا کار بست وکعبه را با سنگ و گل بساخت.

ولسی به گفتهٔ راهنوردان سلف قبای که خداوند بسرای آدم در محسل کعبه نهاده بود تابه‌روزگار طوفان به‌جا بود وخدا وقتی طوفان‌را فرستاد آن رابه‌آسمان بالا برد.

گویند وقتی شیث بیمار شد به‌پسر خود انوش وصیت کرد و بمرد و پهلوی پدر و مادر خویش در غار ابوقبیس به‌خاك رفت. وی به‌سال دویست و سی‌وسوم زندگانی آدم تولد یافته بود و در نهصدو دوازده سالگی بمرد وبه‌گفتهٔ اهل‌تورات سیصدوپنج ساله بود که انوش تولد یافت.

ولی به‌گفتهٔ ابن اسحاق شیث پسر آدم خواهر خویش حزوره دختر آدم را به‌زنی گرفت و یانش پسر شیث و نعمه دختر شیث از او تسولد یافتند و هنگسام تولدشان شیث صدوپنجساله بود و پس از تولد یانش هشتصدوهفت سال بزیست.

انسوش پس از مرگ پدر به سیاست ملك و تدبیر امور رعیت پسرداخت. چنانکه گفته‌اند وی‌برروش پدربود و تغییری در آن نداد وهمه عمرانوش به‌گفتهٔاهل تورات نهصد و پنجسال بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌شیث‌به‌جزانوش فرزندپسیار داشت و به‌انوش وصیت کرد. انوش از خواهر خسود نعمه دختر شیث قینان را آورد به‌هنگام تسولد وی نودساله بود و سیصدو بیست و پنج سال از عمرآدم گذشته بود.

ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق، یانش خواهر خود نعمهٔ دخترشیث را به‌زنی گرفت و قینسان را آورد و یانش به هنگام تولد وی نسود ساله بود و پس از تسولد قینان هشتصد و پانزده سال بزیست و قینان پسر یانش در هفتاد سالگی دیته دختر براکیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم را به‌زنی گرفت و مهلائیل پسرقینان را آورد و قینان پس از تولد وی هشتصد و چهل سال بزیست وهمه عمر وی نهصدو ده‌سال بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که انوش به‌جز قینان، فرزندان بسیار داشت. ولی به‌قینان وصیت کرد، قینان مهلائیل را داشت با فرزندان دیگر ولی به‌مهلائیل وصیت کرد و مهلائیل پدر راو اشت با فرزندان دیگر و به‌یرد وصیت کرد. یرد، خنوخ را داشت که او پس پیغمبر بود با فرزندان دیگر و به‌خنوخ وصیت کرد. خنوخ متوشلخ را داشت با فرزندان دیگر و به‌متوشلخ وصیت کرد.

چنانکه اهل کتاب گویند در تورات آمده که هنگامی که مهلائیل آدم سیصدونود و پنج ساله و قینان هفتاد ساله بود و مهلائیل پسر قینان شصت و پنج ساله بود که به‌گفتهٔ ابن اسحاق سمعن خالهٔ خود و دختر براکیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم را به‌زنی گرفت و یرد پسر مهلائیل را آورد و مهلائیل پس از تولد یرد سیصدوسی‌سال بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر مهلائیل هشتصدونود و پنجسال بود.

ولی در تورات هست که وقتی یرد پسر مهلائیل متولد شد چهارصدوشصت سال از عمر آدم گذشته بود و یرد بر روش پدر بود اما به‌دوران وی حادثه‌ها بود.

سخن در حادثه‌ها که
در ایام فرزندان آدم
از شیث تا یرد بود

گویند که وقتی قابیل هابیل را بکشت و از پدر سوی یمن گریخته، ابلیس پیش‌وی آمد و گفت: «قربانهابیل از آنروز پذیرفته شد که‌وی خدمتگزار و پرستشگر آتش‌بود، تونیز آتشی بپاکن که‌خاص تو و اعقاب تو باشد.» او نیز آتشکده‌ای‌بساخت و نخستین کسی بود که‌آتش به‌پا کرد و پرستید.

از ابن‌اسحق روایت کرده‌اند که قین خواهر همسرش آضورت دختر آدم را

به‌زنی گرفت و یك مرد و زن آورد، خنوخ پسر قین و عدن دختر قین، خنوخ پسر قین عدن دختر قین و خواهر خویش را به‌زنی گرفت و سه مرد و یك زن آورد: یرد پسر خنوخ و محویل پسر خنوخ و انوشیل پسر خنوخ و مولیث دخترخنوخ، و انوشیل پسر خنوخ مولیث دختر خنوخ را به‌زنی گرفت و پسری آورد که لامك نام داشت و لامك دو زن گسرفت که یکی عدا و دیگری صلا نسام داشت و از عدا توبلقین پسر لامك را آورد و اول کس بود که در خیمه مقیم شد و مال اندوخت و هم از عدا تو بیش را آورد که اول کس بسودکه ونج و سنج زد و پسری آورد که توبلقین نسام داشت و اول کس بود که مس و آهن به‌دست آورد و فرزندانشان جباران و فرعونان بودند و پیکرشان بزرگ بود و چنانکه پنداشته‌اند قامت هر کدامشان سی ذراع بود ، گوید آنگاه اولاد قین منقرض شدند وکس از آنها نماند و نسلشان ببرید، مگر شیث پسر آدم که تاکنون نسل و نسب مردم از اوست نه آدم، که ابوالبشر اوست و نسل آدم به‌واسطهٔ او مانده و از برادرانش کس نمانده‌است.

اهل تورات گویند کسه قین اشوت را به‌زنی گسرفت و خنسوخ را آورد و خنوخ عیرد را آورد و عیرد محویل را آورد و محویل ابوشیل را آورد وابوشیل لامك را آورد و لامك عسدا و صلا را به زنی گسرفت و آنهسا کسانی راکه گفتیم بیاوردند و خدا بهتر داند و ابن اسحاق از کار قابیل و اعقساب وی جز آنکه گفتیم چیزی نیاورده است.

ولی، یکی از اهل معرفت تورات گفته است که آنکس از فسرزندان قابین که ملاهی گرفت مردی به‌نام توبال بودکه در ایام مهلائیل پسر قینان مزمار و طبل و عود و تنبسور و چنگ گرفت و فرزندان قابین در لهو فرو رفتند و خبرشان بسه فسرزندان شیث رسیدکه درکوهستان بودند و یکصد مرد از آنهسا بخلاف سفارش پدران خویش آهنگ فسرزندان قین کردند و خبر به‌برد رسید و انسدرزشان داد و منعشان کرد اما سرسخت‌تر شدند و پیش فرزندان قابین رفتند ودلبستهٔ کار آنها شدند

و چون خواستند باز گردند به‌سبب فصربن پدرانشان نتوانستند و چون دیر کردند بداندیشان کوهستان پنداشتند که بدلخواه مانده‌اند و از کسوه فرود آمدند و ملاهی بدیدند و مفتون شدند و زنانی از نسل قابین سوی آنها شتافتند و با هم شدند و در ملقان فرو رفتند و فحشا و خرابخواری رواج گرفت.

ابوجعفر گوید: این سخن از حق دور نیست و جمعی از علمای سلف اسلام نظیر آن را روایت کرده‌اند. اما نگفته‌اند که در ایام ملک کی بود فقط گفته‌اند که مابین نوح و آدم صلی‌الله علیهما بود.

ذکر گویندگان
این حکایت

از ابن عباس روایت کرده‌اند که این آیه را بخوانند که چون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید و گفته: میان نوح و ادریس هزار سال بود و دو گروه از فرزندان آدم بودند یکیشان ساکن دشت و دیگری مقیم کوه، و مردان کوه زیبا بودند و زنانشان زشت بودند و زنان دشت زیبا بودند و مردان زشت. ابلیس به صورت جوانی پیش یکی از مردان دشت آمد و اجیر او شد و خدمت او می‌کرد آنگاه ابلیس چیزی نظیر آنچه چوپانان در آن می‌دمند بگرفت و آهنگی از آن برآورد که مردم نظیر آن نشنیده بودند و خبر به‌اطراف رسید و بشنیدن آن آمدند. و عیدی گرفتند که هرسال فراهم می‌شدند و زنان برای مردان زینت می‌کردند. گوید و مردان برای آنها فرود می‌آمدند و یکی از مردم کوه به‌هنگام عید بیامد و زیبایی زنان را بدید و پیش کسان خود رفت و آنچه را دیده بود به آنها خبر داد. آنها نیز فرود آمدند و به‌نزد زنان شدند و فحشا پدید آمد و معنی گفتار خدا عزوجل این است که فرمود: «چون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید».

از حکم نیز روایت کرده‌اند که درباره آیهٔ «چون روزگار جاهلیت قدیم

زینت مکنید» گفته بود میان آدم و نوح هشتصدسال بود و زنان بسیار زشت بودند و مردان بسیار زیبا بودند و زن مرد را به‌سوی خود می‌خواند و این آیه آمد که چون ایام جاهلیت قدیم زینت مکنید.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیش از آنکه آدم بمیرد فرزندان او و فرزندان فرزندانش در کوه بوذ چهل‌هزار شده بودند و آدم زنا و شراب‌خواری و تباهی را میان آنها بدید و سفارش کرد که فرزندان شیث با فرزندان قین زناشویی نکنند و فرزندان شیث آدم را در غاری کردند و نگهبانی بر او گماشتند که هیچکس از فرزندان آدم به‌او نزدیک نشود و آنها که پیش وی می‌شدند و برایشان آمرزش می‌خواست، از فرزندان شیث بودند و یك روز یکصدتن از فرزندان نکسر روی شیث گفتند برویم ببینیم پسر عمان ما چه می‌کنند، منظورشان فرزندان قابیل بود. این یکصدکس پیش زنان نکوروی بنی قابیل فرود آمدند و زنان مردان را محبوس گرفتند و مدتها بودند و صدکس دیگر گفتند برویم ببینیم برادران ما چه شدند و از کوه فرود آمدند و زنان محبوسشان گرفتند. آنگاه فرزندان شیث همگی فرود آمد و گنساه آمد و درهم آویختند و درآمیختند و فرزندان قابیل بسیار شدند و زمین بگرفتند و همانها بودند که بعروزگار نوح غرق شدند.

سخن نسب‌شناسان پارسی را درباره مهلائیل پسر قینان آورده‌ام که گفته‌اند وی اوشهنگ بود که ملك هفت اقلیم داشت و سخن نسب‌شناسان عرب را نیز که مخالف آنها بوده‌اند یاد کردم. اگر گفتهٔ نسب‌شناسان پارسی درست باشد از ابن‌سائب کلبی روایت هست که وی اول کس بود که درخت برید و بنا کرد و نخستین کسی بود که معدن در آورد و مردم را باینکار وادار کرد و به‌مردم روزگار خود فرمان داد که مسجد داشته باشند و دوشهر بساخت که یکی بابل بود در سوادکرفه و دیگری شوش، و مدت ملك وی چهل‌سال بود.

دیگران گفته‌اند که وی اول کس بود که در ملك خویش آهن در آورد و برای

صناعت از آن ابزار ساخت و آب به‌خانه‌ها برد و مردم را به‌کشت و زرع و درو و اشتغال به‌کار ترغیب کرد و بفرمود تا حیوانات درنده را بکشند و از پوست آن لباس و فرش کنند و گاو و میش و حیوان وحشی را بکشند و از گوشت آن بخورند و مدت ملکش چهل سال بود و شهر ری را ساخت و نخستین شهر بود که پس از شهر اقامتگاه کیومرث که به دنباوند طبرستان بود بنیان شد.

پارسیان گویند که اوشهنگ پسر شادزاده شد و فضیلت پیشه بود و به‌تدبیر امور رعیت واقف بود.

گویند وی اول کس بود که احکام و حدود نهاد و لقب از آن گرفت و پیشداد نامیده شد. یعنی نخستین کسی که با عدل و داد حکومت کرد. که پیش در فارسی به‌معنی اول است و داد به‌معنی عدل و گویند که وی به‌هند رفت و در ولایتها بگشت و چون کار وی راست شد و پادشاهی بدو رسید تاج برسر نهاد و خطابه‌خواند و گفت که پادشاهی را از جد خویش کیومرث به‌ارث برده و منشور آن انس و جن را خواهد کرد.

گفته‌اند که وی ابلیس و سپاه وی را درهم شکست و از آبزش با مردم منعشان کرد و مکتوبی برسیری سپید نوشت و از آنها پیمان گرفت که متعرض هیچ انسانی نشوند و تهدید کرد و منعرضانشان را با جمعی از غولان بکشت که از بیم وی به‌بیابانها و کوه‌ها و دره‌ها گریختند و ملک همه اقلیمها راست.

از مرگ کیومرث تا نوله اوشهنگ و شاهی وی دویست و بیست و سه سال بود و گفته‌اند که ابلیس و سپاه وی از مرگ اوشهنگ شادی کردند؛ زیرا پس از مرگ وی به‌محل اقامت بنی‌آدم وارد شدند و از کوه‌ها و دره‌ها فرود آمدند.

اکنون به‌سخن از برد باز می‌گردیم. بعضی‌ها گفته‌اند که وی پارد بسود و مهلائیل او را از خالداش سمحن دختر براکیل پسر محویل، پسر خنوخ، پسر قین آورد و این به‌سال چهارصد و شصتم عمر آدم علیه‌السلام بود. وی وصی پدر بود

و در میراثی که مهلائیل از پدر گرفته بود جانشین او شد. مهلائیل هنگام تولد یارد چنانکه گفته‌اند، شصت‌وپنج سال داشت و پس ازمرگ‌پدر روش وی و نیاکان گرفت. به‌گفته ابن‌اسحاق صدوشصت‌و دوساله بود که دکیا دختر در میل پسرمحویل‌پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم را به‌زنی گرفت واخنوخ پسر بودرا از او آورد، واخنوخ همان ادریس پیمبر بود، و به‌پندار ابن‌اسحاق نخستین کس از فرزندان آدم بود که پیمبری یافت و با قلم خط نوشت.

یارد پس از تولد اخنوخ هشتصدسال بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر وی نهصدو شصت‌ودو سال بود.

یکی از اهل تورات گوید که اخنوخ پسر یارد بود و نام او ادریس بود و از عمر آدم ششصد و بیست و دوسال گذشته بود که خدا وی را پیمبری داد و سی صحیفه بدو نازل شد و پس از آدم نخستین کس بود که خط نوشت و لباس بریدو بدوخت و نخستین کس بود که از فرزندان قابیل اسیر گرفت و به‌غلامی برد، وی در همه اموری که پدرش از جنایت نیاکان به‌عهده گرفته بود جانشین وی شد و کارهای وی در زندگانی آدم بود. گوید و اخنوخ سیصد و هشت ساله بود که آدم علیه‌السلام وفات یافت.

گوید: و خنوخ قوم‌خویش را بخواند و وعظ کرد و به‌طاعت خداوند عزوجل و عصیان شیطان فرمان داد و گفت که باخرزندان‌قابیل نیامیزند ولی نپذیرفتند و گروه‌گروه از فرزندان شیث سوی فرزندان قابیل رفتند.

گوید: در تورات هست که خداوند تعالی ادریس را وقتی سیصدوشصت‌و پنجسال داشت به آسمان بالا برد، در این وقت پدرش پانصد و بیست و هفت ساله بود و پدر پس از بالا رفتن پسر چهارصدوسی و پنجسال دیگر بزیست که همه عمر یارد نهصد و شصت‌و دوسال بود و دویست و شصت و دوساله بود که اخنوخ را آورد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که در ایام یاردبت ساخته شد و کسانی از اسلام برگشتند.

ابوذر غفاری گوید: پیمبر صلی‌الله علیه وسلم به‌من گفت: «ای ابوذر چهار کس از پیمبران سریانی بودند» آدم و شیث و نوح و خنوخ و او اول کس بود که با قلم خط نوشت و خداوند سی صحیفه به‌خنوخ فرستاد.

بعضی پنداشته‌اند که خداوند خنوخ را به همهٔ مردم زمین فرستاده بود و همه علم گذشتگان را به‌او داده بود. خدا عزوجل سی صحیفه سوی وی فرستاد چنانکه خداوند در قرآن فرماید: «واین در صحیفه‌های قدیم است. صحیفه‌های ابراهیم و موسی.» مقصود از صحیفه‌های قدیم صحیفه‌های منزل برهبةالله پسر آدم وادریس علیهماالسلام است.

بعضی گفته‌اند پادشاهی بیوراسب در زمان ادریس بود و چیزی از سخن آدم بدو رسیده بود و آن را جادو گرفت و بکار جادوگری پرداخت و چون چیزی از فلسفه خویش بخواستی با وی را از چهار پایی یا زنی خوش آمدی در یك نی زرین دمیدی و هرچه خواستی پیش وی آمدی و به‌همین‌جهت یهودان درنی دمند.

ولی پارسیان گویند که پس از مرگ اوشهنگ، طهمورث پسر ویونگهان پسر حتاندان پسر خنادار پسر اوشهنگ به‌پادشاهی‌رسید. درنسب طهمورث‌خلاف کرده‌اند. بعضی نسب اورا چنین گفته‌اند. و بعضی نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند وی طهمورث پسر ایونگهان پسر انگهد پسر اسگهد پسر اوشهنگ بود.

هشام‌بن محمد کلبی چنانکه اهل خبر از او روایت کرده‌اند گوید: نخستین شاه بابل طهمورث بود و شنیده‌ام که خداوند چندان نیرو به‌وی داد که ابلیس و شیطانهای وی را به‌اطاعت آورد و او مطیع خدا بود و چهل‌سال پادشاهی کرد.

ولی پارسیان پنداشته‌اند که طهمورث ملك اقالیم داشت و تاج برسرنهاد و روزی که پادشاه شد گفت: «ما به‌یاری خدا متمردان تبهکار را از خلق وی برانیم.»

وی پادشاهی شایسته بود و با رعیت مهربان بود و شاپور فارسی را بنیاد کسرد و در آن مقر گرفت و در ولایات بگشت و با ابلیس در آویخت و در سرزمین‌هسای دور و نزدیك به‌دنبال وی بود و او و یاران متمردش را به‌هراس افکند که بگریختند و پراکنده شدند. وی اول‌کس بود که از پشم وموی پوشش وفرش گرفت واول کس بود که از اسب و استر و خسر آرایش پادشاهی کسرد و بگفت تا سگان را بسرای نگهبانی و حفظ گله از درندگان و بسرای شکار به‌کارگیرنسد و بسه فارسی چیز نسوشت و در نخستین سال پادشاهی وی برداسب پدیسد آمد و به‌کیش صابیان دعوت کرد.

اکنون بسخن از اخنوخ باز می‌گردیم کسه ادریس علیه‌السلام بود. به‌گفته ابن اسحاق اخنوخ پسر یرد، خدانه و به‌قولسی ادانسه دختر باویل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسرآدم را به‌زنی گرفت و در این وقت شصت و پنج سال داشت و متوشلخ پسر اخنوخ را آورد و پس از تولد متوشلخ سیصد سال دیگر بزیست و پسران و دختران آورد وجمله عمر اخنوخ سیصد وشصت وپنجسال بود.

ولی به‌گفتهٔ اهل تسورات خنوخ پس از ششصد وهشتاد وهفت سال ازعمر آدم متوشلخ را آورد و اورا درکارخدا جانشین خویش کرد و پیش ازآنکه بسه آسمان رود با او وخاندان خود وصیت کرد وخبر داد که خداوند عزوجل فرزندان قاین ومعاشرانشان را عذاب خواهد کرد و ازمعاشرت آنها منعشان کرد.

گویند اخنوخ اول‌کس بود که بسراسب نشست زیسرا به‌رسم پدر بتجهاد پرداخت وبه‌روزگارخویش درکار اقامت حدای برروش نیاکان بود وعمراخنوخ سیصد وشصت وپنجسال بود و شصت وپنجساله بود که متوشلخ تولد یافت. آنگاه چنانکه ابن اسحاق گوید، متوشلخ پسر اخنوخ، عربا دختر عزرائیل پسر ابوشیل پسر اخنوخ پسرقین پسرآدم رابه‌زنی گرفت ودراین وقت یکصدسال‌داشت و لمك پسر متوشلخ راآورد وپس ازولادت وی هفتصدسال بزیست وپسران ودختران داشت و

همه عمر متوشلخ نهصد وهفت سال بود.

ولمك پسر متوشلخ پسر اخنوخ، قیبوس دختر برعائیل پسر محویل، پسر اخنوخ، پسر قین، پسر آدم را بزنی گرفت و در این وقت صد وهشتاد وهفت سال داشت ونوح پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم را آورد پس از ولادت نوح، لمك پانصد ونود وپنج سال بزیست وهمه عمروی هفتصد وهفتاد سال بود.

ونوح پسر لمك، عمزوده دختر برعا ئیل پسر محویل پسر اخنوخ پسر قین پسر آدم را بزنی گرفت و در این وقت پانصد سال داشت و سام وحام و یافث را آورد.

اهل تورات گفته‌اند هفتصد وهفتاد وچهارسال از عمر آدم گذشته بود که متوشلخ لمك را آورد. وی در کار اطاعت وحفظ پیمان خدا بر روش نیاکان بود و چون مرگ متوشلخ در رسید لمك را جانشین خویش کرد و سفارشها که پدرانش با وی کرده بودند با پسر کرد.

گویند لمك قوم خویش را اندرز می‌داد و از رفتن پیش فرزندان قابیل منع می‌کرد؛ اما اندرز نمی‌گرفتند و همه کسان که در کنف بودند پیش فرزندان قابیل رفتند. گویند متوشلخ بهنگام لمك پسری صابی نام داشت و صابیان نام از او گرفتند. متوشلخ نهصد وشصت سال بزیست و یکصد وهفتاد سال از عمر وی گذشته بود که لمك تولد یافت.

یکصد و بیست وشش سال پس از وفات آدم، لمك نوح را آورد و اینسان یکهزار و پنجاه وشش سال پس از هبوط آدم علیه‌السلام بود و چون نوح بالغ شد لمك بدو گفت: «دانسی که اینجا جز ما کسی نمانده وحشت مکن و پیرو قوم خطاکار مشو» و نوح بسوی پروردگار خواند و قوم خویش را اندرز داد، کینه تحقیرش کردند و خدا عزوجل بسدو وحی فرستاد که مهلتشان داده‌ام. تو نیز صبر کن مگر باز آیند و توبه کنند. ولی مدتی بسرسید وتوبه نکرده بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند که نوح به‌دوران بیوراسب بود و قوم وی پرستش بتان می‌کردند و نهصد و پنجاه سال به‌سوی خدا خواند و نسل از پی نسل پیرو کفر بودند، تا خداوند عذاب فرستاد و نابودشان کرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که متوشلخ، لمك را داشت با پسران دیگر و به‌او وصیت کرد و لمك نوح را آورد و هنگام تولد نوح لمك هشتاد و دو ساله بود و در آن روزگار کس نبی از منکر نمیکرد، خداوند عزوجل، نوح را سوی آنها فرستاد و در این وقت نوح چهارصد و هشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال آنها را به‌پیغمبری خویش خواند. آنگاه خدا عزوجل بفرمود تا کشتی بسازد و بساخت و ششصد ساله بود که به‌کشتی نشست و آنها که غرق شدنی بودند غرق شدند و پس از کشتی سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.

دانشوران پارسی گفته‌اند پس از طهمورث جم شید به‌پادشاهی رسید و معنی شید به‌نزد آنها شعاع باشد و اورا به‌سبب جمالش چنین لقب دادند.

وی جم پسر یونگهاون بود و برادر طهمورث بود، گویند وی پادشاهی هفت اقلیم داشت و همه جن و انس مسخر وی شد و تابع به‌سرنهاد و چون به‌پادشاهی نشست گفت که خداوند تبارك وتعالی ما را شوکت داد و تأیید فرمود تا به خیر رغبت بکوشیم.

وی صنعت شمشیر وسلاح را ابداع کرد و صنعت ابریشم ودیگر رشتنیها را یاد داد وبفرمود تا لباس بیافتند و رنگ کنند و زین و پالان بسازند و به‌کمك آن چهارپایان را به‌اختیار آرند.

بعضی‌ها گفته‌اند که وی ششصد وشانزده سال وششماه پس از پادشاهی نهان شد و یکسال نبود.

و از سال اول تا پنجاهم پادشاهی بگفت تا شمشیر وزره وخود و سلاحهای دیگر بسازند و ابزار صنعتگران از آهن کنند.

و ازسال پنجاهم تا صدم پادشاهی بگفت تا ابریشم وپنبه وکتان و دیگر رستنی‌ها را بریستند و بافند و رنگ کنند و ببرند و بپوشند.

و از سال صدم تا صدوپنجاهم مردم رابه‌چهارطبقه کرد: طبقهٔ جنگاوران و طبقهٔ فقیهان وطبقهٔ دبیران وصنعتگران وکشاورزان وطبقه‌ای را نیز به‌خدمت خویش گرفت وبگفت تا هریك ازطبقات به‌کارخویش پردازند.

و از سال صدوپنجاهم تا سال دویست و پنجاهم به‌جنگ شیاطین و جن پرداخت واز آنهابسیار بکشت و زبونشان کرد که‌مسخر وی‌شدند و به‌اطاعت آمدند.

و از سال دویست و پنجاهم تا سال سیصد و شانزدهم شیاطین را به‌سنگ‌بری و مرمرتراشی وگچ‌پزی گرفت و بگفت تا با گچ و سنگ وگل بنا و حمام بسازند و آبگ درست کنند و از دریا وکوه ومعدن وبیابان همه چیزهای سودمند و طلا ونقره و دیگرچیزهای ذرب شدنی وجواهر وبوی خوش وادویه‌آرند و درهمه این چیزها فرمان وی به‌کاررفت.

آنگاه بفرمود تا چرخی از آبگینه برای او بسازند وشیاطین را در آن جای داد و بر آن نشست و درهوا ازشهرخویش از دنباوند تا بابل به‌یکروز رفت و آن روز هرمزروز فروردین‌ماه‌بود ومردم ازاین شگفتی که دیدند نوروز گرفتند وبگفت تا این روز و پنج روز دنبال آن را عیدگیرند وشادی وخوشی کنند و به‌روزششم که مرداد روزبود ضمن‌مکتوبی‌به‌مردم خبرداد که چون خداوند روش وی‌را درپادشاهی پسندیده پاداش وی این شده‌که مردم ازگرما وسرما وبیماری وپیری وحسد برکنار شده‌اند ومردم ازپس سیصد وشانزده سال که ازپادشاهی وی‌گذشته بود سیصدسال به‌سر کردند که ازاین بلیات به‌دوربودند.

آنگاه جم‌کفران نعمت خدا کرد وجن وانس را فراهم آورد و خبرداد که مالاو ومالك آنهاست وبه‌نیروی خویش بیماری وپیری ومرگ را ازآنها دفع کرده است واحسان خدا عزوجل را انکار کرد و درگمراهی فرورفت و ازحاضران کس

جرأت جواب نداشت ومقام وی از رونق وجلوه بیفتاد وفرشتگانی که خدا به‌تدبیر امورش گماشته بود ازاو دوری گرفتند وبیوراسب که ضحاك نام گرفت این بدانست وسوی جم آمد که اورا درهم بشکند واو بگریخت وبیوراسب براو دست یافت و امهای وی را درآورد وببرید واورا اره کرد.

بعضی دانشوران پارسی گفته‌اند که جم تا یکصد سال‌پیش از ختم پادشاهیش روش پسندیده داشت. آنگاه مشوش‌شد ودعوی خدایی کرد وکارش آشفته شد، و برادرش اسفندیار برضد او برخاست ومی‌خواست‌یکشدش وجم فراری شد، وهمچنان شاه بود، و ازجایی‌به‌جایی رفت. آنگاه بیوراسب برضد اوخروج کرد وملك وی بگرفت و اورا اره‌کرد.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که پادشاهی جم هفتصد وشانزده سال وچهارماه و بیست روز بود.

از وهب‌بن منبه حکایتی دربارهٔ یکی از شاهان سلف همانند حکایت جم‌شاه شاه‌آورده‌اند که اگر تاریخ آن با تاریخ جم تفاوت نداشت میگفتم حکایت جم است.

روایت وهب چنین است که مردی جوان‌به‌شاهی رسید وگفت: «من شاهی‌را لذتبخش وخوش می‌یابم وندانم همهٔ مردم چنینند یا من چنینم؟»

بدو گفتند: «شاهی چنین باشد.»

گفت «دوام شاهی بچیست؟»

گفتند «بدانکه اطاعت خدا کنی وعصیان اونکنی».

پس اوجمعی از بزرگان ملك خویش را بخواست و به آنها گفت: «پیوسته در حضورمن باشید و هرچه را ببینید که اطاعت خدا عزوجل است بگویید تا بکنم و هرچه را ببینید که عصیان خداست مرا از آن منع کنید تا نکنم.»

وچنین شد وملك وی چهارصد سال استوار بود واطاعت خدا عزوجل می‌

گرد آنگاه ابلیس ازاین خبریافت و گفت: «مردی را واگذاشته‌ام که در مقام شادی چهارصد سال خدا را عبادت کند.» پس بیامد و براو درآمد و به‌صورت مردی نمودار شد و شاه ازاو بیمناک شد و گفت: «کیستی؟»

ابلیس گفت: «بوم مدار تو بگو کیستی؟»

گفت «من یکی ازفرزندان آدمم.»

ابلیس گفت: «اگر از فرزندان آدم بودی مانند آنها میمردی. مگر ندیده‌ای چقدر مردم مرده‌اند و چه قبیله رفته‌اند. اگر از آنها بسودی تو نیز همانند آنها مرده بودی ولی تو خدایی و باید مردم را به‌پرستش خویش بخوانی.» این سخن در دل شاه نشست و برمنبر رفت و خطابه خواند و گفت: «ای مردم من چیزی را از شما نهان داشته بودم که دیگر نمی‌خواهم عیان کنم. دانید که من از چهارصد سال پیش پادشاه شما هستم و اگر از فرزندان آدم بودم مرده بودم چنانکه آنها مرده‌اند ولی من خدایم پس مرا بپرستید.» و کاروی آشفته شد و خدا بیکی از اطرافیان وی وحی کرد که مادام که بامن راست باشد با وی راستی کنم و اگر از اطاعت من به‌عصیان گراید و بامن راست نباشد بعزتم قسم که بخت ناصر را براو مسلط کنم که گردنش بزند و هرچه درخزاین اوهست بگیرد.

در آن روزگار خدا برهر که خشم آوردی بخت ناصر را براو مسلط کردی. اما پادشاه از گفتهٔ خود نگشت تا خدا عزوجل بخت ناصر را براو تسلط داد که گردنش بزد وهفتاد کشتی طلا ازخزاین وی بار کرد.

ابوجعفر گوید: میان بخت ناصر و جم روزگاری دراز بود؛ مگر آنکه صحاك را در آن روزگار بخت ناصر گفته باشند.

از هشام بن کلبی روایت کرده‌اند که جم از پسی طهمورث به‌شاهی رسید و زیباتر و تنومندتر کس روزگار خود بود و گفته‌اند که ششصد و نوزده سال مطیع خدا عزوجل بود و کارش رونق داشت و ملك به‌نظم بود. سپس طغیان کرد و

ستمکار شد وخدا ضحاك را بر مسلط کرد که با دویست هزار کس سوی او رفت وجم مدت یکصدسال ازاو فراری بود. سپس ضحاك براودست یافت و اورا با اره به‌دونیم کرد.

گویند و همه ملك جم از آغاز شاهی تا وقتی که کشته شد هفتصد و نوزده سال بود.

جماعتی از سلف گفته‌اند که میان آدم ونوح ده نسل بود که همه برطریقت حق بودند و انکارخدا درنسلی که نوح علیه‌السلام به‌آنها مبعوث شده بود نمودار شد. گویند نخستین پیغمبری که خدابه‌بیم دادن و دعوت توحید فرستاد نوح علیه‌السلام بود.

ذکر گوینده
این سخن :

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که میان نوح وآدم علیهماالسلام ده نسل بود که همه برشریعت حق بودند و مختلف شدند و خدا عزوجل پیمبران مژده رسان و بیمده فرستاد وآیهٔ قرآن در قرائت وی چنین است: مردم یك امت بودند و مختلف شدند.

سخن ازحوادث ایام
نوح علیه‌السلام

گفتیم که دربارهٔ دین قومی که نوح پیمبرشان شد اختلاف هست. بعضی‌ها گفته‌اند که کارهای خلاف رضای خدا می‌کردند چون فحشا و شرابخواری، و از اطاعت خدای بگشته بودند وبه‌ملاهی سرگرم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند که پیروپیوراسب بودند و پیوراسب نخستین کس بود که گفتارصابیان آورد و قومی که نوح علیه‌السلام پیمبرشان شد پیرو او شدند و

ان‌شاءالله خبر بیوراسب را پس ازاین خواهم آورد.

ولی کتاب خدای گوید که آنها بت‌پرست بودند وخدای عزوجل بهذکرخبر نوح فرماید: قال نوح رب انهم عصونی و اتبعوا من لم یزده ماله و ولده الاخسارا. ومکروا مکرا کبارا. و قالوا لاتذرن آلهتکم ولا تذرن وداولا سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا. وقداضلوا کثیرا[1] یعنی نوح گفت پروردگارا آنها عصیان من کردند و کسی را که مال و فرزندانش جزخسارتش نیفزوده پیروی کردند و نیرنگ کردند نیرنگی بزرگ و گفتند خدایان خویش را مگذارید وودوسواع و یغوث ویعوق ونسررا مگذارید. وخدا عزوجل نوح را سوی آنها فرستاد که از عذاب بیمشان داد. وازخشم خویش بترسانید و گفت توبه کنند و به راه حق باز گردند و فرمان خدای را که بما پیمبران خویش فرستاده و در صحیفه‌های آدم و شیث و خنوخ و نوح نازل کرده کاربندند.

ازابوشداد روایت کرده‌اند که وقتی خدای عزوجل نوح علیه‌السلام را سوی قومش فرستاد سیصد وپنجاه ساله بود و یکهزارسال پنجاه سال کم میان آنها بود و پس از آن سیصد وپنجاه سال بزیست.

از ابن‌عباس آورده‌اند که وقتی خدای عزوجل نوح را به پیمبری فرستاد چهارصد وهشتاد ساله بود ویکصد وبیست سال دعوت کرد وششصد ساله بود که به کشتی نشست وپس از آن سیصد وپنجاه سال بزیست.

ابوجعفر گوید: ولی چنانکه خدا عزوجل فرموده یکهزارسال پنجاه کم میان آنها ببود و عیان و نهان بخدا دعوتشان می‌کرد و نسل از پس نسل می‌گذشت و دعوت او را نمی‌پذیرفتند تا سه‌نسل سپری شد ونوح وقوم همچنان ببودند و چون خداوند خواست هلاکشان کند نوح علیه‌السلام نفرینشان کرد و گفت: «پروردگارا آنها نافرمانی من کردند و پیروکسی شدند که مال و فرزندش جزخسران نیفزود».

---

۱ ـ ۷۱، ۲۵ تا ۲۲

و خداوند بدو فرمان داد تا درختی بنشاند و بنشانید و بزرگ شد و سایه افکند و چهل سال پس از کشت درخت فرمان داد که آن را ببرد و کشتی بسازد چنانکه فرموده « کشتی را با نظر و وحی ما بساز » و او درخت را ببرید و به‌کار کشتی پرداخت.

از عایشه همسر پیمبر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم فرمود: اگر خدا از قوم نوح به‌کسی رحم آوردی به‌مادر کودک رحم کردی. فرمود نوح یك هزار سال پنجاه کم با قوم خود بزیست و آنها را به‌سوی خدا عزوجل خواند و در آخر روزگار خود درختی نشاند که بزرگ شد و سایه افکند. سپس آن را بریید و کشتی ساختن آغاز کرد و کسان بر او همی گذشتند و پرسش کردند و او می‌گفت « کشتی می‌سازم » و تمسخر کنان می‌گفتند « به‌خشکی کشتی می‌سازی چگونه روان شود؟ » و او می‌گفت « بخواهید دانست ».

« وچون از کشتی فراغت یافت و تنور فوران کرد و آب در کوچه‌ها بسیار شد مادر کودك که وی را سخت دوست داشت برای او بیمناك شد و به‌کوه رفت و یك سوم راه را پیمود و چون آب بسیار رسید رفت تا به‌اوج کوه رسید و چون آب تا گردنش رسید کودك را بردست بالا نگهداشت تا آب وی را نبرد. اگر خدا کسی را رحم کردی به‌مادر کودك رحم کردی ».

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که نوح در چهارصد سالگی کشتی ساخت و چهل سال درخت بریید و درازی کشتی ششصد ذراع بود و نوح کشتی را به‌وحی و تعلیم خدای ساخت.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که درازی کشتی نوح سیصد ذراع بود و پهنای آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و در آن بر پهنا بود.

ولی از حسن آورده‌اند که درازی کشتی نوح هزار و دویست ذراع و پهنای آن ششصد ذراع بود.

وهم ازابن‌عباس آورده‌اندکه‌حواریان به‌عیسی گفتند: «یکی را بیار که سفینه را دیده باشد و از آن باما سخن کند» و عیسی آنها رابیرد تا به‌یك تپهٔ کوچك خاکی رسید و کفی‌ازخاك آن برگرفت و گفت: «دانید که این‌چیست؟»

گفتند «خدا و پیمبرش بهتردانند.»

گفت «این قبرسام پسرنوح است.»

گوید وتپه کوچك را به‌عصای خود بزد و گفت: «به‌اذن خدا برخیز» پس او برخاست وخاك ازسرش می‌ریخت وپیر بود.

وعیسی علیه‌السلام بدوگفت: «بدینگونه بودی که مردی؟»

گفت: «نه. جوان بودم که مردم ولی پنداشتم رستاخیزشده و پیرشدم.»

عیسی گفت: «از کشتی نوح با ما بگوی.»

گفت: «درازای آن هزار ودویست ذراع بود وپهنای آن ششصد ذراع بود و سه‌طبقه داشت. دریك طبقه چهارپا ووحش بسود و دریك طبقه انسان بود و دریك طبقه پرنده بود و چون فضله چهارپایان بسیار شد خدا به‌نوح وحی کرد که گوش فیل را بخاران و او بخاراند یك خوك نر و یك خوك ماده ازآن بیفتاد وبه‌فضله‌ها روی کرد وچون موش کشتی را سوراخ کردن گرفت خداوند به‌نوح وحی کرد که به‌پیشانی شیر بزن و از بینی آن یك گربهٔ نر و یك گربهٔ ماده درآمد و به موش رو کرد.»

عیسی بدوگفت: «نوح چگونه دانست که‌آب فرو رفته است؟»

گفت: وکلاغ را فرستاد که خبرآرد و مرداری یافت و روی‌آن افتاد ونوح نفرین کرد که همیشه ترسان باشد بدین سبب به‌خانه خونگیرد. پس ازآن کبوتر را فرستاد که بازآمد وبرگ زیتون به‌منقار وگل بپای داشت وبدانست که‌آب فرورفته است وخطی‌راکه به‌گردن داردطوق او کرد ودعا کرد که اهل انس باشد. بدین‌سبب با خانه‌ها خوگیرد.

حواریان گفتند: برای پیمبرخدای او را پیش کسان خود بریم که با ما بنشیند و سخن کند.» گفت: «چگونه کسی که روزی ندارد با شما بیاید؟» و بدو گفت: «باز گرده» و او خاك شد.

وهم از ابن عباس آورده‌اند که نوح کشتی را بر کوه بود ساخت و طوفان از آنجا آغاز شد. درازی کشتی ششصد ذراع بود، به‌ذراع جد پدر نوح و پهنای آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و شش ذراع آن از آب بیرون بود و چند طبقه داشت و سه در داشت که بعضی زیر دیگر بود.

از عمیر لیثی آورده‌اند که قوم نوح با وی خشن بودند و گردنش را می‌فشردند تا بیخود می‌شد و چون بخود میآمد میگفت: «پروردگارا قوم مرا ببخشای که نادانند.»

ابن اسحاق گوید: چون در عصیان فرو رفتند و گناهشان در زمین بسیار شد و کار نوح و ایشان به‌دراز اکشید و نوح از آنها بفیاب سخت دید و نسل به‌نسل انتظار کشید و هر نسل تازه از نسل پیش بتر بود و نسل آخر می‌گفت: «این پایدران و نیاکان ما بوده و دیوانه بوده که چیزی از او نپذیرفته‌اند.» و نوح شکایت بخدا عزوجل برد چنانکه او تعالی در قرآن حکایت آورده و فرموده:

«رب انی دعوت قومی لیلا ونهارا. فلم یزدهم دعائی الا فرارا» یعنی پروردگارا من شب و روز قوم خویش را دعوت کردم و دعوت من جز فرارشان نیفزوده تا آخر حکایت... تا آنکه نوح گفت:

«ولا تذر علی الارض من الکافرین دیارا. انك ان تذرهم یضلوا عبادك و لا یلدوا الا فاجرا کفارا» یعنی پروردگارا از این کافران دیاری روی زمین مگذار. اگر تو بگذاریشان بندگان ترا گمراه کنند و جز بدکاری کفران پیشه تولید نکنند.»

تا آخر حکایت.

۱ـ سوره ۷۱، آیه ۵ و ۶ ۲ـ سوره ۷۱، آیه ۲۶ و ۲۷

وچون نوح شکایت به‌خدا برد و یاری خواست وحی آمد:

«ان اصنع الفلك باعيننا ووحينا ولاتخاطبنى فى الذين ظلموا انهم مغرقون» یعنی که کشتی (منظور خویش) را به‌وحی و مراقبت ما بساز و با من درباره کسانی که ستم کرده‌اند گفتگو مکن که آنها غرق شدنیند.»

ونوح بکار کشتی پرداخت و از قوم خویش منصرف شد وچوب می‌برید و آهن می‌کوفت وپیر و دیگر لوازم کشتی را فراهم می‌کرد وقومش بدومی گذشتند و او به‌کار سرگرم بود و اورامسخره‌کردند و به‌استهزاء گرفتند واومی‌گفت:

«ان تسخروا منافانا نسخر منكم كما تسخرون. فسوف تعلمون من يأتيه عذاب يخزيه ويحل عليه عذاب مقيم».

یعنی «اگرما را مسخره‌کنید ما نیزشما را چنانکه اکنون مسخره‌مان می‌کنید مسخره خواهیم کرد. زود باشد بدانید این کیست که عذابی بدو رسد که خوارش کند وعذاب دایم بدو درآید.»

گوید وآنها چنانکه شنیده‌ام می‌گفتند: «ای‌نوح پس از پیمبری نجار شدی؟» وخداوند زنانشان را نازا کرد که فرزند نیارند.

گوید: به‌پندار اهل تورات خدا عزوجل به‌نوح فرمان داد تا کشتی را از چوب ساج بسازد و درنگذارد و از درون و برون قیرانسود کند با هشتاد ذراع درازی و پنجاه ذراع پهنی و سی ذراع بالا و آنرا سه‌طبقه زیر ومیانه وبالاکند و بر آن روزنی نهد و نوح چنان کرد که خدا عزوجل فرمان داده بود وچون فراغت یافت وخدا گفته بود که:

«واذا جاء امرنا وفار التنور فاحمل فيها من كل زوجين اثنين واهلك الا من سبق عليه القول ومن آمن وما آمن معه الا قليل» یعنی وچون فرمان ما بیاید وتنورفوران کرد، از هرجفت دونا در آن بیار، با خاندان خویش مگر کسی که آن گفتار بسراو رفته

۱ ـ ۲۳ : ۲۷ ۲ ـ ۱۱ : ۶ ۳ ـ ۱۱ : ۴۰

است یا هر که ایمان آورده وجز اندکی به او ایمان نیاورده بودند» و تنور را میان آب و خویش نشانه کرده بود و گفته بود وقتی فرمان ما بیاید و تنور بجوشید از هر جفت دوتا به کشتی نه درآر تنها و چون تنور بجوشید نوح کسانی را که خدا فرمان داده بود و کم بودند به کشتی نشاند و از هر جفت دوتا برگرفت و سه پسر خود سام و حام و یافث را با زنانشان و شش کس از مؤمنان به کشتی آورد که همگی با نوح و فرزندانش و زنانشان ده تن شدند و نیز چهارپایانی را که خدا فرمان داده بود بیاورد و پسرش با کافر بود نیامد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که نخستین جنبنده که به کشتی درآمد مورچه بود و آخرهمه خر بود و چون خر را بیاورد و سینه‌اش به درون شد ابلیس لعنة‌الله علیه‌م آن را بگرفت و پاهایش در نیامد و نوح می‌گفت: «وای بر تو بیا تو هم خر نتوانست و نوح گفت: «وای بر تو بیا تو اگرچه شیطان با تو باشد» و چون این کلمه بر زبان او رفت شیطان خر را رها کرد که درآمد و شیطان نیز با او به درون شد. نوح بدو گفت: «ای دشمن خدای چرا آمدی؟»

شیطان گفت: «مگر نگفتی بیا تو و گرچه شیطان با تو باشد؟»

گفت: «ای دشمن خدا برون شو».

شیطان گفت: «باید مرا همراه ببری» و چنانکه گفته‌اند پریشت کشتی بود.

و چون نوح به کشتی نشست و همهٔ مؤمنان خویش را بیاورد و برداشتنی‌ها را برداشت، و این شانزدهمین روز از نخستین ماه سال ششصدم عمر نوح بود، چشمه‌ها بجوشید و درهای آسمان بگشود چنانکه خدا عزوجل با پیمبر خویش صلی‌الله علیه وسلم فرمود:

«ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر، وفجرنا الارض عیونا فالتقی الماء علی امر قد قدر» یعنی درهای آسمان را به بارانی آمیخته بگشودیم، و زمین را

---

۱ ۵۴: ۱۱ و ۱۲

چشمه‌هایشکافتیم و آب (زمین و آسمان)برای کاری‌که مقدرشده بودبه‌هم‌پیوست.»

نوح با همراهان در کشتی بود و روزن بست و از آن وقت‌که خدا آب فرستاد تا هنگامی‌که کشتی بسر آب رفت چهل روز و چهل شب بود. آنگاه آب چنانکه اهل تورات پنداشته‌اند برآمد و بسیارشد و بالا گرفت چنانکه خدا عزوجل با پیمبرخویش محمد صلی‌الله علیه وسلم فرمود:

«وحملناه علی ذات‌الواح ودسر. تجری باعیننا جزاء لمن کان کفر[۱] یعنی‌واو را به‌چیزی‌که تخته‌ها ومیخها داشت برداشتیم، که بمراقبت ما روان بود و طوفان جزای کافران بود».

کشتی بامرنشینان در سوجهای کوه آسا همی رفت ونوح پسرخودرا که‌جزو ملاکیان بود، وهنگامی‌که نوح وعدهٔ خدای را محقق دید به‌کناری بود، ندا داد و گفت: «پسرم با ما سوارشو و باکافران مباش.»

اما پسر او که نیزه روز بودو دل باکفر داشت گفت: «به‌کوهی روم‌که مرا از آب نگهدارد.» دیده بود که کوهها جرز آب باران است وپنداشته بود که‌طوفان نیزچنان خواهد بود.

نوح گفت: «اینك از فرمان خدانگهداری نیست‌مگر آن که‌خدایش رحم کند» وموج درمیانشان حایل افتاد و غرق شد وآب بسیار شد وطغیان کرد و به‌گفتهٔ اهل تورات‌پانزده ذراع از کوهها بالاتر رفت وهمه مخلوق‌زمین‌ازجاندار ودرخت‌نابود شد وجزنوح وکشتی‌نشینان، و به پندار اهل کتاب عوج بن عناق، کس از خلایق نماند. و ازهنگامی‌که خدا طوفان فرستاد تا فرو رفتن آب‌ششماه و ده روزبود.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که خداوند عزوجل چهل روز و چهل شب باران فرستاد و وحوش وچهارپایان و پرندگان از زحمت باران سوی نوح آمدند ومطیع وی شدند وچنانکه خدا عزوجل فرموده بود از هرجفت دو تا برگرفت وجثهٔ آدم را

۱- ۵۴، ۱۳ و ۱۴

نیز همراه بود و آنرا حایل میان مردان و زنان کرد و ده روز از رجب رفته بود که به کشتی نشستند و روز عاشورای محرم از آن درآمدند و روزه داری کسان به روز عاشورا از همین است و آب از دوسوی آمد چنانکه خدا عزوجل فرمود و درهای آسمان را بگشودیم و چشمه‌ها را باز کردیم و آب چنانکه مقرر بود بهم رسید. و آب دو نیمه بود یک نیم از آسمان و یک نیم از زمین و بالنزده ذراع از بلندترین کوه زمین بالاتر رفت و کشتی آنها را ببرد و مدت شش ماه بدور زمین بگردانید و هیچجا قرار نگرفت تا بحرم رسید و به آنجا درنیامد و یک هفته بدور حرم بگشت و خانه‌ای که آدم علیه‌السلام بنیاد کرده بود و بیت‌المعمور نام داشت به آسمان رفته بود که غرق نشود و حجرالاسود بر ابوقبیس بود و چون بدور حرم بگشت به دیگر جاهای زمین رفت تا بجودی رسید که کوهی در سهلای سرزمین موصل است و پس از شش ماه آرام گرفت و خدا گفت: «قوم ستمگران دور باشند» و چون بر جودی قرار گرفت خدا گفت: «زمین آب خویش فرو خور و آسمان آب خویش بر گیر و آب فرو رفت». و آبی که از آسمان فرود آمد دریاهاست که می‌بینید و آخرین نقمهٔ طوفان بر زمین آبی بود که چهل سال پس از طوفان در حسمی بجا بود و آنگاه برفت و تنوری که جوشش آن میان خدای جل ذکره و نوح نشانه بود تنور سنگی حوا بود که به نوح رسیده بود.

از حسن روایت کرده‌اند که تنور سنگی حوا به نوح رسیده بود و بدو گفته شد «وقتی آب از تنور بجوشید یا بارانت به کشتی نشین».

در بارهٔ تنوری که خدا عزوجل جوشش آب آن را میان خود و نوح نشانه نهاده بود اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند به هند بود.

ذکر گوینده
این سخن :

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که دربارهٔ آیهٔ « تنور بجوشید، گفت: «تنور» هندوستان بود . »

و بعضی دیگر گفته‌اند تنور به کوفه بود .

ذکر گوینده
این سخن:

ازمجاهد روایت کرده‌اند که گفت : « آب ازتنور بجوشید وزن نوح بدانست و به‌شوهر خبر داد و این به ناحیهٔ کوفه بود . »

دربارهٔ تعداد آدمیانی که به‌کشتی‌بودند اختلاف هست وبعضی گفته‌اند هشتاد کس بودند .

ذکر گوینده
این سخن :

از ابن عباس روایت کرده‌اند که در کشتی نوح هشتاد مرد بودند که یکیشان جرهم بود .

وهم از او روایت کرده‌اند که نوح هشتاد انسان با خویش به‌کشتی برد .

از سفیان نیز روایت کرده‌اند که کشتی نشینان هشتاد کس بودند و اینان همان «گروه اندك» بودند که خداوند عزوجل فرمود «و جز اندکی به‌او ایمان نیاوردند».

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که گفت : « نوح فرزندان خود سام وحام ویافث وزنانشان رابا هفتاد وسه تن از فرزندان شیث که به او ایمان آورده بودند به کشتی برد وهمگی هشتاد نفر بودند که به‌کشتی نشستند . »

بعضی دیگر گفته‌اند که کشتی نشینان هشت کس بودند .

ذکر گوینده
این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که : در کشتی فقط نوح بود و زنش و سه پسرش و زنانشان وهمگی هشت کس بودند .

از حکم نیز روایت کرده‌اند که جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند ، نوح بود و سه پسر و چهار عروس وی .

از ابن جریج روایت کرده‌اند که نوح، سه‌پسر و سه‌همسرشان را بازن خویش به‌کشتی نشاند وهمگی هشت‌کس بودند ونام پسرانش یافث و حام وسام بود، حام در کشتی به زن خود درآمد ونوح نفرین کرد که نطفهٔ وی دگرگون شود و فرزندان وی زنگی شدند .

و دیگران گفته‌اند : کشتی‌نشینان به‌جز زنانشان ده‌کس بودند .

ذکر گوینده
این سخن :

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که نوح سه پسر خویش حام و سام یافث را با زنانشان و شش کس دیگر که بدو ایمان آورده بودند به‌کشتی نشاند که همگی با نوح وسه پسرش به‌جز زنان ده‌کس می‌شدند .

چنانکه دانشوران اهل کتاب و دیگران گفته‌اند سال ششصدم عمر نوح بود و دو هزار و دویست وپنجاه ششمین سال هبوط آدم بود که خدا عزوجل طوفان را فرستاد .

گفته‌اند که خدا عزوجل طوفان را به روز سیزدهم ماه آب فرستاد ونسوح

در کشتی بود تا آب فرورفت و کشتی در قردی بر کوه جودی قرار گرفت و این به‌روز هفدهم ماه‌ششم سال بود. وچون نوح از کشتی درآمد بناحیهٔ قردی ازسرزمین جزیره جایی را برگزید و دهکده‌ای بنیاد کرد و آنرا «ثمانین» نامید که درآنجا برای هریك از آنها که بدو ایمان آورده بودند وهشتاد کس بودند خانه‌ای بنا کرد وتا کنون آنجا را «سوق‌الثمانین» گویند، یعنی بازار هشتاد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که نوح علیه‌السلام به‌دهکده‌ای فرود آمد و هریك از مردان خانه‌ای بنیاد کردند و آنجا سوق‌الثمانین نام گرفت.

و همه فرزندان قابیل غرق شدند وهمه پسران نوح تا آدم پیرو اسلام بودند.

ابوجعفر گوید: نوح علیه‌السلام باکسانش در آن دهکده بزیست و خدای عزوجل بدو وحی کرد که هرگز طوفان دیگر بدزمین نخواهد فرستاد.

از پیمبرصلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که نوح در نخستین روز رجب به‌کشتی نشست و او وهمه همراهانش روزه داشتند و کشتی شش‌ماه آنها را ببرد تا به‌محرم رسید و به‌روز عاشورا کشتی برجودی نشست و نوح روزه داشت و همه همراهان خویش را از وحش و چهارپا بگفت تا به شکر خدای عزوجل روزه بدارند.

از ابن جریج روایت کرده‌اند که در بالای کشتی پرندگان بود و در میان آن انسان و در زیر درندگان. وبالای کشتی سی‌ذراع بود و به‌روز جمعه‌دهم رجب ازعین‌ورده برآب رفت و به‌روز عاشورا برجودی نشست و در راه بسرحرم گذشت و هفت بار برآن طواف برد و خدا آن را از غرق ایمن داشت. آنگاه به یمن رفت و بازگشت.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که نوح به‌روز دهم محرم از کشتی فرود آمد و به‌همراهان خویش گفت: «هرکس ازشما روزه دارد روزهٔ خویش را به‌سر برد و هرکه

روزه ندارد روزه بگیرد.»

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که گفت: «کشتی به‌روز دهم رجب بر آب برفت ویکصد وپنجاه روز بر آب بود ویکماه برجودی بود و به روز دهم محرم ، یعنی روز عاشورا از کشتی پایین آمدند.»

از محمدبن قیس روایت کرده‌اند که به‌روزگار نوح باك وجب زمین بی‌مدعی نبود.

از ابن‌شداد روایت کرده‌اند که نوح پس از یکهزار سال پنجاه کم که درمیان قوم خود به سر برده بود سیصد وپنجاه سال دیگر بزیست .

ولی از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که به‌پندار اهل تورات عمر نوح پس از آنکه از کشتی در آمد سیصد وهشتاد وچهار سال بود . گوید: همه عمر نوح تا وقتی خداوند عزوجل او را به جوار خویش برد پانصد هزار سال پنجاه کم بود .

گویند سام پسر نوح نود وهشت سال پیش از طوفان از مادر زاد .

ولی بعض اهل تورات گفته‌اند که نوح پیش ازطوفان فرزندنیاورد. وگفته‌اند که همراهان وی در کشتی گروهی بودند که ایمان آورده بودند ولی همگی نابود و هلاك شدند و کس از نسل آنها نماند وهمه فرزندان آدم که اکنون به‌دنیا هستند از نسل نوح وفرزندان وبند واز دیگر فرزندان آدم کس نمانده است وخدای عزوجل در این باب فرمود : «و نسل او را باقی داشتیم» .

وگفته‌اند که نوح پیش ازطوفان دوپسر داشت که مردو بمردند، یکی کنعان نام داشت و همو بود که در طوفان غرق شد و دیگری عابر بود که پیش از طوفان بمرد .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نوح فرزندی آورد به‌نام سام که فرزندان وی سفید وخاکی رنگند وحام که فرزندانش سیاه وسیاهند ویافث که فرزندانش سرخ‌گونه وزردگونه‌اند وکنعان که غرق شد وعرب او را پام می‌نامد، و مسادر همهٔ

آنها یکی بود .

وگبران طوفان را ندانند وگویند: از روزگار کیومرث پادشاهی داشته‌ایم وکیومرث همان آدم بود و پادشاهی از ما نخست به‌خلق رسید تا به دوران فیروز پسر یزدگرد پسر شهریار. گویند: اگر طوفانی بود می‌باید نسب قوم بریده باشد و پادشاهی از میان رفته باشد .

بعضی از آنها نیز به وقوع طوفان معترفند وگویند در اقلیم بابل و نواحی نزدیک آن بوده و اقامتگاه فرزندان کیومرث در مشرق بود وطوفان به آنها نرسید .

ابو جعفر گوید : به خلاف گفتهٔ اینان خداوند از طوفان خبر داده و گفتار او تعالی حق است که فرمود : « ولقدنا دانا نوح فلنعم المجیبون . و نجیناه واهله من الکرب العظیم. وجعلنا ذریته هم الباقین» یعنی و نوح ما را ندا داد و چه نیک اجابت کنان بودیم . پس او را با کسانش از محنت بزرگ رهاندیم ونژاد او را باقی داشتیم.»

و خبر داد که فقط اعقاب نوح به جا ماندند نه دیگران .

اختلاف کسان را دربارهٔ کیومرث آورده‌ام بـا گفتهٔ آنها کـه دربـارهٔ وی به‌خلاف پارسیان رفته‌اند و آنها که نسب وی را به نوح علیه‌السلام رسانیده‌اند.

سمرة‌بن جندب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که گفتار خدای که اعقاب نوح را باقی داشتیم ، مقصود سام وحام و یافث است .

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که خدا گوید : « اعقاب نوح را باقی داشتیم» و همه کسان از اعقاب نوح به‌جا مانده‌اند. وهم از ابن‌عباس آورده‌اند که سخن خدای تعالی است که «اعقاب وی را باقی داشتیم» وجز از نسل نوح کس نماند.

از زهری وشعبی روایت هست که وقتی آدم از بهشت فرود آمد وفرزندانش بسیار شدند ، هبوط آدم را آغاز تاریخ کردند. تا وقتی که خدای عزوجل نـوح را

۱ ، ۳۷ ، ۷۵ تا ۷۷ .

مبعوث کرد و مبعث وی را آغاز تاریخ کردند وچون طوفان بیامد ومردم زمین هلاك شدند ونوح وخاندان وعمر نعانش از کشتی فرود آمدند زمین را میان فرزندان خویش تقسیم کرد : وسط زمین را به سام داد که بیت المقدس ونیل وفرات ودجله وسیحان وجیحان وفیشون است وازفیشون تاشرق نیل، وزشگاه باد جنوب، تاوزشگاه باد شمال، و قسمت مغرب نیل و ماورای آنرا تا وزشگاه باد دبور به حام داد، وآن سوی فیشون را تاوزشگاه باد صبا قسمت یافت کرد، و آغاز تاریخ از طوفان شد تا آتش ابراهیم، آنگاه از آتش ابراهیم شد تا مبعث یوسف، آنگاه از مبعث یوسف شد تا مبعث موسی، آنگاه از مبعث موسی شد تا پادشاهی سلیمان، آنگاه از پادشاهی سلیمان شد تا مبعث عیسی پسر مریم، آنگاه از مبعث عیسی پسر مریم شد تا مبعث پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم.

و این مبدأ تاریخ که از گفتهٔ شعبی آورده اند طبق تاریخ یهود است ولی اهل اسلام هجرت را آغاز تاریخ کرده اند وپیش از آن مبدأ تاریخی نداشتند ولی چنانکه گفته اند قسریش پیش از اسلام سال فیل را آغاز تاریخ کرده بودند، و دیگر عربان روزهای معروف خویش را آغاز تاریخ کرده بودند چون روز جبله و کلاب اول و کلاب دوم که آغاز تاریخ آنها بود، ونصاری روزگار اسکندر ذوالقرنین را مبدأ تاریخ کرده اند و پندارم که تاکنون تاریخشان همانست.

ولی پارسیان مبدأ تاریخ از شاهان خویش داشتند وچنانکه دانم اکنون دوران یزدگرد پسر شهریار را آغاز تاریخ دارند زیرا وی آخرین پادشاه آنها بود که پادشاهی بابل ومشرق داشت.

سخن از یهود اسب
که از دهاق بود

عرب او را ضحاك نماند و حرفی را که به تلفظ مابین سین و زای فارسی باشد ضاد کند وها را حا وقاف را کاف گوید و حبیب بن اوس از ایشن شعر وی را

منظور دارد که گوید :

آنچه او داشت فرعون و هامان و قارون نداشت.»

« به قدرت چون ضحاك بود .»

« اما تو فریدونی.»

و هم اوست که حسین‌بن‌هانی ، ابونواس ، به‌دعوی اینکه از قوم وی بوده است تفاخر کند و گوید :

« ضحاك ، که شیطان و جن در مسیرهای خود»

«پرستش او می‌کردند ازما بود» اهل یمن دعوی انتساب اودارند .

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که دربارهٔ ضحاك گوید : «عجم دعوی انتساب ضحاك دارد و پندارد که جم خواهر خویش را به یکی از اشراف خاندان داد و او را پادشاه یمن کرد وضحاك از او تولد یافت.»

ومردم یمن نیز دعوی انتساب وی دارند وپندارند که وی از مردم آنجا بود و ضحاك پسر علوان پسر عبید پسرعویج بود و سنان، برادر خویش را پادشاه مصر کرد که سردودمان فرعونیان بود ، هنگامی که ابراهیم خلیل‌الرحمان علیه‌السلام به مصر رفت ، پادشاهی آنجا داشت .

ولی پارسیان نسب ازدهاق را خلاف آن دانند که هشام از اهل یمن آورده است و گویند که وی بیوراسب پسراروند اسب پسرپتکا و پسروپروشك پسرتازپسر فروال پسرسیامك پسرمشی پسر کیومرث بود، وبعضی‌شان نسب اورا به کیومرث برند اما نام پدران وی را جور دیگر آرند و گویند ضحاك پسر ازدر اسب پسر ریحدار پسر ویدربستگف پسر تاج پسر فریاك پسر ساهمك پسر مازی پسر کیومرث بود .

به پندار گیران ، تاج، نیای ضحاك پدر عربان بوده است و گفته‌اند که مادر ضحاك و دك دختر ویونگهان بود و پدر خویش را بکشت تا مغرب شیاطین شود وبیشتر به‌بابل مقیم بود ودوپسر داشت: یکی به نام سریفور ودیگری بنوار

از شعبی روایت کرده‌اند که نام وی قرشت بود و خدا آنرا اجدهاق کرد.

روایت شعبی
در این باب:

روایت قاسم‌بن سلمان از شعبی چنین است: ابجد و هوز وحطای و کلمن و سعفص وقرشت پادشاهان جبار بودند و روزی قرشت اندیشه کرد و گفت: «تقدیس خدای را که بهترین آفریدگاران است، وخداوی را اجدهاق کرد و او هفت‌سرداشت و حماقت که به‌دنباوند است و به‌پندار همه اهل خبر از عرب و عجم وی پادشاهی همه اقالیم داشت و مردی جادوگر و بدکار بود.

از هشام‌بن محمد نیز آورده‌اند که ضحاك از پس جم چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند یکهزارسال پادشاهی کرد و در سواد عراق بدهکده‌ای نرس نام درحدود راه کوفه مقر داشت و پادشاهی همه روی زمین داشت و فردی سفسکار و جبار بود ودست به‌کشتن گشود و نخستین کس بود که رسم آویختن و سربریدن نهاد و نخستین کس بود که ده یك گرفت و درهم سکه زد و نخستین کس بود که آواز خواند و برای وی آواز خواندند.

گویند: و گفته‌اند که دوپاره گوشت از شانهٔ وی در آمد که بلو را همی زد و سخت دردناك بود تا مغز انسان بر آن نهند وبه‌همین سبب هرروز دو کس رامیکشت و مغزشان را بردو پارهٔ گوشت خود می‌نهاد و دردآن آرام می‌شد و مردی از بابل براو خروج کرد و برجم بست و مردم بسیار براو فراهم آمد وچون ضحاك بدانست بیمناك شد وکس فرستاد که کار تو چیست و چه می‌خواهی؟

و او پاسخ داد: «مگر پنداری که پادشاه جهانی و جهان مال تو است؟»

و او گفت: «چرا.»

گفت: «پس زحمت تو برجهان باشد نه برما تنها، و لی تو از همهٔ مردم‌جهان

فقط مارا می‌کشی.»

ضحاك رأی او را پذیرفت و فرمان داد تا دو مردی را که هرروز بایدکشت از همه مردم‌گیرند و از جای خاص نباشند.

گویند: مردم اصفهان ازاعقاب آن مردند که برچم برافراشت و پرچم همچنان به‌نزد پادشاهان ایران در خزانه به‌جاست و چنانکه شنیده‌ایم پوست شیر بود و شاهان ایران طلا و دیبا بر آن پوشیدند که آنرا مبارك می‌دانستند.

گویند: و شنیده‌ایم که ضحاك همان نمرود بود که ابراهیم خلیل‌الرحمان صلی‌الله علیه وسلم به روزگار وی تولد یافت و همو بود که می‌خواست ابراهیم را بسوزاند.

گویند: و شنیده‌ایم که افریدون از نسل جم بود که پیش از ضحاك پادشاهی داشت و پنداشته‌اند که نهمین فرزند جم بود و مولد وی به‌دنباوند بود و از آنجا درآمد و به‌مقر ضحاك رسید که در آن هنگام به‌هند بود و منزلگاه وی را باهرچه در آن بود تصرف کرد و ضحاك‌خبر یافت و بیامد و خدانیرو از او گرفته بود ودولتش برفته بود وافریدون براو تاخت و بندکرد و به‌کوهستان دنباوند برد و به‌بندار عجمان تاکنون آنجا دربند آهنین است و شکنجه می‌بیند.

بعضی دیگر گفته‌اند که ضحاك از مقر خویش غایب نبود و افریدون پسر اثفیان بماه مهرروز مهر به‌مقر وی آمد که فلمه‌ای به‌نام زرنگ بود ودرون بگرفت که یکی اردوناز و دیگری سنوار نام داشت و بیوراسب که این را بدید غافل ماند و مست و خراب افتاد و افریدون کلهٔ او را به‌گرزی پیچیده سربکوفت که غفلت و بیخبردی او افزون شد.

آنگاه افریدون او را به‌کوهستان دنباوند برد و فرمان داد تا کسان مهرروز مهر ماه راکه مهرگان بود و روز بندکشیدن بیوراسب بود عیدکنند و افریدون به‌تخت نشست.

گویند وقتی ضحاك به‌تخت نشست و تاج نهاد گفت که ما شاهان جهانیم و مالك چیزهای آنیم.

پارسیان پندارند که ملك خاص خاندان اوشهنگ و جم و طهمورث بود و ضحاك غاصب بود و به‌جادو و نابکاری برمردم جهان چیره شد و آنها را ازدو ماری که برباز و داشت به‌هول افکند و به‌سرزمین بابل شهری بنیاد کرد و آنراحوب نامید و نبطیان را کسان و یاران خودکرد و مردم از او رنج بسیار دیدند و کودکان را سربرید.

بسیاری از اهل کتب گفته که برشانهٔ وی دوپاره گوشت برآمده بود چون‌سر افعی و نابکار و مکاره، آنرا با لباس میپوشید و برای‌نرساندن‌گمان می‌گفت که دومار است وغذا می‌طلبد وچون‌گرسنه میشد دوپاره‌گوشت زیرلباس وی میجنبید چنانکه عصو انسان هنگام‌کمال‌گرسنگی و خشم بجنبد.

بعضی کسان نیز گفته‌اند که دو مار بود. روایت شعبی را دراین باب‌آوردم و خدا حقیقت حال را بهتر داند.

بعضی نسب‌شناسان و واقفان‌امور پارسیان‌گفته‌اندکه مردم‌پیوسته‌از بیوراسب به‌رنج در بودند تا وقتی خدا عزوجل هلاك وی را اراده فرمود یکی از عامه اهل اصفهان به‌نام‌کابی برلو نامبت و این به‌سبب دوپسرش بود که فرستادگان بیوراسب برای دوماری که برشانه داشت گرفته بودند.

گویند: وقتی کابی از کاردو پسر به‌هیجان آمد عصابی برگرفت و پوستی که داشت برآن آویخت و برچم برافراشت و کسان را به‌مخالفت و پیکار بیوراسب خواند و بسیارکس از جور بیوراسب براو گرد آمد و چون‌کابی ظفر یافت مردم برچم را مبارك گرفتند و برآن بیفزودند تا برچم بزرگ شاهان عجم شد که آنرا متبرك شمردند و درفش‌کابیان نام‌کردند که فقط در حوادث بزرگ افراشته میشد و آنهم به‌دست شاهزادگان بود.

از جمله اخبار کابی این بود که وی با پیروان خویش از اصفهان درآمد و در راه کسان بدو پیوستند و چون به نزدیک ضحاک رسید ترس وی در دل ضحاک افتاد و از مقر خویش بگریخت و جا خالی کرد و عجمان به‌مقصود رسیدند و به‌دور کابی گرد آمدند و گفتگو در انداختند و کابی گفت که دربند پادشاهی نیست که از خاندان شاهان نیست و باید یکی از اعقاب جم را به‌شاهی بردارند که جم پسر اوشهنگ پادشاه بزرگ بود که رسم آیین شاهی بنیاد نهاد و رسوم آن را بپاداشت و افریدون پسر اثفیان که دریکی از ولایات از ضحاک پنهان کرده بود پیش کابی و یاران وی آمد و قوم از آمدن وی خبردار شدند که به‌روایتی که از پیش داشتند نامزد شاهی بود و او را به‌پادشاهی برداشتند و کابی و سران قوم یاران وی شدند.

وچون افریدون به‌شاهی رسید و کارشاهی براو قرار گرفت منزلگاه ضحاک را تصرف کرد و به‌تعاقب وی برخاست و او را در کوهستان دنباوند زندان کرد.

به‌پندار بعضی گبران، ضحاک را در کوهستان بستند و زندان کرد و گروهی از جن را برو گماشت بعضیشان نیز گفته‌اند که وی را بکشت.

گبران گویند: از ضحاک کار پسندیده‌ای شنیده نشد جز یکبار وچنان بود که وقتی جور وی سخت شد و بلیه دوام یافت و روزگارش دراز شد مردم ازمحنت به‌جان آمدند و بزرگان قوم دربارهٔ وی نامه‌ها کردند و اتفاق کردند که به‌دراورود و سران و بزرگان از نواحی و ولایات بدرو وی شدند و گفتگو انداختند که به‌مزد او رونده و تظلم کنند و به‌جانب عطوفتش بکوشند و اتفاق کردند که کابی اصفهانی را به‌سخن گفتن پیش اندازند و چون به‌در شاه رسیدند خبر دادند و اجازهٔ ورود یافتند و به‌درون رفتند و کابی پیشاپیش بود و جلو شاه ایستاد وسلام نکرد و گفت: «ای پادشاه چگونه به تو سلام گویم، سلام بشاه همه اقالیم گویم یا به‌شاه یک‌اقلیم و بس؟»

ضحاک گفت: «سلام به‌شاه همه اقالیم گوی که من پادشاه روی زمینم.»

اصفهانی گفت: «اگر شاه همه اقالیمی و دست تو به همه‌جا می‌رسد چرا از همه مردم اقالیم یار و چون تو بردوش ماست و فلان و بهمان را میان ما و اقالیم دیگر تقسیم نکنی؟»

و بسیاری چیزها را برشمرد که سبک تواضع کرد و سخن راست گفت و در قلب ضحاک اثر کرد و فرو ماند و مقر شد که بد کرده است و به‌استمالت قوم پرداخت و وعده‌های خوشایند داد و گفت که بروند و فرود آیند و آرام گیرند، آنگاه بیایند تا حوایجشان را برآرد و به‌دیار خویش باز روند.

و پنداشته‌اند که ودک مادر وی از پسر بتر و تبهکارتر بود و به‌هنگام ملامت قوم نزدیک بود و سخن آنها می‌شنید و خشمگین و ناخشنود بود و چون قوم برون شدند هیجان‌زده به‌ضحاک درآمد و او را سرزنش کرد که چرا رفتار قوم را تحمل کرده است و گفت: «جسارت اینان را برتو دیدم که چنین و چنان گفتند، چسرا پرخاش نکردی و دست نبریدی؟»

و با ضحاک بسیار سخن گفت و او که سخت مغرور بود پاسخ داد: «من نیز با اندیشهٔ تو همداستانم اما قوم مرا به‌گفتار حق غافلگیر کردند و چون خواستم قدرت‌نمایی کنم و به‌آنها بتازم حق جلوه کرد و چون کوهی میان من و آنها حایل شد و کاری نتوانستم کرد». پس او را خاموش کرد و برون فرستاد.

آنگاه پس از چند روز مردم ولایات را بارداد و به‌وعده‌ها که داده بود وفا کرد و بازپس فرستاد و نرمی کرد و بیشتر حوایجشان را انجام داد و چنانکه گفته‌اند جز این کار شایسته‌ای از ضحاک سرنزده بود.

گویند: عمر اجدهاق یکهزار سال بود که ششصد سال پادشاهی داشت و بقیهٔ عمر را نیز به‌قدرت و نفوذ همانند پادشاه بود.

به‌نقلی دیگر گفته‌اند عمرش هزار و صد سال بود و یکهزار سال پادشاهی کرد تا وقتی که افریدون قیام کرد و مغلوب و مقتول شد.

بعضی از دانشوران پارسی گفته‌اند از آن گروه که مدت عمرشان به‌تورات نیامده کس را ندانیم که عمرش از ضحاك و از جامر پسر یافث پسر نوح، پدر پارسیان درازتر باشد که عمر وی چنانکه گفته‌اند هزار سال بود.

خبر بیوراسب را در اینجا آوردیم از آنرو که به‌پندار بعضی‌ها نوح علیه‌السلام به‌روزگار وی بود و به‌سوی او و دیگر مردم مملکتش که مطیع وی و متمرد و عاصی خدا عزوجل بودند مبعوث شد و نعمت خدای را در بارهٔ نوح که اطاعت خدا کرده بود و انمودیم که خدایش با گروه مؤمنان نجات بخشید و اعقاب وی را در جهان باقی گذاشت و ذکر جمیل وی به‌جا ماند و در آخرت نیز نعیم مقیم و محل مهنا دارد اما گروه دیگر را به‌سبب عصیان و نافرمانی هلاك کرد و نعمتشان بگرفت و عبرت‌آموز کسان شدند و در آخرت نیز نصیبشان عذاب الیم است.

اکنون به‌سخن از نوح علیه‌السلام باز رویم و خبر او و اعقابش را بگوییم که هم اکنون چنانکه خدا عزوجل خبر داد به‌جا مانده‌اند و آنها که نوح سوی‌شان مبعوث بود به‌جز فرزندان و اعقاب وی همه نابود شدند و کس از آنها نماند. از پیش گفتار پیمبر صلی‌الله علیه وسلم را در بارهٔ اعقاب نوح که یادشان به‌قرآن هست آوردیم که فرمود: «سام و حام و یافث بوده‌اند.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که سام پسر نوح پدر عربان بود و حام پدر سیاهان بود و یافث پدر ترکان و پدر یأجوج و مأجوج بود که بی‌عم ترکانند.

گویند: زن یافث از بسیه دختر مرازیل پسر درسیل، پسر محبویل، پسر خنوخ، پسر قین، پسر آدم علیه‌السلام بود و هفت پسر و یك دختر آورد. بدینسان: جومر پسر یافث که به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق پدر یأجوج و مأجوج بود، و «مارج پسر یافث، و واپل پسر یافث و توبیل پسر یافث، و هوشل پسر یافث، و ترس پسر یافث، و شبکه دختر یافث.

گوید: و پنداشته‌اند که یأجوج و مأجوج و سقلابیان و ترکان از اعقاب

یافتند.

زن حام پسر نوح، یعنی دختر مارب پسر درمسیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم علیه‌السلام بود و سه پسر آورد: کوش پسر حام و قوط پسر حام و کنعان پسر حام. کوش پسر حام، قرنبیل دختر بناویل پسر ترس را به‌زنی گرفت و چنانکه پنداشته‌اند، قبطیان مصر از اعقاب‌وبند. وکنعان پسر حام، ارسل دختربناویل پسرترس پسریافث پسر نوح را به‌زنی‌گرفت و سیاهان و قزان و زنگان و زغاوه و همه اقوام سیاه از اعقاب وبند.

ابن‌اسحاق‌گوید: «به‌پندار اهل تورات این ازنفرین نوح علیه‌السلام بود که به‌پسر خود حام کرد و چنان بود که نوح بخفت و عورتش نمایان شد وحام بدید و نپوشید و سام و یافث دیدند و جامه‌ای برآن انداختند و عورت پدر بپوشانیدند و چون ازخواب برخاست و رفتار حام و سام و یافث را بدانست گفت: وکنعان پسر حام ملعون باد وفرزندانش بندگان برادرانش باشند.» آنگاه‌گفت: «خدا، پروردگار سام را برکت دهد و حام بندهٔ دوبرادر خویش باشد و یافث را خدا پاداش دهد و به‌سر سام درآید وحام بندهٔ آنها باشد.»

گویند: وزن سام‌بن نوح، صلیب دختر بناویل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسرآدم بود و چند پسر آورد: از فخشدبن سام و اشوذ سام و لاوذبن‌سام و عویلم‌بن سام. گویند: و سام را پسری بنام ارم بود و نمیدانم که از مادر ارفخشد و برادران وی بود یا نبود.

از ابن‌عباس آورده‌اند که چون سوق الثمانین مابین فرات و عمرات برای فرزندان نوح تنگ شد برفتند و بابل را بنیاد کردند که دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ بود و بسیار شدند و صدهزار بودند و همگی پیرو اسلام بودند.

ابن اسحاق گوید: لاوذبن سام‌بن نوح، سبکه دختر یافث پسر نوح را به‌زنی گرفت و مردم قادس و گرگان و اقوام فارس از اعقاب وبند وطسم و عملیق نیز

پسران وی بودند و ندانم که آیا از مادر فرس بودند یا نه.

گوید: عمالیق پدر عمالقه بود که در زمین پراکنده شدند و در مشرق و عمان و حجاز و شام و مصر مقر گرفتند و جباران شام که نام کنعانیان داشتند از آنها بودند، فرعونان مصر نیز از آنهسا بودند و مردم بحرین و قوم جاسم عمان و بنی‌حنف مدینه و بنی‌سعد بن هزان و بنی‌مطر و بنی ازرق و اهل نجد و طسایفهٔ بدیل و راحل و غفار و مردم تیما و پادشاه حجاز مقیم تیما موروم به‌ارقم از آنها بودند. در نجد نیز مقر داشتند و مردم طالقیت بنی عبدبن ضخم طایفه‌ای از عبس قدیم، نیز از اعقاب لاوذ بودند.

گوید: و بنی‌اهیم‌بن لاوذبن سام‌بن نوح درو بار به‌ریگزار عالج مقرداشتند و بسیار شدند و به‌سبب گناهی که کرده بودند عذاب خدای بدانها رسید و نابودشدندو باقیماندهٔ آنها را نسناس گویند.

گوید: وفرزندان طسم بن لاوذ مقیم یمامه و اطراف بودند و بسیار شدند و به بحرین رفتند و طسم و عمالیق و امیم و جاسم عرب بودند و زبانشان عربی بود و فارسیان مشرق که به‌دیار پارسیان بودند به‌پارسی سخن گردند.

گوید: وفرزندان ارم بن سام‌بن نوح عوص‌بن ارم و غاثربن ارم و حویل‌بن ارم بودند.

و عوص‌بن ارم، غاثربن عوص و عادبن عوص و عبیل‌بن عوص را آورد و غاثربن ارم ثمودبن غاثر و جدیس‌بن غاثر را آورد که همه عرب بودند و به‌زبان مضری سخن گردند و عربان این اقوام عرب را عاربه‌گفتند یعنی عرب اصیل که عربی زبان مادریشان بود. و فرزندان اسماعیل‌بن ابراهیم را عرب شدگان یعنی عربان نااصیل گفتند که وقتی میان اقوام عرب مقرگرفتند به‌زبان آنها سخن گفتند.

پس عاد و ثمود و عمالیق و امیم و جاسم و جدیس و طسم عرب درست باشند.

قوم عاد در همه ریگزار حضرموت تا یمن مقر داشت و قوم ثمود در حجر

مابین حجاز و شام بود تا وادی‌القری و اطراف آن و جدیس به طسم پیوست و با آنها به‌یمامه و اطراف‌آن بودند تا بحرین و در آن روزگار یمامه جو نام داشت و قوم جاسم درعمان مقرگرفت و آنجا بودند.

دیگری به جز ابن اسحاق گوید که نوح در حق سام دعا کرد که پیغمبران و رسولان از نسل وی باشند و در حق یافث دعا کرد که شاهان از نسل وی باشند و در این‌مورد او را برسام مقدم داشت و درحق حام نفرین کرد که رنگش بگسردد و فرزندانش بندهٔ فرزندان سام و یافث شوند.

گوید: در کتب هست که پس از آن برحام رفت آورد و در حق وی دعا کرد که فرزندانش از برادران رأفت بینند و از نوادگان خویش برای کسوش پسر حام و برای جاسر پسر یافث دعا کرد، از آنرو که تنی چند از نوادگان به‌نوح پیوستند و چون فرزندان تنی به خدمت او کمر بستند و برای بعضی از آنها دعا کرد.

گویند: و سام غائر را آورد و عیلم و اشوذ و ارفخشد و لاوذ وارم، و در مکه مقر داشت. گوید و پیغمبران و رسولان و نیکان و همه عربان و فرعونان مصر از نسل ارفخشد بودند و همه شاهان عجم از ترک و خزر و دیگران و پارسیان که آخرین پادشاهشان یزدگرد پسر شهریار پسر پرویز پسرد و نسب وی به کیومرث پسر یافث می‌رسید از نسل یافث پسر نوح بودند.

گویند: و گفته‌اند که جمعی از فرزندان لاوذبن سام‌بن نوح و دیگر برادران وی سوی جاسر رفتند و جاسر آنها را بدنعمت و ملك خویش در آورد و ماذی پسر یافث از آنها بود که شهرهای ماذی منسوب به‌اوست و گویند که کیومرث ماوذی قاتل یاشصر پسر اوشهروخ پسر بخت نصر از فرزندان اوست.

گویند: و مردم نوبه و حبش و قزان و هند و سند وسواحل مشرق و مغرب از فرزندان حام پسر نوحند و نمرود نیز از آنها بود. وی نمرودبن کوش‌بن

حام بود.

گوید: و ارفخشدبن سام قینان را آورد ودر تورات یادی از او نیست و در بارهٔ او گفته‌اند که شایسته نبود نامش به‌کتابهای منزل بیاید از آنرو که جادوگر بود و خویشتن را خدا خواند و در تورات موالید به‌ارفخشدبن سام و به شالخ‌بن قینان‌بن ارفخشد منسوب شد و نام قینان به‌همان سبب که مذکور افتادیه‌میان‌نیامد.

گوید: وگفته‌اندکه شالخ‌بن ارفخشد از فرزندان قینان بود و شالخ عابررا آورد و عابر دو پسر آورد یکی فالغ که معنی آن به‌عربی قاسم است و این نام از آنرو یافت که به‌روزگاروی زمین قسمت شد و زبانها آشفته شد ودیگری قحطان نام یافت.

و قحطان یعرب و یقطان را آوردکه به‌سرزمین یمن فرودآمدند و قحطان نخستین کس بودکه پادشاهی یمن یافت و نخستین‌کس بودکه به درود او «ابیت اللعن» یعنی گزندت مباد گفتند چنانکه شاهان را گویند.

و فالغ‌بن عابر، ارغوا را آورد و ارغوا ساروغ راآورد وساروغ ناحورا را آورد و ناحورا، تارخ را آورد که نام وی به‌عربی از ربود و تارخ ابراهیم صلوات‌الله‌علیه راآورد، و ارفخشد، نمرودبن ارفخشد راآورد ومقر وی در ناحیه حجر بود.

و لاوذبن سام، طسم و جدیس راآورد و مقرشان در یمامه بود. و نیز لاوذ عملیق‌بن لاوذ راآورد و مقر وی درحرم و اطراف مکه بود و بعضی فرزندان وی به‌شام پیوستند و عمالیق از آنها بودند و نیز لاوذ امیم راآوردکه فرزند بسیارداشت و بعضی‌شان در مشرق به‌نزد جامر پسر یافث رفتند.

وارم‌بن‌سام، عوص راآورد و مقر وی احقاف بود، وعوص، عاد راآورد.

اما حام‌بن نوح، کوش و مصرایم و فوط وکنعان را آورد. نمرود جباربابل پسر کوش‌بن‌حام بود و دیگر فرزندان حام سوی سواحل مشرق و مغرب و نوبة و

حبشه و فزان رفتند.

گوید: وگفته‌اند که مصر ایم، قبط و بربر را آورد و فوط، به‌سرزمین سندو هند رفت و مردم آنجا از اعقاب‌ویند، و یافث‌ین نوح، جامر و موضع و موذای و یوان و توبال و ماشج و تبرش را آورد. شاهسان ایسران از اعقاب جامر بودند و ترك و خزر از فرزندان تیرش بودند و اشبان از فرزندان ماشج بودند وياجوج و ماجوج که در مشرق ترك وخزر مقر دارند از فرزندان موضع بودند و سقلابیان و برجان از فرزندان یوان بودند.

و مردم اشبان بفروزگار قدیم از آن پیش که فرزندان عیص به‌سرزمین روم روند آنجا بودند و هریك از این سه گروه اعقاب سام و حام و یافث به‌سرزمینی رفتند و مقر گرفتند و دیگران را به آنجا راه ندادند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا بموسی علیه‌السلام وحی کرد که تو و قومت و اهل جزیره و اهل عال از فرزندان سام پسر توحید وعرب و فرس ونبط و هند وسند نیز از فرزندان سام پسر نوحند.

محمد کلبی گوید: هند و سند پسران توفین پسر یعطن پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشد پسر سام، پسر نوحند. و مکران نیز پسران وینند.

و جرهم که نامش هذرج بود پسر عابر پسر صبا پسر یقطن، پسر عابر پسرشالخ پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود.

وحضرموت پسر یقطن پسرعابر پسر شالخ بود ویقطن، قحطان پسرعابر پسر شالخ پسر ارفخشد پسر سام پسرنوح بود، به‌گفتهٔ کسانی که اورا به‌غیر اسماعیل انتساب داده‌اند.

وفارسیان پسران فارس پسر بیرس پسر ناسور پسرسام پسرنوحند.

ونبط پسران نبیط پسر کاش پسرارم پسرسام پسر نوح بودند.

و اهل جزیرهٔ وعال فرزندان ماش پسرارم پسرسام پسرنوح بودند.

وعملیق وطسم وامیم پسران لوذ پسرسام پسرنوح بودند.

وعملیق پدرعمالقه بود که قوم بربر فرزندان تمیلاپسرمارب پسرفاران پسرعمرو پسرعملیق از آنها بودند، بجزصنهاجه و کتامه که پسران فریقیش پسرقیس پسرصیفی پسرسبا بودند.

گویند قوم عملیق نخستین کسان بودند که به‌عربی سخن کردند. و این‌هنگامی بود که ازبابل درآمدند و آنها را با جرهم عرب عاربه میگفتند.

وثمود وجدیس پسران عابرپسرسام پسرنوح بودند.

وعاد وعبیل پسران عوص پسرارم پسرسام پسرنوح بودند.

و روم پسران لنطی پسریونان پسریافث پسرنوح بودند.

ونمرود پسر کوش پسر کنعان پسرنوح بود که پادشاه بابل و حریف ابراهیم خلیل الرحمان صلی الله علیه بود.

گویند و عاد را بدروزگارشان عاد ارم گفتند و چون عاد هلاک شد ثمود را ارم گفتند وچون ثمود هلاک شد دیگر فرزندان ارم را ارمان گفتند که نبطیان بودند.

و همه ایشان پیرو اسلام بودند و به بابل مقیم داشتند تا نمرود پسر کوش پادشاهشان شد و به‌پرستش بتان دعوتشان کرد و پذیرفتند و شبانگاه ربانشان سریانی بود و هنگام صبح خدا عزوجل زبانهایشان را آشفته کرد و سخن همدیگر را فهم نکردند.

فرزندان سام هیجده زبان داشتند و فرزندان حام هیجده زبان داشتند و فرزندان یافث شصت و سه زبان داشتند و خدا عزوجل عاد و عبیل و ثمود و جدیس و عملیق و طسم و امیم و بنی یقطن پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشد پسرسام پسر نوح را عربی آموخت و پرچمدار آنها در بابل برناظر پسرنوح بود.

و نوح چنانکه از ابن عباس روایت کرده‌اند زنی از بنی قابیل داشت که پسری آورد و نام او را برناظر کرد، و فرزندان وی در مشرق در شهری به‌نام معلون

شمسا مقرر دارند.

و فرزندان سام به‌مجدل، نخبه زمین از سائیدما تا دریا و از یمن تا شام مقرگرفتند و خدا عزوجل پیمبری و کتاب و جمال و رنگ روشن و سپیدی را به آنها داد.

و فرزندان حام در وزشگاه باد جنوب و دبورمقرگرفتند که آنجا را داروم گویند و خداوند تیرگی و کمی سپیدی به‌آنها داد و دیارشان و آسمانشان را آباد کرد وطاعون از آنها برداشت وانل و ارالك وعنبروعناب ونخل به‌سرزمینشان داد و خورشید وماه را در آسمان بالای سرشان روان کرد.

وفرزندان‌یافث درصفون وزشگاه باد شمال وصبا مقرگرفتند وسرخی وزرد گونگی نصیبشان شد وخدا زمینشان را خلوت کرد با سرمای سخت وآسمانشان نیزخلوت‌است که ازهفت ستارهٔ سیارچیزی بالای سرشان نرود از آنروکه زیربنات النعش وجدی وفرقدین باشند وبقیهٔ طاعون دارند.

وقوم عاد به‌شعر پیوست و درآنجا به‌دره‌ای مغیث نام هلاك شدند و پس از آن قوم مهره درشحر به‌آنها پیوستند.

وعبیل به‌محل یثرب رفتند.

و عمالیق به‌صنعا مقیم شدند پیش ازآنکه صنعا نام گیرد، سپس بعضیشان سوی یثرب سرازیرشدند وعبیل را از آنجا براندند و به‌محل جحفه فرودآمدند و سیل بیامد ونابودشان کرد ازاینروجحفه نام یافت.

وثمود به‌حجر و اطراف آن پیوستند وآنجا هلاك شدند.

وطسم وجدیس به‌یمامه پیوستند وهلاك شدند.

وامیم به‌سرزمین ابار پیوستند و آنجا هلاك شدند.

ابار سرزمین مابین یمامه وشحراست و اکنون کس بدانجا راه ندارد وجن در آن چیرداست و به‌انتساب ابار پسر عیم، ابار نام یافت.

وفرزندان یقطن پسرعابر به‌یمن پیوستند ویمن از آن نام یافت که از سمت راست سوی آن شدند.

و جمعی از بنی کنعان بشام پیوستند وشام از آن نام یافت که از سمت شمال سوی آن شدند وشام را سرزمین بنی کنعان گفتند؛ آنگاه بنی‌اسرائیل آمدند و آنها را بکشتند وبیرون کردند وشام از آن بنی‌اسرائیل شد. پس از آن رومیان بسرینی‌ـ اسرائیل تاختند و آنها را بکشتند جزاندکی را که سوی عراق راندند. پس از آن عربان بیامدند وبرشام تسلط یافتند.

و قالیخ که پسرعابرپسر ارفخشد پسرسام پسر نوح بود، چنانکه گفتیم زمین‌را میان فرزندان نوح قسمت کرد.

ولی‌خبراز پیمبرخدای‌صلی‌الله علیه‌وسلم وعلمای سلف دراتساب انتهای‌زمین چنین است که در روایت سمره آمده که فرمود: «سام پدرعرب است و یافث پدر روم و حام پدر حبش» و روایت به‌این مضمون‌مکرر هست.

وروایت‌ازسعیدبن‌مسیب هست که گفت: «نوح‌سه‌پسرداشت وهریك راسه‌پسر بود: سام وحام ویافث. سام عرب وفارس وروم را آورد که همه نیکند ویافث ترك وسقلاب ویاجوج‌وماجوج را آورد که نیکی‌ندارند وحام‌قبط وزنگان‌وبربررا آورد.»

وروایت ازحمزةبن ربیعه هست که «رسیاه مجعد موی فرزند حام‌است وهر درشت چهره ریزچشم فرزند یافث است وهرنکوروی نکوموی فرزند سام است.»

گویند: ونوح حام را نفرین کرد که موی فرزندانش از گوش نگذرد و هر کجا فرزندان وی به‌فرزندان سام برخورند به‌بندگیشان گیرند.

به پندار اهل تورات نوح پانصدساله بود که سام تولد یافت و سام یکصد ودوساله بود که ارفخشد را آورد وهمه عمرسام چنانکه گفته‌اند یکصد ودوسال‌بود.

و ارفخشد قینان را آورد وهمه عمرارفخشد چهارصد وسی وهشت سال‌بود و هنگام تولد قینان‌سی و پنجسال داشت.

وقینان شالخ راآورد و این به‌هنگامی بود که قینان سی و سه سال داشت و مدت‌عمرقینان را در کتابها نیاورده‌اند بسببی که از پیش گفتیم.

وشالخ عابر راآورد وبه‌هنگام تولد وی سی‌ساله بود وهمه عمرشالخ چهار صد وسی وسه سال بود.

وعابر فالغ وبرادرش قحطان راآورد. تولد فالغ یکصد وچهل سال پس‌از طوفان بود.

وچون کسان فراوان شدند و طوفان را به‌یاد داشتند به‌بنیاد شهری پرداختند که در آن فراهم شوند وپراکنده نباشند بابرجی بلند که اگر باردیگرطوفان شد از آن مصون مانند وغرق نشوند وخدا عزوجل اراده فرمود که‌کارشان سامان نیابد و پندارشان صورت نگیرد و بدانند که همه قدرت وکار به‌دست اوست و جمعشان را پراکند وزبانها را گونه‌گون کرد.

و عمرعابر چهارصد وهفتاد وچهارسال بود.

وفالغ ارغوا راآورد وهمه عمرفالغ دویست وسی وهفت سال بود وهنگام تولد ارغوا سی سال داشت.

و ارغوا ساروغ راآورد وهمه عمر ارغوا دویست و نود وسه سال بود و هنگام تولد ساروغ سی ودوسال داشت.

و ساروغ ناحور راآورد وهمه عمرساروغ دویست وسی سال بود وهنگام تولد ناحور سی‌ساله بود.

وناحور تارخ راآورد که پدر ابراهیم صلوات‌الله علیه بود و این نام را پدرش به‌او داد وچون به‌سرپرستی خدایان نمرود رسید نام وی راآزر کرد.

گویند: آزر نام پدر ابراهیم نبود بلکه نام بتی بود! این سخن را از مجاهد روایت کرده‌اند. وبه‌قولی‌این لقب او بود‌به‌سبب نقصی که داشت وبه‌معنی کج بود.

وناحورهنگام تولد تارخ بیست وهفت سال داشت وهمه عمرناحوردویست

وچهل وهشت سال بود.

و تاریخ ابراهیم را آورد وهنگام تولد ابراهیم یکهزاروهفتاد و نه سال از طوفان گذشته بود.

بعضی اهل کتاب گفته‌اند که تولد ابراهیم دویست و شصت وسه سال پس از طوفان و سه هزار و سیصد و سی و هفت سال پس از خلقت آدم علیه‌السلام بود.

و قحطان پسر عابر، یعرب را آورد و یعرب یشجب را آورد و یشجب سبا را آورد وسبا حضیرو کهلان وعمرو وناشر وانمار ومر وعامله را آورد.

و عمرو پسر سبا عدی را آورد وعدی لخم وجذام را آورد.

بهپندار بعضی نسب‌شناسان پارسی نوح همان افریدون بود که اژدهاق را مغلوب کرد و پادشاهی از او گرفت، و بعضی دیگر پنداشته‌اند که افریدون ذوالقرنین حریف ابراهیم علیه‌السلام بود که در بئرالسبع بمرد و در قرآن یاد شده است.

بعضی دیگر گفته‌اند وی سلیمان پسر داود بود و در اینجا از او یادکردم به این سبب که گفته‌اند وی نوح‌بود وحکایت اورا نوح همانند بود که سه‌فرزند داشت و دادگرونکوسیرت بود وضحاك بهدست اوهلاك شد.

گویند هلاك ضحاك بهدست نوح بود وقوم نوح همان قوم ضحاك بود.

و پارسیان دربارهٔ نسب افریدون گویند که وی از اعقاب جم شاه بود که چنانکه ازپیش گفتیم ازدهاق اورا بکشت ومیان فریدون وجم ده پدر فاصله‌بود.

ازروایت هشام کلبی شنیده‌ام که افریدون ازنسل جم‌شاه بود که پیش‌ازضحاك بود وپنداشته‌اند که نهمین نسل جم بود و بهدنیاوند تولد یافت و بیرون شد تا بهمقر ضحاك رسید واورا بگرفت و بهبندکرد و دویست سال پادشاهی داشت ورد مظالم کرد ومردم را بهپرستش خدای و انصاف ولیکی واداشت و زمین وچیزهای دیگر راکه ضحاك بهستم‌گرفته بود بهصاحبانش پس‌داد، مگر آنچه صاحب‌آنرا نتوانست

یافت که برمستمندان وعامهٔ کسان وقف کرد.

گویند وی نخستین کس بود که به‌طب ونجوم پرداخت و سه‌پسر داشت که بزرگترسرم نام داشت ودومی طوج وسومی ایرج.

افریدون بیم داشت که پسران اتفاق نکنند و به‌یکدیگر تعدی کنند و ملک خویش را برآنها تقسیم کرد و برتیرها نوشت و بگفت تا مریك تیری بسر گیرند و روم و ناحیهٔ مغرب از سرم شد وترك وچین ازطوج شد وعراق وهند ازسومی شد که ایرج بود وتاج‌وتخت‌بدوداد وچون افریدون بمرد دو برادربه‌ایرج تاختند و او را بکشتند و سیصد سال پادشاهی زمین را میان خود داشتند.

گوید: به‌پندار پارسیان پدران افریدون تا وه‌پشت همه اثفیان نام داشتند، از آنرو که از ضحاك پوفرزندان خویش بیمناك بودند و روایت بود که یکیشان بسر ضحاك بچیره شود و انتقام جم را بگیرد، و ایشان به‌اثفیها ممتاز و شناخته بودند، یکی را اثفیان صاحب گاو قرمز گفتند و اثفیان صاحب گاوابلق وصاحب گاوچنان وچنان وفریدون پسر اثفیان پرگاو بود به‌معنی صاحب‌گاو بسیار، پسر اثفیان نیك گاو یعنی صاحب‌گاوان خسوب، پسر اثفیان سیرگاو، یعنی صاحب گاوان چساق ودرشت، پسر اثفیان پورگاو یعنی صاحب‌گاوان به‌رنگ گورخر، پسر اثفیان‌احشین گساو یعنی صاحب‌گاوان زرد، پسر اثفیان سیاه‌گاو یعنی‌صاحب‌گساوان سیاه، پسر اثفیان سپیدگاو یعنی صاحب گاوان سپید، پسر اثفیان کبرگاو یعنی صاحب گاوان خاکستری، پسر اثفیان رمین‌گاو یعنی صاحب همه‌جورگله وهمه‌رنگ گاوپسراثفیان بنفروسن پسرجم شاه.

گویند افریدون نخستین کس بود که لقب کی گرفت و اورا کی افریدون گفتند ومعنی کی پاك باشد، همانکه‌گویند روحانی یعنی‌کاروی خالص و پاك است وبه‌روحانیت پیوسته است وگویند که معنی کی سودجوی باشد و به‌پندار بعضی‌ها کی به‌معنی شکوه باشد وافریدون وقتی ضحاك را بکشت شکوه یافت.

عجم‌ان‌پارسی گویند که افریدون مردی‌تنومند و نکوروی‌وشکوهمندومجرب بود وبیشترجنگ وی با گرزبود وسرگرزوی چون سرگاو بود.

و پادشاهی ایرج بر عراق و اطراف در ایام وی بود و روزگار ایرج با شاهی فریدون آمیخته بود و او پادشاهی همه اقالیم داشت و در ممالك بگشت و چون به‌تخت‌نشست گفت: «به‌یاری و کمك خدا، ضحاك‌را مغلوب وشیطان ویارانش را منکوب کردیم»، آنگاه مردم‌را انفرزدان و به‌انصاف وداد و نکوکاری وشکرگزاری ترغیب کرد وهفت کوهپارنهاد یعنی سرپرست کوهستان ودنباوند وجاهای دیگررا به‌ترتیبی همانند تعلیك به‌آنها سپرد.

گویند وچون‌خبرضحاك دست یافت ضحاك بدوگفت: «مرا به‌انتقام جلت جم مکش.»

وافریدون گفت: «سخت بالاگرفته‌ای وخویشتن را بزرگ‌پنداشته‌ای که چنین طمع میداری» وبدوپاد آوری کرد که جنش بزرگتر از آن بود که سنگ ضحاك باشد وگفت که اورا درمقابل گاوی که درخانه جنش بوده است می‌کشد.

گویند افریدون نخستین کس بود که فیل، اهلی کرد وبرفیل‌نشست واستر کشید ومرغابی وکبوترنگهداشت وتریاق داشت. وی با دشمنان پیکار کرد و تتار ومارشان کرد وزمین را بپرسه پسرخود طوج وسلم وایرج تقسیم کرد وقلمرو ترك وخزروچین راکه چین یغما نام یافت به‌طوج داد وهمه نواحی مجاور را بدان پیوست و روم و سقلاب ویرجان ونواحی مجاوررا به‌سلم پسردوم داد وقسمت میانه و آباد زمین راکه اقلیم بابل است وآنرا خنارث گفتند با هند وسند وحجاز وجاهای دیگر به‌ایرج داد که برادر کوچکتر بسود و او را بیشتر ازهمه دوست داشت و بدین سبب اقلیم بابل ایرانشهر نام گرفت و هم به‌سبب اقلیم بابل میان فرزندان افریدون و اعقابشان دشمنی افتاد و شاهان خنارث وترك وروم به‌جنگ وخونخواهی ومیراث جوئی برخاستند.

گویند وقتی طوج وسلم بدانستند که پدرشان ایسرج را برآنها برتری داده است به‌دشمنی اوبرخاستند وکاردشمنی بالا گرفت تا طوج وسلم برایرج تاختند و به‌کمك همدیگر اورا بکشتند وطوج کمندی بینداخت واورا خفه کرد، بدین‌سبب ترکان کمنداندازشدند.

ایرج دوپسر داشت به‌نام وندان واسطونه و دختری به‌نام خوزك وبه‌قولی خوشك وسلم وطوج دوپسررا با پدربکشتند ودختربماند.

گویند: روزی که افریدون به ضحاك دست یافت، روز مهر مهرماه بود و مردم این روز را عید گرفتند که محنت ضحاك از میان برخاسته بود وآنرا مهرگان نام کردند.

گویند: افریدون جباری دادگر بود، قامت وی نه نیزه بود وهرنیزه به‌اندازهٔ کشیدگی دودست بود، پهنای کمرش سه‌نیزه بود وپهنای سینه‌اش چهارنیزه بود باقیماندهٔ نمرودیان وتبطیان را در سواد عراق دنبال کرد وسرانشان را بکشت و آثارشان را نابود کرد ومدت پادشاهیش پانصد سال بود.

سخن ازحوادثی که از نوح تا ابراهیم خلیل الرحمان علیهما السلام، بود

ازپیش گفتیم که کار نوح و فرزندانش چگونه بود که زمین را پس از وی تقسیم کردند و مقر هرگروه کجا بود، و دوگروه از بنی ارم‌بن سام‌بن نوح پس از نوح طغیان کردند: یکی اعقاب عادبن عوص‌بن ارم‌بن‌سام‌بن‌نوح که عاد قدیم بودند و دیگر ثمودبن جاثربن ارم‌بن سام‌بن نوح که همگی عربان عاربه بودند.

اما قوم عاد:

خدای عزوجل هودبن عبدالله بن رباح بن جلودبن عمادبن‌عوص بن ارم‌بن سام‌بن‌نوح را سوی آنها فرستاد. به‌پندار بعضی نسب‌شناسان، هود، عابربن‌شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح بود. قوم هود سه بت داشتند که پرستش آن می‌کردند و یکی را صدا گفتند ودیگری را صمود وسومی راهبا، وهود به‌توحید خدا و عبادت او وترک ستم باکسان دعوتشان کرد که تکذیب وی کردند و گفتند کی ازما نیرومندتر است وجزاندکی به‌هود ایمان نیاوردند.

وچون درطغیان خویش مصرشدند هود اندرزشان داد و گفت:

«اتبنون بکل‌ریع آیة تعبثون. وتتخذون مصانع لعلکم تخلدون. واذابطشتم، بطشتم جبارین. فاتقوالله و اطیعون، و اتقوا‌الذی امدکم بما تعلمون. امدکم بانعام وبنین. وجنات وعیون. انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم» یعنی چرا در هرمکانی به‌بیهوده سری، نشانی بنا می‌کنید؟ وآبگیرها می‌سازید، مگرجاودانه زنده خواهید بود؟ وچون سختی کنید چون ستمگران سختی می‌کنید ازخدابترسید واطاعتم کنید ازآنکس که آنچه می‌دانید کمکتان داده است بترسید چهارپایان و فرزندان کمکتان داده است، با باغستانها وچشمه‌سارها، که من برشما از عذاب روزی بزرگ می‌ترسم» وجوابشان به‌هود این بود که

«قالواسواء علینا او عظت ام لم تکن‌من‌الواعظین» یعنی گفتند: پند دهی یا پندگونباشی برای ما یکسان است».

«وقالوا یا هود ما جئتنا ببینة وما نحن بتارکی آلهتنا عن قولك وما نحن لك بمؤمنین، ان نقول الا اعتراك بعض آلهتنا بسوء» یعنی گفتند: ای هود برای ما دلیلی نیاوردهای و به‌گفتهٔ تو رها کن خدایان خویش نیستیم و ترا باور نمی‌کنیم و

جز این نگوییم که بعضی خدایان ما آسیبی به‌تو رسانده‌اند» و چنانکه گفته‌اند خدا سه‌سال باران به‌آنها نداد تا به‌محنت افتادند و گروهی را به‌طلب باران فرستادند که قصهٔ آن در روایت حسان بکری آمده که گوید: «سوی پیمبر می‌شدم و در ریذه زنی را بدیدم که گفت: مرا پیش پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم توانی برد؟»

گفتم: «آری» و اورا برداشتم تا به‌مدینه رسیدم و به‌مسجد شدم و پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم بر منبر بود و بلال شمشیری به‌دست داشت و پرچمهای سیاه افراشته بود.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «عمرو بن عاص از غزا آمده.»

وچون پیمبر صلی‌الله علیه وسلم از منبر به‌زیر آمد، پیش وی رفتم و اجازه خواستم و اجازه داد گفتم: «ای پیمبر خدای زنی از بنی تمیم بر در است که از من خواسته اورا پیش تو آرم.»

فرمود: «ای بلال به‌او اجازه بده.»

گوید: زن در آمد وچون بنشست، پیمبر به‌من فرمود: «میان شما و بنی تمیم چیزی بوده است؟»

گفتم: «آری و شکست از آنها بود، اگر خواهی که دشمنی ما و آنها فاصله کنی بکن.»

وزن گفت: «ای پیمبر خدا پس حاجتمند تو کجا رود؟»

گفتم: «من چون آن گوسفندم که گرگی همراه برده باشد» و بدو گفتم: «ترا آوردم که دشمنم باشی؟ خدا نکند چون فرستادگان عاد باشم.»

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «فرستادگان عاد چگونه بودند؟»

گفتم: «قصه را نیک دانم، عادیان به‌قحط افتادند و کسان به‌دعای باران

فرستادند و آنها درمکه به‌بکربن معاویه گذشتند که شرابشان داد و دو کنیز وی مدت یکماه برایشان آواز خواندند، آنگاه یکی را سوی کوهستان مهره فرستادند که دعا همی کرد و ابرها می‌آمد وچون ابری آمدی گفتی فلان جا رو تا ابری بیامد و ندا آمد: بگیر که خاکسترست و ازعاد یکی را باقی مگذار.»

گوید: وفرستاده این بشنید و از آنها نهان داشت تا عقاب خدا بیامد.

ابوبکربن عیاش درباره قصه عادیان گوید که فرستاده به کوهستان مهره بالا رفت و گفت: «خدایا برای اسیری نیامده‌ام که فدیه دهم یا بیماری که شفادهم به‌دعا آنچه یاران خواهی‌داد بده.»

گوید: پس ابرها برآمد وندا رسید که ازاین ابرها برگزین، و او همی گفت: «سوی بنی فلان رویده» وعاقبت ابری سیاه برآمد و فرستاده گفت: «سوی عاد روم» وندا آمد بگیر که خاکسترست و ازعاد یکی را باقی مگذار.

گوید: وقصه را از آن گروه که پیش بکربن معاویه شراب همی‌خوردند نهان داشت وبکربن معاویه نخواست قصه را به آنها که مهمان و برخوانش بودند، گفته باشد و آنرا ضمن آوازی یادکرد.

ابن اسحاق گوید: وقتی قوم عاد دچار قحط شدند گفتند گروهی را به‌مکه فرستیم تا برای ما طلب باران کنند، وقیل بن عمرو لقیم بن هزال بن هزیل عبیل بن ضدبن عاد اکبر و مرثدبن سعدبن عفیر را که مسلم بود و اسلام خویش نهان می‌داشت و جلهمة بن خیبری دایی معاویة بن بکر ولقمان بن عادبن فلان بن ضدبن عاد اکبر را بفرستادند و اینان هرکدام با گروهی از قوم خویش برفتند وجمع فرستادگان هفتادکس بود وچون به‌مکه رسیدند برمعاویة بن بکر فرودآمدند وجایشان بیرون مکه وخارج حرم بود، معاویه آنهارا منزل داد وگرامی داشت که خالگان وداماد وی بودند و هزیله دختربکر وخواهرمتنی معاویه زن لقیم بن هزال بود که عبیدبن لقیم و عمیربن لقیم را آورده بود و آنها درخاندان معاویه به‌مکه پیش خالگان خود بودند واینان از مردم

عاد متأخر و باقیماندهٔ عاد قدیم بودند.

وچون فرستادگان عاد برمعاویةبن بکر فرود آمدند، ماهی پیش وی بماندند وشراب خوردند و دو کنیز معاویةبن بکر برایشان آواز خواندند. یکماه راه آمده بودند و یکماه اقامت گرفته بودند وچون معاویه دید که اقامتشان درازشد وقومشان آنها را فرستاده بودند که برای رفع بلیهٔ خشکسالی دعا و استغاثه کنند این کار را خوش نداشت وگفت: «خالگان و دامادهایم نابود شدند وایشان مهمانان منند که برمن وارد شده‌اند و نمیدانم چکنم و شرم آید بگویم که به دنبال مقصد خویش روند که پندارند از طول اقامتشان دلگیر شده‌ام، اما قومشان از رنج و عطش تباه شده‌اند.» و این قصه را باو کنیز نغمه‌گر خویش بگفت و گفتند: «شعری بگوی تا برایشان بخوانیم و ندانند از کیست شاید به‌جنبش آیند.» معاویه شعری بدین مضمون گفت:

«ای قیل، برخیز و دعا کن»

«شاید خدا ابری برساند»

«وسرزمین عاد را سیراب کند»

«که مردم عاد از عطش سخت»

«سخن نتوانند گفت و پیر فرتوت»

«وجوان، امید باران ندارد»

«حال زنان بد نبود و اکنون»

«زنان تبزبیوه شده‌اند».

«حیوانات وحشی آشکارا سوی عادیان می‌شوند»

«واز تیر آنها بیم ندارند»

«و شما در این حال شب وروز به‌دلخواه می‌گذرانید»

«وچه بد فرستادگانی هستید»

«وشایستهٔ درود وسلام نیستید»

و چون معاویه این شعر بگفت وکنیزان بخواندند و جماعت آواز ایشان بشنیدند، به‌عمد بگرگفتند «قومتان شما را فرستاده‌اند که از بلیهٔ قحط استغاثه کنید و شما دیرمانده‌اید. به‌حرم درآیید ودعای باران کنید.»

مرثدبن سعدبن عفیر گفت: «بخدا شما به‌دعا باران نخواهید داشت، ولی اگر پیمبرخویش را اطاعت کنید وسوی او بازگردید باران خواهید داشت» و بدینگونه اسلام خویش را عیان کرد وجلهمهبن خیبری چون این بشنید وبدانست که وی به‌خود ایمان آورد، وپیرودین اوست شعری بدین مضمون گفت:

«ای سعد تو ازطایفه‌ای محترمی»

«ومادرت ازقوم ثمود است»

«ولی ما هرگز اطاعت تو نکنیم»

«و آنچه را خواهی کار نبندیم»

«به‌ما گوئی که دین رفد و رمل وآل ضد و عبود را بگذاریم»

«و از دین نیاکان عزیز صاحب رای»

«بگردیم و پیرو دین هود شویم»

رفد و رمل و ضد ازقبائل عاد بودند و عبود نیز از آنها بود.

آنگاه به‌معاویه‌بن بکر گفت: «مرثدبن سعد را نگهدارید که با مابه‌مکه نیاید کهوی بر دین هود رفته و از دین ما بگشته.» سپس به‌مکه شدند و برای قوم عاد به دعا باران خواستند و چون راه مکه را پیش گرفتند مرثدبن سعد از منزل معاویه درآمد و پیش ازآنکه دعا کنند به‌آنها رسید و با آنها بایستاد و فرستادگان بسرای دعا فراهم بودند وگفت: «خدایا حاجت مرا تنها برآر و مرا در دعای آنها وارد مکن» وباز گشت و قیل‌بن عنز سرفرستادگان عاد بود و فرستادگان عاد گفتند:

«خدایا آنچه را قبل می‌خواهد به‌او عطا کن و دعای ما را نیز با دعای او همراه کن.»
لقمان‌بن عاد از فرستادگان عاد جدا مانده بود و او سالار قوم عاد بود وچون گروه از دعا فراغت یافتند گفت: «خدایا من تنها به‌حاجت خویش آمده‌ام ، حاجت مرا برآر» و قیل‌بن عنز به‌هنگام دعا گفت: « خدایا اگر هود راستگوست به‌ما یاران بده که هلاک شدیم » و خدا سه ابر برآورد سفید و سرخ و سیاه و یکی از ابرها ندا داد که ای قیل‌بسرای خودت و قوت از این ابرها برگزین گفت: «ابر سیاه را برگزیدم که از دیگر ابرها آب بیشتر دارد» و ندا آمد که خاکستر برگزیدی و از عاد کس نماند، نه پدر ماند و نه‌فرزند و همگی نابود شوند ، مگر بنی‌اوزیه که هدایت یافته‌اند ، بنی‌اوزیه فرزندان لقیم‌بن هزال‌بن حزیل‌بن عزیله دختر بکر بودند که با خالگان خود به‌مکه مقرداشتند و به‌سرزمین عاد نبودند وباقیماندگان عادیان متأخر بودند.

و خداوند بیانکه گفته‌اند ابر سیاه را که قیل‌بن عنز برگزیده بود و عقاب داشت‌سری عادفرستاد که از دره‌ای که‌متعلق به‌ایشان‌بود و مغیث نام داشت در آمد و چون آن را دیدند سخت خرسندشدند و گفتند: «این ابر باران خواهد داد» خدای عزوجل فرماید :

« بل هو ما استعجلتم به‌ریح فیها عذاب الیم تدمر کل شیئ بامر ربها» یعنی این چیزیست که به شتاب می‌خواستید ، بادیست که عذابی الم‌انگیز در آن هست ، که به‌فرمان پروردگارش همه چیز را هلاک کند » .

و چنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدانست در آن چیست و جز باد نیست ، زنی از عاد بود که مهدد نام داشت وچون بدانست که در ابر چیست بانگ زد و از خویش برفت چون بخود آمد گفتند : چه دیدی؟

گفت : «بادی دیدم چون شعله‌های آتش وجلو آن مردان بودند که پیشش

---

۱ ـ ۴۶ ، ۲۲ و ۲۵

می‌راندند .

و خدای عزوجل هفت شب و هشت روز پیوسته باد را بر آنها مسلط کرد و از عاد کس نماند و همه هلاک شدند .

گویند: هود و مؤمنان وی در چهار دیواری بماندند و بادی که به آنها رسید خوش بود و لذت بخش ولی عادیان را از زمین به هوا می‌برد و به‌سنگ می‌کوفت.

و فرستادگان عاد از مکه در آمدند و پیش بکربن معاویه و پدرش رسیدند و بر او فرود آمدند و شبانگاهی مهتابی مردی برشتر بیامد و این به‌روز سوم حادثهٔ عاد بود و خبر را با آنها بگفت ، گفتند: «هود کجا بود؟»

گفت : «در ساحل دریا از آنها جدا شدم.» و گویی در سخن وی شک داشتند، اما هزیله دختر بکر گفت : «بخدای کعبه راست می‌گوید.»

مثوب‌بن بحفر پسر برادر معاویه‌بن بکر با آنها بود و چنانکه گفته‌اند، و خدا بهتر داند، به‌مرثدبن‌سعد و لقمان‌بن‌عاد و اثل‌بن‌عبر هنگامی که در مکه دعا می‌کردند گفت : «آرزوی شما بر آورده شود ، برای خویش برگزینید و لیکن عمر جاوید نخواهید که از مرگ چاره نیست.» .

مرثدبن سعد گفت : «خدایا نیکی و راستی ده و به او داده شد .

و لقمان‌بن‌عاد گفت : «خدایا مرا عمرده.» گفته شد: «برای خویش برگزین ولی عمر جاوید مخواه عمری چون بزی خالد آلود ، در کوهی سخت که جز باران نه‌بیند یا عمر هفت عقاب که چون یکی بمرد دیگری جای آن گیرد.» و لقمان عقابها را برگزید و چنانکه گویند به مقدار هفت عقاب بزیست . جوجه‌ای را هنگامی که از تخم بیرون میشد می‌کوفت و چون میمرد جوجه دیگر می‌کوفت و چنین کرد تا به هفتمی رسید و چنانکه گفته‌اند هر عقاب هشتاد سال میزیست و چون به جز هفتمی نماند برادر زادهٔ لقمان گفت : «جان عمو از عمر تو مانند عمر این عقاب مانده است.» لقمان گفت: «برادر زاده‌ام این لبد است.» و لبد در زبان عادیان به معنی

روزگار بود .

و چون عقاب لقمان پیر شد وعمر آن به سر آمد صیحگاهان عقابان از کوه برخاست اما لبد بر نخاست ولقمان مراقب عقاب خویش بود وچون بدید که لبد با عقابان برنخاست به کوه رفت تا ببیند لبد چه شده و خویشتن را سست یافت و از پیش چنین نبود و چون به کوه رسید عقاب خویش را دید که از عقابان مانده است و بانگ زد لبد برخیز ولبد آهنگ برخاستن کرد اما نتوانست که پاهایش لخت شده بود وبیفتاد و هردو بمردند .

به قیلبن عمر نیز هنگامی که ندای ابر را شنید گفته شد: «برای خویش برگزین چنانکه دوبار تو برگزیدند.» گفت : «خواهم که هرچه به قوم من رسد به من نیزرسد.» گفته شد: «هلاك باشد.» گفت: «هرچه باشد، مرا پس از آنها به‌ماندن چه حاجت.» وعذابی که به عادیان رسید بدو نیز رسید وهلاك شد.

مرثدبن سعدبن عفیروقتی سخن سوار را که از هلاك عادیان خبر آورده بود شنید شعری بدین مضمون گفت :

« عادیان نافرمانی پیمبرخود کردند، »

« و تشنه ماندند و آسمان بارانشان نداد.»

« وفرستادگانشان ماهی برفتند که باران خواهند . »

« و با تشنگی کوری نیز یافتند . »

« که آشکارا به پروردگار خویش کافر شدند . »

« و آثار قدیمشان محو شد . »

« خداوند عقل عادیان را بگرفت »

« ودلهایشان کور و تاریك شد»

« و خبر آشکار را ندانستند »

« اندرز یاتبره روزی سودمند نباشد »

« من ورد دخترم و مادر فرزندانم »
« فدای هود پیمبرمان باد »
« که بیامد ودلها بهستم خوگرفته بود »
« و روشنی از میان برخاسته بود »
« بتی داشتیم که صمود نام داشت »
« و دو دیگر صدا و هبا بود »
« و تیره‌گران او را پدیدند »
« اما دروغزنانش بهتیره روزی گزاییدند »
« من نیز وقتی شب درآید »
« به هود و کسان وی خواهم پیوست »

گویند درآن روزگار سالار وبزرگ قوم عاد خلجان بود .

ازمحمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی باد از دره برعادیان وزیدن گرفت هفت‌گروه از آنها که خلجان نیز همراهشان بودگفتند : «بکنار دره شویم و باد را برانیم.» وباد یکی را برمیگرفت وبه‌زمین میکوفت وگردنش می‌شکست و چنانکه خدای عزوجل فرمود وی راچون تنه نخل‌افتاده وامیگذاشت و جزخلجان کس از آنها نماند و او سوی‌کوه شد و بدان چنگ زد وکوه بلرزید .

هود بدوگفت : «ای خلجان ، اسلام بیارتا سالم مانی.»

خلجان‌گفت: «اگر اسلام بیارم پیش خدایت چه دارم؟»

هود گفت: «بهشت.»

خلجان‌گفت : «اینان که در ابرچون بختیان دیده شوند ، چه کسانند؟»

هودگفت: «اینان فرشتگان پروردگار منند.»

خلجان‌گفت : «اگراسلام بیارم خدا مرا از آنها مصون خواهد داشت؟»

هودگفت : «مگر شاهی هست که سپاهش فرمان او نبرند؟»

خلجان گفت : «اگر باشد بد باشد.»

آنگاه باد بیامد و او را نیز چون یارانش هلاک کرد .

گویند عمر هود یکصد و پنجاه سال بود .

از احمدبن مفضل روایت کرده‌اند که چنانکه خدای فرمود هود را به سوی عاد فرستاد که گفت : «ای قوم خدا را بپرستید که جز او خدایی ندارید و اندرزشان داد و سخنانی گفت که خدا عزوجل حکایت آن را به قرآن آورده است ، اما وی را دروغزن خواندند و انکار کردند و گفتند عذاب بیارد ، هود گفت : «خدا میداند و من رسالت او را می‌رسانم.»

و چون عادیان کفر ورزیدند به خشکسالی دچار شدند و به رنج افتادند و هود نفرین کرد و خداوند باد بی‌باران برای آنها فرستاد وچون آنرا بدیدند گفتند: «این به ما باران خواهد داد.» وچون نزدیک شد دیدند که مرد وشتر را به آسمان می‌برد ، و چون چنین دیدند به‌خانه‌ها رفتند وباد به‌خانه‌ها نیزرسید وهلاکشان کرد و از خانه‌ها بیرونشان کرد ، روزهای شوم پیوسته بود که هفت شب وهشت روز عذاب بود که به هرچه رسید هلاک کرد و خدای فرمود که مردم را از خانه‌ها میکند گویی تنه‌های نخل افتاده‌بودند. وچون خدا هلاکشان کرد پرندگان سیاه بفرستاد تا آنها را به دریا ریخت و خدا فرمود : «و چنان شدند که جز مسکنهاشان نبینی» .

و باد همیشه به پیمانه و اندازه بود مگر آنروز که بسرخازنان چیره شد و ندانستند اندازه چیست و خدا عزوجل فرمود: «به بادی سخت هلاکت یافتند.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل عادیان را به باد معذب فرمود ، باد درخت تنومند را از ریشه میکند و خانه‌ها را ویران می‌کرد و هرکه در خانه نبود باد از زمینش برمیگرفت و به‌کوه میزد و پاره پاره میکرد تا همگیشان هلاک شدند .

اما قوم ثمود

آنها نیز نافرمانی خدای کردند و کافر شدند و در زمین فساد کردند و خدا عزوجل صالح بن عبید بن اسف بن ماسخ بن عبید بن خادر بن ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بن نوح را به پیمبری به سوی آنها فرستاد که به توحید خدایشان خواند.

و به قولی صالح بن اسف بن کماشیح بن ارم بن ثمود بن جساشر بن ارم بن سام بن نوح بود.

و قوم به پاسخ گفتند: «یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا أتنهانا ان نعبد ما یعبد آباؤنا و انتا لفی شك مما تدعونا الیه مریب[1] یعنی ای صالح، پیش از این امیدها از تو داشتیم، چطور ما را از پرستیدن خدایانی که پدرانمان می‌پرستیده‌اند منع می‌کنی ما از این آیین که به سوی آن دعوتمان می‌کنی به شکی سخت اندریم».

خدا عزوجل عمر دراز به آنها داده بود و در ناحیهٔ حجر یا وادی القری میان شام و حجاز مقر داشتند و صالح با وجود تمرد و طغیان قوم همچنان به دعوتشان پرداخت و دعوت وی اصرارشان بیفزود و چون کار به دراز اکشید گفتند: «اگر راست می‌گویی آیتی بیار».

از ابوطفیل روایت کرده‌اند که قوم صالح بدو گفتند: «اگر راست می‌گویی آیتی بیار». و صالح به آنها گفت: «سوی برجستگی زمین روید» که چون حامله همی نالید آنگاه بشکافت و شتر از آن در آمد و صالح علیه السلام گفت: «هذه ناقة الله لکم آیة فذروها تأکل فی ارض الله ولا تمسوها بسوء فیأخذکم عذاب الیم[2]. لها شرب ولکم شرب یوم معلوم[3]»، «یعنی ای قوم، این شتر خداست که معجزه‌ای برای شماست، بگذارید در زمین خدا چرا کند و بدی به او نرسانید که عذابی الم انگیز شما را میگیرد. وی را آبخوری است و شما را آبخور روزی معین است».

---

۱ - ۱۱ : ۶۲ ۲ - ۷ : ۷۲ ۳ - ۲۶ : ۱۵۵

وچون ازشتر خسته شدند وآنرا پی کردند به‌آنهاگفت: «سه‌روز درخانه‌های خویش بسربرید و این وعده دروغ نباشد.»

از عبدالعزیز روایت کرده‌اند که صالح به‌قوم گفت: «نشان عذاب چنان باشد که فردا سرخ شوید و به‌روز دیگر زرد شوید و سوم روز سیاه شوید و عذاب بیاید.» وچون این بدیدند حنوط مالیدند وآمادهٔ مرگ شدند.

عمرو بن خارجه را گفتند: «حکایت ثمود را باما بگوی.»

گفت: از پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم روایت کنم که فرمود: «ثمود قوم صالح بودند وخدا عزوجل عمر درازشان داده بود وبکیشان خانه‌ای محکم میساخت و خانه ویران می‌شد و مرد همچنان زنده بود و چون چنین دیدند از کوه خانه‌ها ساختند و در سنگ بتراشیدند و زندگی مرفه داشتند.»

وگفتند: «ای صالح از پروردگارت بخواه آیتی بفرستد تا بدانیم که تو پیمبر خدایی.»

و صالح خدا را بخواند و شتر را برآورد وآبخور شتر یك روز و آبخور قوم روز دیگر بود وچون به‌روز آبخور شتر، آب را به‌شتر وامی‌گذاشتند از شیر آن همه ظرفها را پرمی‌کردند.

و خدای به‌صالح وحی کرد که قومت شتر را پی می‌کنند و صالح به آنها گفت.

گفتند: «هرگزچنین نکنیم.»

صالح گفت: «اگر شما نکنید مولودی بیاید و شتررا پی کند.»

قوم‌گفتند: «نشان این مولود چه باشد که اگراورا بیابیم بکشیم.»

صالح‌گفت: «کودکی تیره و ازرق و سرخ‌گونه است.»

گویند: و دوپیرگرامی و والاقدر در شهر بودند، یکیشان پسری داشت که برای اوزن عادی‌نمی‌خواست ودیگری دختری داشت که همسنگی‌برای‌اونمی‌یافت

و روزی به‌مجلسی فراهم‌شدند و یکیشان به‌دیگری گفت: «چرا پسرت را زن‌ندهی؟» گفت: «همسنگی برای او نمی‌یابم.»

گفت: «دختر من همسنگ اوست و من اورا بزنی به پسر تو دهم.» و دختر را زن پسر کرد و مولود موعود از آنها بیامد.

گویند: ودر شهر هشت کس بودند که در زمین فساد می‌کردند و پیرو صلاح نبودند و چون صالح بگفت که مولودی از شما شتر را پی‌کند، هشت زن قبیله برگزیدند و تیغها دادند که در دهکده بگردند و هرجا زنی بزاید مولود وی را ببینند اگر پسر بود بکشند و اگر دختر بود بگذارند و چون مولود موعود را بدیدند بانگ زدند و گفتند: «این همانست که صالح پیغمبر خدا گفت» و خواستند به‌تیغش از میان بردارند ولی پدربزرگانش نگذاشتند و گفتند «اگر صالح بخواهد او را می‌کشیم.»

و مولودی بدنهاد بود و به‌یك روز چون هفته مولودان دیگر رشد می‌کرد و به هفته‌ای چون ماه مولودان دیگر رشد میکرد و به‌یك ماه چون سال مولودان دیگر رشد میکرد و آن هشت کس که مفسد بودند و از صلاح به‌دور، فراهم‌آمدند و آن دو پیر نیز بودند و گفتند: «این پسر را نیز به سبب منزلت و شرف پدربزرگانش با خویش داریم.» و نه کس شدند.

صالح علیه‌السلام با قوم در دهکده نمیماند، «قریه‌ای در مسجدی بود که آن را مسجد صالح می‌گفتند و شب آنجا بود و روز میآمد و قوم را تذکار و اندرز میداد و شب به مسجد میرفت و آنجا به سر میکرد.

حجاج‌بن جریج گوید: وچون صالح علیه‌السلام به‌آنها گفت که پسری تولد باید که «هلاك قوم به‌دست وی باشد گفتند: «باوی چه کنیم؟» گفت: «اورا بکشید.» و همه پسران را بکشتند، جز یکی وچون مولود بالغ شد گفتند: «اگر پسران خویش را نکشته بودیم هریك پسری چون این داشتیم، این کار صالح است.» و به‌کشتن وی

همسخن شدند ،گفتند: «به بهانهٔ سفر برون شویم که مردم بیندیشان و فلان شب از فلان ماه باز آییم و به نزدیك نمازگاه وی کمین کنیم و بکشیمش و مردم پندارند که ما همچنان در سفریم.»

و بیامدند و زیر سنگی به کمین نشستند وخدای عزوجل سنگك را فرود آورد وهمه را له کرد وگروهی از آنها که خبر یافته بودند بیامدند وآنها را له شده دیدند وبازگشتند ودرده‌کده بانگك زدند که صالح به‌این‌بس نکرد که گفت فرزندان خویش را بکشید واکنون آنها را نیز بکشت. ومردم ده‌کده فراهم شدند که شتر را پی کنند اما هیچکس جز آن پسر دهساله پی‌نکرد .

ابوجعفر گوید: اکنون به‌حدیث پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازمی‌رویم که فرمود: «و آن هشت کس خواستند صالح را از پای درآرند و بر راه وی در دره‌ای کمین کردند و گفتند چون بیاید خویش بر بزنیم وشبانه به‌کسانش هجوم بریم وخدا عزوجل دخمه را بر آنها فرود آورد . وقوم فراهم آمدند وسوی شتر رفتند که بر حوض ایستاده بود و آن سیاهروز به‌یکی گفت: «برو آن را پی کن» واو بیامد اما کار را بزرگ دید وتن نداد ودیگری را فرستاد . او نیز کار را بزرگ دید وتن نداد وهر کس را فرستاد کار را بزرگ دید وخود او برفت و دوپاشنهٔ شتر را بزد وشتر دویدن آغاز کرد ویکی به صالح خبر داد که شتر را دریاب که آنرا پی کردند و صالح بیامد و کسان پیش اوشدند وپوزش خواستند که ای پیغمبر خدا فلانی پی کرد وما گناه نداریم.

صالح گفت: «ببینید بچه شتر را پیدا میکنید؟ اگر آن را پیدا کنید عذاب از شما برداشته شود» وبه‌جستجوی بچه شتر رفتند، بچه شتر چون حال مادر را بدید بر کوهی که آنرا قارد قصیرا گفتند، بالا رفت وخدا عزوجل به کوه وحی کرد وچندان در آسمان بالا رفت که پرنده بدان تنوانست رسید.

فرمود: «وچون صالح به‌ده‌کده در آمد وبچه شتر او را بدید بگریست و اشکش

فروریخت آنگاه بیش روی صالح آمد و کف بر دهان آورد و باز کف آورد و باز کف آورد و صالح گفت هر کفی مهلت یک روز است و سه روز در خانه‌های خویش به سر برید که این وعده دروغ نیست و نشان عذاب این باشد که به روز اول چهره‌هایتان زرد شود و به روز دوم سرخ شود و به روز سوم سیاه شود ». وچون صبح در آمد چهرهٔ کوچک و بزرگ و زن و مرد چنان بود که گفتی زعفران مالیده‌اند ، وچون شب در آمد همگی بانگ زدند که یک روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد .

وصبح روز دوم چهره‌ها سرخ بود گویی خون مالیده‌اند و فریاد زدند و ضجه کردند و گریستند و بدانستند که عذاب آمدنی است وچون شب در آمد همگی فریاد زدند که دو روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.

وصبح روز سوم چهره‌ها سیاه بود گفتی قیر مالیده‌اند و همگی فریاد زدند که عذاب آمدنیست و کفن پوشیدند و حنوط مالیدند و حنوطشان صبر و چدروا بود و کفن‌ها چرم بود .

آنگاه به زمین افتادند و همچنان غلطیدند و ترسان و لرزان دیده بر آسمان داشتند و گاهی به زمین ، و ندانستند که عذاب از آسمان در آید یا از زمین . وصبح روز چهارم بانگی از آسمان بر آمد که صدای همه صاعقه‌ها و همه صداهای روی زمین داشت و دلهاشان در سینه‌ها پاره شد و هلاک شدند.

ابن جریج گوید شنیدم که پیغمبر فرموده بود: «وقتی بانگ آسمانی بیامد همه عادیان که در مشرقها و مغربها بودند هلاک شدند به جز یکی که در حرم خدا بود و حرمت حرم او را از عذاب خدای مصون داشت . گفتند : « ای پیمبر خدا او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

و هم پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم وقتی از دهکده ثمود گذشت به اصحاب فرمود: «هیچکس به این دهکده در نیاید و از آب آن ننوشد.» و راه بچه شتر

راکه برکوه رفته بود به آنها نشان داد.

وهم از ابن‌عمران روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم وقتی بردهکدهٔ ثمود گذشت، فرمود: «براین قوم عذاب دیده در نیایید مگر آنکه بگریید و اگر گریان نباشید به آنها در نیایید که بیم هست آنچه بدانها رسید به شما نیز رسد.»

از جابربن عبدالله روایت کرده‌اند که وقتی پیمبر صلی‌الله علیه وسلم به‌حجر در آمد حمد وثنای خدای عزوجل کرد و فرمود: «از پیمبر خویش آیت نخواهید این قوم صالح از پیمبر خویش آیت خواستند و خدا شتر را فرستاد که از این دره میآمد و از آن دره میرفت و روز نوبت خویش از آب آنها میخورد.»

وهم از ابوالطفیل روایت کرده‌اند که وقتی پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به‌غزای تبوک می‌رفت در حجر فرود آمد و فرمود: «ای مردم! از پیمبر خویش آیت نخواهید. این قوم صالح از پیمبر خویش خواستند که برایشان آیتی بیارد و خدای تعالی ناقه را فرستاد و به روز نوبت خود از این دره میآمد و آب می‌خورد و به‌روز آب خور او به اندازهٔ آبشان از شیرش برمی‌گرفتند، آنگاه شتر از این دره میرفت.

«ولی از فرمان پروردگار بگردیدند وشتررا پی کردند وخدا وعده داد که پس از سه روز عذاب خواهد فرستاد و وعده خدا دروغ نبود و در مشارق و مغارب همه‌شان را هلاک کرد به جز یکی که در حرم خدا بود و به‌حرمت آن از عذاب خدا عزوجل مصون ماند.»

گفتند: «ای پیمبر خدای او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

به‌پندار اهل تورات از عاد و ثمود و هود و صالح به‌تورات یاد نیست، اما حکایت آنها به‌نزد عربان در جاهلیت و اسلام چون ابراهیم و قوم وی شهره است.

ابوجعفر گوید: اگر از دراز شدن کتاب از مطالب نامربوط به آن بیم نداشتم از اشعار شاعران جاهلیت که دربارهٔ عاد و ثمود و کارشان گفته‌اند شمه‌ای می‌آوردم

تا مخالف گفتار ما بداند که شهرت حکایتشان در عرب تا کجاست.

بعضی اهل خبر پنداشته‌اند که صالح علیه‌السلام به‌مکه درگذشت و به هنگام مرگ هشتاد و پنج ساله بود و بیست سال میان قوم خود به‌سر کرده بود.

ابوجعفر گوید: اکنون به‌سخن از ابراهیم خلیل‌الرحمان علیه‌السلام باز گردیم و چون از تاریخ پدران میان نوح و آدم و تاریخ آن روزگارها سخن کردیم از شاهان عجم که به‌روزگار وی بوده‌اند یاد کنیم.

سخن از ابراهیم خلیل‌الرحمان ع

وی ابراهیم، پسر تارخ، پسر ساروغ پسر ارغوا پسر فالغ پسر عابر، پسر شالخ پسر قینان، پسر ارفخشد پسر سام، پسر نوح بود.

دربارهٔ موطن وی خلاف هست: بعضی گفته‌اند مولدش به‌شوش از سرزمین اهواز بوده، بعضی دیگر گفته‌اند در بابل عراق تولد یافت، بعضی گفته‌اند به‌عراق‌زاد اما به ناحیهٔ کوثی، بعضی دیگر بر آن رفته‌اند که مولدش در ورکا به ناحیهٔ زاب‌ها و حدود کسکر بود و پدرش او را به‌کوثی آورد که مقر نمرود بود. بعضی دیگر گفته‌اند به‌حران زاد و پدرش او را به‌بابل برد.

همه اهل علم سلف گفته‌اند مولد ابراهیم به روزگار نمرود پسر کوش بود و همه اهل خبر گفته‌اند نمرود عامل ازدهاق بود که به‌پندار بعضی‌ها نوح به سر زمین بابل و اطراف، سوی او مبعوث شده بود.

ولی جمعی از مطلعان سلف گفته‌اند که شادسی مستقل بود و چنانکه گویند نامش زرهی پسر طهماسفاك بود.

ابن اسحاق گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که آزر مردی از اهل کوثی، دهکده‌ای از سواد کوفه، بود و در آن روزگار پادشاهی مشرق از نمرود خطاکار بود

واو را منجم گفتند و پنداشته‌اند که پادشاهی وی به‌مشرقها و مغربهای زمین گسترده بود و به‌بابل مقر داشت، و شاهی وی و قومش به‌مشرق پیش از پادشاهی پارسیان را گرفت و گفته‌اند پادشاهی جهان و همه مردم زمین بر سه کس راست شد: نمرود پسر ارغوا و ذوالقرنین و سلیمان پسر داود.

بعضی‌ها گفته‌اند: نمرود همان ضحاك بود.

هشام بن محمد گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که ضحاك نمرود بود و ابراهیم خلیل الرحمان به دوران وی زاده بود و همو بود که خواست ابراهیم را بسوزاند.

از این مسعود و جمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند که نخستین کس که پادشاهی شرق و غرب زمین داشت نمرود پسر کنعان پسر کوش پسر سام پسر نوح بود و شاهانی که همه ملك زمین داشتند چهارتن بودند: نمرود و سلیمان پسر داود و ذوالقرنین و بخت‌نصر که دو تن مؤمن و دو دیگر کافر بودند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدا عزوجل اراده فرمود ابراهیم را حجت قوم وی و پیمبر بندگان خویش کند و میان نوح و ابراهیم از پس نوح علیه‌السلام به‌جز هود و صالح پیمبری نبامده بود و چون زمان ابراهیم نزدیك شد و خدا اراده خویش آشکار کردن خواست، گروهی از منجمان پیش نمرود شدند و گفتند: «بدان که ما در علم خویش چنین می‌یابیم که در ماه فلان از سال فلان پسری در این دهکده متولد شود ابراهیم نام که از دین شما برد و بنان بشکند.»

و چون سال موصوف بیامد نمرود کس فرستاد و همه زنان آبستن دهکده را بیاورد و به‌زندان کرد به‌جز مادر ابراهیم علیه‌السلام وزن آزر که آبستنی وی ندانست که زنی جوان بود و آبستنی خویش ندانسته بود و هر پسری که در آن ماه و آن سال که منجمان گفته بودند از مادر بزاد به‌فرمان نمرود کشته شد. و چون مادر ابراهیم را درد زادن گرفت شب به‌غاری نزدیك رفت و ابراهیم علیه‌السلام را آنجا

بزاد و کار مولود تازه را چنانکه باید سامان داد و در غار را بپوشانید و به‌خانه برگشت، اما به‌دیدن کودک می‌رفت و می‌دید که زنده است و انگشت می‌مکد و چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل روزی طفل را در انگشتش نهاد. پنداشته‌اند که آزر از مادر ابراهیم پرسید که کودک وی چه شد و او پاسخ داد که طفلی زاد و بمرد و آزر گفتهٔ او را راست پنداشت و چیزی نگفت.

و چنانکه گفته‌اند ابراهیم به روزی، چون ماهی، نمو داشت و به‌ماه چون ساله، و بیش از پانزده ماه در غار نماند و به مادر گفت: «مرا بیرون ببر که بنگرم» و مادر شبانگاه او را از غار درآورد و بنگریست و در خلقت آسمانها و زمین اندیشه کرد و گفت: «آنکه مرا آفرید و روزی داد و غذا داد و آب داد پروردگار حق است و خدایی جز او ندارم.»

آنگاه در آسمان نگریست و ستاره‌ای دید و گفت: «این پروردگار من است» و بدان نگریست تا نهان شد و چون فرو رفت گفت «زوال‌پذیران را دوست ندارم.»

آنگاه ماه بر آمد و آنرا بدید که روشن بود و گفت: «این پروردگار من است.» و بدان نگریست تا نهان شد و گفت: «اگر خدایم هدایت نکند از گمرهان خواهم بود.»

وچون روز شد و خورشید برآمد و بزرگی خورشید را بدید که نور از همه بیشتر داشت گفت: «پروردگار من اینست، این بزرگتر است.» و چون فرو رفت گفت: «یا قوم انی بری مما تشرکون، انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین.[1] یعنی ای قوم من از آنچه شریك [خدا] می‌پندارید بیزارم، من پرستش خویش خاص کس کرده‌ام که آسمانها و زمین را پدید کرده و از مشرکان نیستم.»

پس از آن ابراهیم پیش آزر رفت و راه خویش را یافته بود و خدا را شناخته

۱ــ ۶ : ۷۹ و ۸۰

بود و از دین قوم به دور شده بود، اما چیزی نگفت و با پدر گفت که پسر اوست، مادر ابراهیم نیز گفت که وی پسر آزر است و کار خویش را دربارهٔ او پساد کرد و آزر شاد شد و خورسندی بسیار کرد.

آزر بت ساز قوم بود، بت می‌ساخت و به ابراهیم می‌داد تا بفروشد و ابراهیم چنانکه گفته‌اند بتها را می‌برد و می‌گفت: «کی چیزی را که سود و زیان ندارد می‌خرد؟» و هیچکس نمی‌خرید، سپس به لب جوی می‌رفت و سر بتها را زیر آب می‌کرد و به تمسخر قوم و ضلالتشان، می‌گفت: «آب بخورا»

عاقبت کارش فاش شد و قوم وی و مردم دهکده بدانستند که عیبجویی بتان می‌کند، اما هنوز خبر به نمرود شاه نرسیده بود.

و چون ابراهیم خواست خلاف قوم آغاز کند و فرمان خدای بیارد و به‌سوی او بخواند در سنارگان نظر کرد و گفت: «من بیمارم» و قوم که این بشنیدند از او گریزان شدند. ابراهیم خواست تا مردم بروند و با بتان آنچه خواهد کند، و چون برفتند به‌نزد بتان رفت که به‌جای خدا پرستش آن می‌کردند و خوردنی پیش بتان نهاد و گفت: «چرا نخورید، چرا سخن نگویید» و عیبجویی و استهزای بتان کرد.

از ابن‌عباس و ابن‌مسعود و جمعی از اصحاب پیمبر روایت کرده‌اند که قصهٔ ابراهیم علیه‌السلام چنان بود که در ایام نمرود ستاره‌ای طلوع کرد و نور آفتاب و ماه را ببرد و او سخت بترسید، گفتند: «از ملک تو مردی در آید که هلاک تو و زوال پادشاهیت به دست وی باشد.» مغ نمرود در بابل کوفه بود و از دهکدهٔ خویش به‌دهکدهٔ دیگر رفت و مردان را برون کرد و زنان را نگهداشت و بگفت تا هر مولود پسر را سر ببرند و پسران را سر می‌بریدند. آنگاه کاری در شهر پیش آمد که فقط به آزر پدر ابراهیم اعتماد داشت، وی را بخواست و بفرستاد و گفت مبادا به زن خود نزدیک شوی.» گفت: «دین من عزیزتر از اینست» و چون به‌دهکده در آمد خویشتن داری نتوانست، و به‌زن خود نزدیک شد و او را به‌دهکده‌ای میان کوفه و

بصره که آنرا اورگفتند برد و در دخمه‌ای نهاد و غذا و آشامیدنی و لوازم برای‌وی فراهم کرد وچون مدتی بگذشت شاه گفت: «جادوگران دروغ گفتند، به‌دیار خود روید» و بسازگشتند و ابراهیم تولد یافت و هرروز چون هفته‌ای و هرهفته چون ماهی وهرماه چون سالی رشد کرد و شاه قصه را از یاد برد.

و ابراهیم بزرگ شد و کسی را جز پدر و مادر خویش نمی‌دید. پدرابراهیم به‌کسان خود گفت: «مرا پسری هست که او را نهان کرده‌ام، اگراو را پیش شاه آرم بیمی براو هست؟»

گفتند: «او را بیار.»

پس پسر را بیاورد، و چون وی را از دخمه درآورد وبهسایم و مردم بدید، از پدر خود پرسید: اینها چیست؟

و پدر بدو گفت که ، شتر شتر است و گاو گاو است و اسب اسب است و بز بز است.

ابراهیم گفت: «این خلق به‌ناچار پروردگاری دارد.»

و هنگامی که از دخمه درآمد پس از غروب آفتاب بود و سر به‌آسمان برداشت وستارهٔ مشتری را بدید وگفت: «این پروردگار منست.» و چیزی نگذشت که ستاره نهان شد وگفت: زوال‌پذیران را دوست ندارم» یعنی خدایی که نهان می‌شود.

ابن‌عباس گوید: وآخر ماه بود از اینرو ماه را پیش از ستارگان دیگرندید و چون آخر شب شد و ماه برآمد گفت: «این پروردگار منست» وچون فرو رفت گفت: «اگر خدایم هدایتم نکند ازگمراهان خواهم بود» وچون صبح‌شد وخورشید را بدید گفت: «این پروردگار من است این بزرگتر است».

و خدا به‌ابراهیم گفت: «اسلام بیار»

گفت: «تسلیم پروردگار جهانیان شدم»

آنگاه پیش قوم خویش آمد و به‌دعوتشان پرداخت، گفت: «ای‌قوم من ازشرك شما بیزارم و مخلصانه به‌خدایی که آسمانها و زمین را آفریده رو می کنم.» و همچنان دعوت قوم کرد و التزام داد.

پدر ابراهیم بت میساخت و به پسران خویش می‌داد که بفروشند و او بازار میرود: کی چیزی را می‌خرد که نه‌زیان‌دارد نه‌سود؟ برادران بتان‌خویش را می‌فروختند و ابراهیم بتان خود را بازپس می‌آورد.

آنگاه پدر خودرا دعوت کرد و گفت: «پدر! چرا چیزی‌را که نشنود و نبیند و سودی ندارد پرستش کنی؟»

پدرش گفت: «اراغب انت عن آلهتی یاابراهیم. لئن لم‌تنته لارجمنك و اهجرنی ملیا» یعنی ای ابراهیم مگر از خدایان من بیزاری اگر بس نکنی ناسزایت گویم و مدتی دراز از من دورشو.»

آنگاه پدر گفت: «ای ابراهیم هنگام عیداست اگر با ما بیائی مرا خوش آید.»

وچون روز عید بیامد و برون شدند ابراهیم نیز برون شد و در راه خویشتن را بیفکند و گفت: «بیمارم و پایم دردناك است» و همچنان که افتاده بسود پای او را لگد کردند و چون برفتند به‌دنبالهٔ آنها که مردم زبون بودند بانگ زد که بخدا چون بروید برای خدایان شما حیله‌ای خواهم کرد. و این سخن بشنیدند.

پس از آن ابراهیم به‌خانهٔ خدایان برگشت که جایی بزرگ بسود و بر در آن بتی بزرگ بود و بتی کوچکتر پهلوی آن بود و همچنان بتها کوچکتر می‌شد و کسان غذا ساخته بودند و پیش خدایان نهاده بودند و گفته بودند وقتی بازگردیم خدایان غذای ما را متبرك کرده باشند و بخوریم.

وچون ابراهیم بتان را و آن غذاکه روبرو داشتند بدید گفت: «چرانمخورید؟» و چون خدایان را جواب نبود تبری برگرفت و پهلوی بتان بشکست و تبر را به‌

گردن بت بزرگ نهاد و برون شد و چون قوم سوی خدای خود شدند و خدایان خویش را بدیدند گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده که ستمگر بوده است».

گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنها سخن می‌کرد و نامش ابراهیم بود».

ابن اسحاق گوید: ابراهیم چنانکه خدا فرمود خدایان را بسا تبر بزد و بشکست و تبر را به‌گردن بت بزرگ نهاد و برفت و چون قوم بیامدند و بتان را بدیدند سخت بترسیدند و کار را بزرگ شمردند و گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده است». آنگاه به‌یاد آوردند و گفتند: «جوانی راشنیدیم که از آنها یاد می‌کرد و نامش ابراهیم بود» یعنی جوانی که ناسزا و عیب بتان می‌گفت و استهزا می‌کرد که جز وی هیچکس چنین سخنان نگفته بود و پنداریم که این کار اوست.

و قصه به‌نمرود و بزرگان قوم رسید و گفتند «اورا پیش مردم آرید شاید بگویند که باوی چه کنیم».

ابن‌اسحاق گوید: چون وی را بیاوردند و قوم به‌نزد شاهشان نمرود با وی فراهم شدند گفتند: «ای ابراهیم تو با خدایان ما چنین کرده‌ای؟»

گفت: «نه بت‌بزرگ چنین کرده است از آنها بپرسید تا بگویند که او راضی نبود که این بتان کوچك را با او بپرستید و او که بزرگتر بود همه را بشکست».

وقوم بترسیدند و با خویش اندیشیدند که به‌او ستم می‌کنیم و حق با اوست و بدانستند که بتان را سود و زیان نیست و گفتند: «تو دانی که بتان سخن نگویند که نگویند کی چنین کرده است».

ابراهیم گفت: «پس چرا به‌جای خدا چیزی را می‌پرستید که سودتان ندهد و زیان نرساند مگر به‌عقل نیامده‌اید؟»

و قوم دربارهٔ خدا جل ذکره باوی سخن کردند و از خدای او پرسیدند و گفتند که بدانشان از خدای او بهتر است.

ابراهیم گفت: «در بارهٔ خدا با من مناظره مکنید که او مرا هدایت کرده

است» و همچنان مثل زد و پند گفت تا بدانند که خدا از بتان به‌پرستش سزاوارتر است.

ابوجعفر گوید: وچنانکه گفته اند نمرود به‌ابراهیم گفت: «این خدای تو که می‌پرستی و به پرستش او می‌خوانی و او را به‌قدرت از دیگران برتر می‌دانی کیست؟»

ابراهیم گفت: «خدای من کسی است که بمیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «چگونه بمیرانی و زنده کنی؟»

گفت: «دو مرد که به‌حکم من سزاوار کشتن باشند بیارم و یکی را بکشم که او را میرانده باشم و آن دیگر را ببخشم ورها کنم و او را زنده کرده باشم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق بر آرد، تو آنرا ازمغرب بر آر تا بدانیم سخن‌تو راست است.»

و نمرود حیرت زده شد و چیزی نگفت و بدانست که تاب او ندارد که حجت اوی بود.

گوید: ونمرود و قومش همسخن شدند و گفتند: «او را بسوزانید وخدایان خویش را یاری کنید.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که این آیه را که «او را بسوزانید وخدایان‌خویش رایاری کنید» برعبدالله‌بن عمر خواندم و گفت: وای‌مجاهد، دانی که کی گفت‌ابراهیم علیه‌السلام را به آتش‌بسوزند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «یکی از عربان پارس بود.»

گفتم: «ای ابوعبدالرحمن مگر پارسیان‌نیزعرب دارند؟»

گفت: «بله، گروهی عربان پارسی باشند.»

از شعیب‌بن جبای روایت کرده‌اند که نام کسی که گفت ابراهیم را بسوزانید هیزن بود و خدا عزوجل او را به زمین فرو برد و همچنان تا روز قیامت فرو می‌رود.

ابن اسحاق گوید: نمرود گفت تا هیزم فراهم کنند و از اقسام هیزم بیاوردند، حتی زنان دهکدهٔ ابراهیم نذر می‌کردند که حاجتشان روا شود و برای آتش ابراهیم هیزم برند.

و چون خواستند وی را به آتش افکنند آتش به‌هیزم زدند و چون مشتعل شد و بیامدند تا او را بیفکنند از آسمان و زمین و مخلوق آذربانگ برخاست که پروردگارا در زمین تو جز ابراهیم، خداپرستی نیست و او را به‌سبب تو به آتش می‌سوزند به‌ما اجازه ده او را یاری کنیم.

گویند و خدا بهتر داند، که وقتی چنین گفتند خدا عزوجل گفت: «اگر از شما کمک خواست بارش کنید و اگر جز از من یاری نخواست من ولی اویم مرا باو واگذارید که حفظش کنم».

و چون او را به آتش افکندند گفت: «ای آتش برای ابراهیم خنک و بی‌ضرر باش» و چنان شد که خدا عزوجل فرموده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که قوم ابراهیم گفتند: «بنایی بسازید و او را به‌آتش افکنید.» و او را درخانه‌ای بداشتند و هیزم فراهم آوردند تا آنجا که زنی بیمار می‌شد و می‌گفت: «اگر خدا شفا دهد هیزمی برای سوخت ابراهیم بیرم.» وچون هیزم بسیار شد و پرنده‌ای که از فراز آن می‌رفت از شدت آتش بسوخت ابراهیم را بالای بنا بردند و او سر به آسمان برداشت و آسمان و زمین و کوهها و فرشتگان گفتند: «پروردگارا ابراهیم را به‌سبب تو می‌سوزند».

خداوند فرمود: «من حالش را بهتر دانم اگر شما را خواند باو بارش کنید».

و ابراهیم سر به آسمان برداشت گفت: «خدایا تو در آسمان یکتایی و من در

زمین یگانه‌ام که در زمین کسی جز من پرستنده تو نیست و خدا مرا بس، که پشتیبانی نکوست».

پس او را در آتش انداختند و ندا آمد که‌ای آتش بر ابراهیم خنک و بی‌ضرر باش» و جبرئیل این ندا داد.

ابن‌عباس گوید: اگر کلمه «بی‌ضرر» «به‌دنبال» «خنک» نبود ابراهیم از خنکی آن مرده‌بود و اکنون در زمین آتش نبود که در آتشی پنداشته بود مقصود اوست.

و چون آتش خاموش شد، ابراهیم را دیدند که مردی دیگر با اوست و سر ابراهیم را به‌دامن دارد و عرق از چهره‌اش پاک می‌کند. گویند آن مرد فرشتهٔ سایه بود. پس ابراهیم را برون آوردند و پیش شاه بردند که از پیش به‌نزد شاه نرفته بود.

ابن‌اسحاق: گوید: و خدا فرشتهٔ سایه را به‌صورت ابراهیم فرستاد که در آتش پهلوی وی نشست و مونس وی شد و چند روز گذشت و نمرود پنداشت آتش ابراهیم را بخورد و نابود کرد. پس سوار شد و از آنجا گذشت و هیزم همچنان می‌سوخت و در آن نگریست و ابراهیم را مدید در آتش نشسته و یکی مانند او پهلوی اوست، از آنجا بازگشت و بقوم خویش گفت: «ابراهیم را دیدم که در آتش زنده بود و به‌تردید افتاد، برجی بسازید مشرف بر آتش که به‌دقت ببینیم.» پس برجی بساختند و بر آن شد و در آتش نظر کرد و ابراهیم را دید که در آتش نشسته و فرشته را دید که به‌صورت ابراهیم پهلوی او جای دارد.

و نمرود ندا داد که ای ابراهیم، بزرگ است خدای تو که نگذاشت آتش زیان‌کند می‌توانی از آتش در آیی؟

ابراهیم گفت: «نه».

نمرود گفت: «آیا اگر در آن بمانی زیانت می‌رساند؟»

گفت: «نه».

گفت: «پس برخیزو از آتش بیرون شو.»

پس ابراهیم بر خاست و در آتش برفت، تا از آن برون شد.

و چون پیش نمرود آمد از او پرسید: «ای ابراهیم این مرد که همانند تو بود و در آتش بود کی بود؟»

گفت: «فرشتهٔ سایه‌بود که خدایم فرستاده بود تا مونس من باشد و آتش را برای من خنک و بی‌ضرر کند.»

نمرود گفت: «محال که عزت و قدرت خدای تو را دیدم برای او چهارهزار گاو قربان می‌کنم.»

ابراهیم گفت: «مادام که بر دین خویش باشی خدا قربان ترا نپذیرد مگر از دین خویش بگردی.»

گفت: «ای ابراهیم پادشاهی را ترک نتوانم کرد و نی گاوان را میکشم» و بگشت و از ابراهیم چشم بپوشید و خدایش از نمرود مصون داشت.

از سلیمان تمیمی روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم را می‌بستند که به آتش افکنند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت: «ای ابراهیم ترا حاجتی هست؟» گفت: «به تو نه.»

از ابوسلیمان روایت کرده‌اند که گفت: «آتش فقط بندی را که به ابراهیم بسته بودند بسوخت.»

ابن اسحاق گوید: بسیاری از مردان قوم ابراهیم که صنع خدا را در بارهٔ وی دیدند باوجود ترس از نمرود و کسانش به وی گرویدند، از جمله لوط که برادرزادهٔ ابراهیم بود ایمان آورد. وی لوط پسر هاران پسر تارخ بود و هاران پسر آزر ابراهیم بود و برادر دیگری داشتند که ناحور پسر تارخ نام داشت. هاران پدر لوط بود و ناحور پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان بود و ربقا دختر بتویل زن اسحاق پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دو زن یعقوب دختران لابان بودند.

سان، نیز که دختر عموی ابراهیم بود بدو گرویدند، وی دختر هاران بزرگ، عموی ابراهیم بود و خواهری بنام ملکا داشت که زن ناحور بود.

گویند: ساره دختر شاه حران بود.

ذکر گوینده این سخن

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم و لوط سوی شام رفتند و ابراهیم ساره را بدید و ساره دختر شاه حران بود که از دین قوم خود بگشته بود و ابراهیم اورا به زنی گرفت به این شرط که جز او زن نگیرد.

ابراهیم آزر را نیز به دین خویش خواند و گفت: «پدر چرا بتانی را که گوش و چشم ندارند و کاری برای تو نسازند پرستش می‌کنی؟» و پدرش دعوت او را نپذیرفت.

و ابراهیم و یاران مؤمن وی مسخن شدند که از قومشان دوری گزینند و گفتند: «ما از شما و بتانی که به‌جای خدا پرستش کنید بیزاریم، ای بتان وای بت‌پرستان منکر شما ایم و میان ما و شما دشمنی و کینه هست تا وقتی که به خدای یگانه ایمان بیارید!»

پس از آن ابراهیم سوی خداوند هجرت فرمود و لوط با وی برفت.

ابراهیم ساره دختر عموی خویش را بزنی گرفته بود و اورا نیز همراه برد و به حران فرود آمد و چندان که خدا خواست آنجا بماند.

سپس از آنجا بیرون هجرت فرمود و به مصر در آمد که یکی از فرعونان قدیم شاه آن بود و ساره چنانکه گفته‌اند بسیار زیبا بود و فرمانبردار ابراهیم بود و خدا عزوجل او را گرامی داشته بود، و چون وصف جمال وی با فرعون بگفتند ابراهیم را بخواست و گفت: «این زن کیست که همراه داری؟»

ابراهیم گفت: «این خواهرمنست» زیرا بیم داشت اگر بگوید زن منست فرعون به‌خاطرساره او را بکشد.

فرعون به‌ابراهیم گفت: «اورا بیارای وپیش من فرست تا اورا ببینم».

ابراهیم بازگشت وگفت ساره آماده شود و اورا به‌نزد فرعون فرستاد و چون‌ساره نزدیك فرعون نشست، دست به‌سوی اوبرد اما دستش برسینه بخشکید و چون‌چنین‌دید کاراورا بزرگ‌دانست‌وگفت: «ازخدا بخواه که‌دست‌مرا رها کند، بخدا باتو بد نکنم ونکوئی کنم.»

ساره گفت: «خدایا اگرراست‌می‌گوید دستش را رها کن.» وخدا دست او را رها کرد و ساره را پیش ابراهیم فرستاد و هاجر، کنیز قبطی خویش رابدو هدیه کرد.

ابوهریره گوید: پیغمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «ابراهیم علیه‌السلام سه بار دروغ گفت که دوبار در راه خدا بود، یکی اینکه گفت: بیمارم، دیگر آنکه گفت: این کار را بت بزرگ کرده است، و یکبار دیگر رفتی در سرزمین یکی از جباران می‌رفت‌درمنزلی فرود آمد ومردی پیش آن جبار رفت وگفت: «به‌سرزمین تومردی هست که‌زنی بسیار زیبا همراه دارد» و جبار او را بخواست وگفت: «این زن کیست؟»

گفت: «خواهرمنست.»

جبارگفت: «برو اورا پیش من بفرست.»

و ابراهیم پیش ساره رفت‌و گفت: «این جبار مرا ازتو پرسید وگفتم که خواهرمنی، پیش وی مرا تکذیب مکن که درراه خدا خواهرمنی که درزمین‌مسلمانی جزمن وتو نیست.»

فرمود: «پس اورابرد و ابراهیم علیه‌السلام به‌نماز ایستاد وچون ساره به‌جبار درآمد برا وجست که‌ببیندش اما به‌سختی گرفته شد وبه‌ساره گفت: «خدا را

بخوان زمن باز پس نگردد نکنم.»

وساره خدا را بخواند وجبار رها شد وباز سوی او رفت و باز به‌سختی گرفته شد و گفت: «خدا را بخوان که با تو بد نکنم.» و ساره خدا را بخواند وجبار رها شد و بار سوم چنان کرد و گرفته شد و همان گفت که دوبار گفته بود و رها شده بود.

آنگاه جبار حاجب خویش را بخواست و گفت: «این انسان نیست که پیش من آورده‌ای شیطان آورده‌ای. اورا ببرو هاجر را به‌او بده.» پس او را ببردند وهاجر را به‌او دادند که همراه برد.

وچون ابراهیم آمدن وی را حس کرد نماز بشکست و گفت: «چه شد؟»

گفت: «خدا بلیهٔ کافر فاجر را بگرداند وهاجر را به‌خدمت گرفت.»

محمد بن سیرین گوید: وقتی ابوهریره این حدیث میگفت اضافه میکرد که مادرتان چنین بود.

ابن اسحاق گوید: و هاجر کنیزی نکو صورت بود و ساره وی را به‌ابراهیم بخشید و گفت: «زنی زیباست او را بگیر شاید خداوند ترا از او فرزندی دهد.»

ساره فرزند نداشت و تا وقتی که پیر شد بسرای ابراهیم فرزند نیاورد و ابراهیم ازخدا خواسته بود که فرزندی بارسا بدو دهد و اجابت تأخیرشد تا ابراهیم سالخورده شد و ساره نازا بود و ابراهیم به‌هاجر درآمد و اسماعیل علیه‌السلام از او تولد یافت.

از کعب انصاری روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «وقتی مصر را گشودید با مردم آن نیکی کنید که با آنها حرمت وخویشاوندی دارید.»

ابن اسحاق گوید: «از زهری پرسیدم این خویشاوندی که پیمبرخدای فرمود چه بود؟ گفت: «هاجر مادر اسماعیل از آنها بود.»

گویند، و خدا بهتر داند که ساره ازنداشتن فرزند سخت غمین بود.

و ابراهیم ازمصر بهشام رفت که از شاه مصر بیم داشت و از شر وی نگران بود، وقتی بهشام آمدند درسبع از سرزمین فلسطین که صحرای شام است مقر گرفت و لوط در مؤتفکه مقیم شد که تا سبع یك روز و شب راکمتر راه بود و خدا او را پیمبری داد.

و ابراهیم چنانکه گفته‌اند درسبع بساط وچاهی بکند و مسجدی بساخت و آبخوری پاکیزه بود و گوسفندانش ازآن سیراب میشد ولی مردم سبع به‌آزاروی پرداختند و از آنجا درآمد و درناحیهٔ میان رمله وایلیا بهشهری فرودآمد که قط نام داشت وچون از سبع درآمد آب بخشکید ومردم آنجا ازپی ابراهیم رفتند تا بدو رسیدند و ازکارخویش پشیمانی کردند و گفتند مردی پارسارا ازمیان خویش‌بیرون کردیم و ازاو خواستند که بازگردد.

گفت: «من بهشهری که‌از آنجا بیرونم کرده‌اند بازنگردم.»

گفتند: «آبی که از آن می‌نوشیدی وما نیز می‌نوشیدیم خشك شده.»

و ابراهیم برفت وهفت بز ازگلهٔ خویش به‌آنها داد و گفت: «بزان را همراه ببرید و چون برسرچاهتان برید آب برآید و آبخوری پاکیزه باشد چنانکه ازپیش بود، و از آن بنوشید اما زن حایض ازآن‌برنگیرد.»

و آنهابزانرا ببردند وچون بزان‌برچاه ایستاده آب درآمد و از آن‌بنوشیدند وهمچنان بود تا زنی حایض بیامد و کفی ازآن برگرفت و آب‌کاستن‌گرفت وچنان شد که اکنون هست.

گویند: وابراهیم واردان را مهمان می‌کرد که خدا عزوجل روزی اوراگشاده کرده بود ومال وخدم داده بود.

وچون خدا خواست قوم لوط را هلاك کند قاصدان خویش را فرستاد تا بگویند از میان قوم برون شود کسه هیچکس از جهانیان مانند فجور آنهسا نکرده بودو تکذیب پیمبر خویش‌می کردندو اندرز او راکه‌از سوی خدا آورده بودگوش

نمیگرفتند.

فاصدان فرمان یافته بودند که برابراهیم فرودآیند و او وساره را به‌اسحاق بشارت دهند. پانزده‌شب گذشته بود که‌ابراهیم‌مهمان نداشته بود و غمین بود که‌چرا مهمان نیامده وچون‌آنها را بدید خورسند شد که مهمان نکوروی مانند آنها نداشته بسود و گفت ایشان را هیچکس جسز خود من خدمت نکند و سوی کسان خود رفت و چنانکه خدا عزوجل فرموده گوساله‌ای بریان بیاورد و پیش آنهسا نهساد که دست نزدند و آزرده شد ونگران بود که چرا ازغذای او نمیخورند.

گفتند: «بیم‌مکن که مارا سوی قوم لوط فرستاده‌اند».

و ساره ایستاده بود وچون فرمان خدای‌را بسدانست بخندید که ازکار قوم لوط خبرداشت و او را به‌اسحاق بشارت دادند و از پسی اسحاق به‌یعقوب، یعنی پسر و پسر پسر و ساره به‌صورت خود زد که ای وای من پیر نازاد فرزند خواهم آورد؟

بعضی اهل علم گفته‌اند که درآن‌هنگام ساره نود ساله بود و ابراهیم یکصد و بیست‌سال داشت.

وچون بیم ابراهیم برفت وبشارت تولد اسحق وتولد یعقوب ازپشت اسحاق آمد و از ترس آرام گرفت‌گفت: «ستایش خسدا راکه به‌هنگام پیری اسماعیل و اسحاق را به‌من دهد که اوشنوای دعاست».

ازشعیب جبای روایت کرده‌اندکه ابراهیم شانزده ساله بود که وی‌را به‌آتش افکندند واسحاق هفت ساله بود که فرمان ذبح وی‌آمد وساره نود ساله بود که وی را بزاد ومذبح اسحاق دومیل ازخانهٔ ایلیا فاصله داشت وچون ساره فرمان ذبح وی را بدانست‌دوروزبیمارشد وسوم روزبمرد.

گویند: ساره دریکصد وبیست وهفت سالگی بمرد.

از سدی روایت کرده‌اندکه خدا فرشتگان را فرستاد تسا قوم لوط را هلاك

کنند و فرشتگان به‌صورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند و ابراهیم گرامیشان داشت و گوسالهٔ بریان بیاورد و با آنها بنشست و ساره به‌خدمت ایستاد و خداوند جل‌ثناؤه در قرآن گوید: «و امرئته قائمة و هو جالس». یعنی و زنش ایستاده بود و او نشسته بود. و چون گوساله را نزدیک نهاد گفت: «چرا نمیخورید؟»

گفتند: «ای ابراهیم ما غذای رایگان نمیخوریم.»

ابراهیم گفت: «این غذا را نیز بهائی هست.»

گفتند: «بهای آن چیست؟»

گفت: «اینکه در آغاز آن نام خدا گوید و در انجام آن ستایش خدا کنید.»

و جبریل به میکائیل نگریست و گفت: «حقا سزاوار است که خدایش خلیل خویش گیرد.»

و چون ابراهیم دید که دست به غذا نمیبرند بترسید و از آنها بیمناک شد و چون ساره دید که ابراهیم گرامیشان داشت و او بخدمتشان ایستاده بود بخندید و گفت: «کار مهمانان ما عجیب است، حرمتشان داریم و خود بخدمتشان کنیم امّا غذای ما را نخورند.»

سخن از کار بنای کعبه

چنانکه آورده‌اند پس از تولد اسماعیل و اسحاق خدا عزوجل به ابراهیم فرمان داد که خانه‌ای بسازد که در آنجا پرستش و یاد خدا کنند و ابراهیم ندانست که بنای خانه را کجا کند که در این باب چیزی به او گفته نشده بود و به زحمت افتاد. بعضی اهل علم گفته‌اند: خدای عزوجل «آرامش» را نزد او فرستاد که محل خانه را بنماید و «آرامش» براو بگذشت و هاجر و اسماعیل که کودکی خردسال بود

همراه ابراهیم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند خدا جبرئیل علیه‌السلام را فرستاد تا محل خانه را بدو بنمود و گفت که کار چگونه باید کرد.

ذکر کسانی که گفته‌اند
خدا آرامش را بنزد او
فرستاد

ازخالدبن‌عرعره روایت کرده‌اند که‌مردی برعلی‌بن ابی‌طالب ایستاد و گفت: «آیا کعبه نخستین خانه‌ای بود که درزمین بنیاد شد؟»

گفت: «نه، نخستین خانه‌ای بود که دربرکت،مقام‌ابراهیم‌بنیادشد وهرکه وارد آن شود مصون باشد و اگرخواهی بگویم که چگونه بنیان شد، خدا عزوجل به‌ابراهیم وحی کرد که در زمین خانه‌ای به‌نام من بساز و ابراهیم ندانست چه باید کرد وخدای تعالی آرامش را که بادی سخت بسود و دومرداشت بفرستاد وسرهما به‌دنبال یکدیگر بود و بسرفت تا به‌مکه رسید و در جای کعبه حلقه زد چنانکه مار حلقه زند و ابراهیم فرمان یافت که هرجا آرامش جای گسرفت خسانه را بنیان کند.»

و ابراهیم خانه را بساخت و جای یك سنگ بماند و پسر بسرفت که چیزی بیارد و ابراهیم گفت سنگی بیار وپسر به‌جستجوی سنگ رفت و بیاورد و دید که ابراهیم حجرالاسود را به‌جای نهاده است و گفت: «پدر، این سنگ راکسی آورد؟»

گفت «آنکس که به‌بنای تو حاجت ندارد، جبرئیل از آسمان آورد» وبنیان را به‌سر بردند.

از علی علیه‌السلام روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم فرمان یافت خانه‌را بنیان

کند اسماعیل و هاجررا همراه برد وچون به‌مکه رسید درجای خانه چیزی همانند ابر بربالای سرخویش دید وگویی سری داشت و با اوسخن‌گفت که‌ای ابراهیم بر سایهٔ من وبه‌اندازهٔ من بناکن وکم وبیش مکن.

وچون خانه را بنیان‌کرد و اسماعیل وهاجررا به‌جای نهاد هاجرگفت: «ما را به کی می‌سپاری؟»

گفت: «به‌خداوند.»

هاجرگفت: «برو که خدا ما را وا نگذارد.»

فرمود: و اسماعیل سخت تشنه‌شد وهاجر برصفا رفت و بنگریست وچیزی ندید و این‌کار هفت‌بار مکررشد و گفت: «اسماعیل‌ترا نمی‌بینم مگرمرده‌ای.» و پیش اسماعیل رفت ودیدکه ازتشنگی پاشنه به‌زمین همی سود و جبرئیل ندا داد که کیستی؟

گفت: «من هاجرمادرفرزند ابراهیمم.»

جبرئیل گفت: «شما را به کی سپرد؟»

گفت: «مارابه‌خدا سپرد.»

جبرئیل گفت: «همین نگهبان شما را بس.»

و طفل را انگشت زمین را بکاوید و زمزم بشکافت و هاجر جلو آب را بستن گرفت.

جبرئیل گفت: «بگذار که آب روانست.»

از سدی روایت کرده‌اند که خدا با ابراهیم واسماعیل پیمان کرد که خانه مرا برای طوافگران ومعتکفان پاکیزه کنید.

و ابراهیم برفت تابمکه رسید وبا اسماعیل بایستاد وکلنگها گرفته بودند و ندانستند محل خانه کجاست وخدا عزوجل بادی بفرستاد که آن را یاد سخت گفتند ودوبال داشت وسری همانند مار و اطراف کعبه و اساس خانه را پاک کرد وبا کلنگ بکندند

و بنیاد خانه را بنهادند و خداوند عزوجل فرمود: «هنگامی که جای خانه را به‌ما اسماعیل نمودیم.»

وهم از علی‌بن ابی طالب روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل فرمان داد که خانه را بنا کنند و مردم را به‌حج نسدا دهند، ابراهیم از مقام درآمد و اسماعیل و هاجر را همراه داشت و خدا «آرامش» را با وی فرستاد که ماری بود و زبان داشت وسخن می‌گفت وهمراه ابراهیم بود وهرجا بماند ابراهیم نیز بماند تا به‌مکه رسیدند وچون به‌محل خانه‌رسید به‌دور آن حلقه زد وبه ابراهیم گفت: «برمن بساز، برمن بساز، برمن بساز» و ابراهیم پایه را بنهاد وبا اسماعیل خانه را برآورد تا به محل رکن رسید و ابراهیم گفت: «سنگی بجوی که آنرا برای کسان نشان کنیم» و اسماعیل سنگی بیاورد که نپسندید وگفت: «سنگی دیگر بجوی.» و اسماعیل به‌جستجوی سنگ دیگر رفت و بیاورد وحجرالاسود را دید که به جای نهاده است وگفت: «پدر این سنگ را کی آورد؟» گفت: «پسرم کسی آورد که مرا به‌تو وانگذاشت.»

و دیگران گفته‌اند آنکه با ابراهیم از شام برفت و محل خانه را بدو بنمود جبرئیل بود و گفته‌اند که هاجر و اسماعیل را به‌مکه برد از آنرو که ساره از تولد اسماعیل حسودی می‌کرد.

ذکر گوینده
این سخن:

از سدی آورده‌اند که ساره هاجر را به‌ابراهیم بخشید و ابراهیم بر او درآمد و اسماعیل را بزاد وهم به‌ساره درآمد و اسحاق را بیاورد و چون بزرگ شد با اسماعیل نزاع کرد وساره برمادر اسماعیل خشم آورد وحسود شد و اورا برون کرد و بار بیاورد وقسم خورد که پاره‌ای از اورا ببرد آنگاه گفت: «بینی‌اش ببرم گوشش ببرم که ناقص شود» سپس گفت: «نه خنه‌اش کنم» وچنین کرد و هاجر دنباله‌ای گرفت

که خون را نهان کنند و خنثهٔ زنان و دنباله بردن رسم شد. آنگاه ساره به‌هاجر گفت: «بامن به‌یکجا مباش.» و خداوند عزوجل به‌ابراهیم وحی کرد که سوی مکه رود، در آن هنگام به‌مکه خانه‌ای نبود و او هاجر و پسرش را به‌مکه برد و آنجا واگذاشت و هاجر گفت: «ما را به‌کی می‌سپاری؟» و دنباله قصه‌وی و پسرش در روایت سدی هست.

ازمجاهد روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل محل خانه وحدود حرم را به ابراهیم نشان داد وی بیرون آمد و جبرئیل نیز با او بود و به‌هر دهکده‌ای که رسید قدمی پرسید: «اینجاست» و جبریل بگفت: «بروبم» تا به‌مکه رسیدند که خارستانی بود ومردمی به‌نام عمالیق دربیرون مکه و اطراف آن مقر داشتند. به‌جای خانه یک بلندی سرخرنگ خاکی بود. ابراهیم به جبریل گفت: «اینجا باید بگذارمشان؟» جبریل گفت: «بله» و آنها را به‌محل حجر جای داد ودر آنجا فرود آورد و به‌هاجر مادر اسماعیل گفت که سایبانی بسازد و گفت: «خدایا من نسل خویش را به‌دره‌ای بی کشت به‌نزدیک بیت‌الحرام تو نهادم.» آنگاه پیش کسان خود به‌شام برگشت و آنها را به نزدیک خانه به‌جا گذاشت.

گویند: و اسماعیل سخت تشنه شد ومادرش آب جست ونیافت و گوش فرا داد شاید صدائی بشنود و آبی بجوید و صدائی از طرف صفا شنید و برفت تا بر آن ایستاد وچیزی ندید آنگاه صدائی ازطرف مروه شنید و برفت تا بر آن ایستاد وچیزی ندید.

گویند: وی برصفا ایستاد و خدا را بخواند وبرای اسماعیل کمک خواست وسوی مروه رفت و آنجا نیز دعا کرد وکمک خواست در همین وقت از جائی که اسماعیل را رها کرده بود صدای درندگان را شنید و دوان سوی او راند و دید که دست‌خود را در آب چشمه‌ای که پهلوی او پدید آمده بود فرو می‌برد و آب‌می‌نوشد. و هاجر جلو آب را بست و ظرف خویش را از آن پر کرد و برای اسمعیل ذخیره

نهاد و اگرچنین نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود .

ازابن‌عباس آورده‌اند که‌نخستین کس که میان صفا ومروه دوید مادر اسماعیل بود و اول کس از زنان عرب که دنباله داشت مادر اسماعیل بود.

گوید : وقتی از ساره‌گریخت ، دنبالهٔ خود را بباویخت که اثر قدم وی را محو کند وابراهیم او واسماعیل را ببرد تا به‌محل خانه رسیدند و آنها راآنجا نهاد و هاجر به دنبال وی‌آمدو گفت: «ما رابه‌کی می‌سپاری ، غذا برای‌مامی‌گذاری؟آب می‌گذاری ؟» و ابراهیم خاموش بود .

هاجرگفت : «این فرمان خداست ؟»

ابراهیم‌گفت : «آری .»

گفت : «پس ما را وانخواهدگذاشت .»

گوید: وابراهیم برگشت وچون‌به‌گذرگاه کداء رسید روسوی دره کرد و گفت: «خدایا من ذریهٔ خویش را به‌دره‌ای بی کشت‌نزدیك بیت‌المحرام تونهادم .»

گوید: وزن ظرف آبی داشت و آب تمام شد و تشنه ماند و شیرش بخشکید و کودك تشنه ماند وهاجر نظر کرد که‌کدام یك از کوهها کوتاه‌تر است و برصفا بالا رفت و گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود یا مونسی بیابد وصدایی نبود و فرود آمد وچون به‌دره رسید دویدن‌گرفت ودل دویدن نداشت چون انسان خسته‌که بدود اما نخواهد بدود .

و بار نگریست که‌کدام یك از کوهها کوتاه‌تر است و بر مروه بالارفت و گوش‌فراداشت‌مگرصدایی بشنود ومونسی بیابد وصدایی شنید وگویی باورنداشت ودقیق شد و یقین کرد و گفت: « صدای تورا شنیدم به‌کمك من بیا که من وهمراهم نزدیك هلاکیم .» وفرشته او را به‌محل زمزم آورد وپای به زمین کوفت وچشمه‌ای بجوشید وزن با شتاب ظرف خویش را آب کرد وپیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «اگر شتاب نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود .»

فرشته بدو گفت : «برمردم این دیار از تشنگی بیم مدار که این چشمه برای نوشیدن مهمانان خداست» و نیز گفت : «زود باشد که بدراین حفل بیاید و برای خدا خانه‌ای بسازند» و محل خانه را نشان داد .

گوید: و کسانی از جرهم که عازم شام بودند از آنجا گذشتند و پرندگان را بر کوه بدیدند و گفتند : «پرنده نشانهٔ آبست ، آیا در این دره آبی سراغ دارید؟»

گفتند: «نه» پس بربلندی رفتند وزن را بدیدند و پیش وی رفتند و از او خواستند پیش وی بمانند و او نیز اجازه داد .

گوید : وهاجر بمرد واسماعیل از آن مردم زنی گرفت و ابراهیم بیامد و از منزل اسماعیل پرسید وچون بیافت او را ندید و زنی دید خشن و سخت دل و گفت : «وقتی شوهرت آمد بگو پیری با فلان و بهمان صفت اینجا آمد و به تو پیغام داد که آستانهٔ درت را نپسندیدم آنرا عوض کن» و برفت .

وچون اسماعیل بیامد و زن بدو خبر داد ، اسماعیل گفت : «این پدرم بود و تو آستان درمنی» پس او را طلاق داد و زن دیگر از همان کسان گرفت .

و ابراهیم بار دیگر بیامد و به منزل اسماعیل رسید و اورا ندید وزن او را بدید که گشاده روی و خوش برخورد بود و گفت : «شوهرت کجا رفته است؟»

گفت : «به شکار رفته است.»

گفت : «غذای شما چیست؟»

گفت : «گوشت و آب.»

گفت : «خدایا گوشت و آبشان را برکت ده.» و این را سه بار تکرار کرد سپس گفت : «وقتی شوهرت آمد به او بگو : پیری با فلان و بهمان صفت بیامد و گفت آستان درت را پسندیدم آن را نگهدار .» و چون اسماعیل بیامد زن بدو گفت .

و بار سوم ابراهیم بیامد و پایه‌های خانه را بالا بردند .

گویند : ابراهیم از ساره اجازه خواست که به دیدار هاجر رود و ساره

اجازه داد به‌این شرط که از مرکب فرو نیاید .

ابراهیم به‌خانهٔ اسماعیل آمد و هاجر مرده بود و به‌زن وی گفت: «شوهرت کجا است ؟»

گفت : «اینجا نیست و به‌شکار رفته است .» و اسماعیل را رسم بود که از حرم برون می‌شد وشکار می‌کرد و باز میگشت .

ابراهیم گفت: «آیا خوردنی و آشامیدنی داری؟»

زن گفت: «چیزی ندارم و کسی هم پیش من نیست.»

ابراهیم گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند .»

و چون ابراهیم برفت اسماعیل بیامد و بوی پدر یافت و بـه زنش گفت : «آیا کسی آمد ؟»

گفت: «پیری آمد که چنین و چنان‌بود» وچندان اهمیت بدو نداد .

اسماعیل پرسید: «به توچه‌گفت؟»

گفت: «به من گفت به شوهرت سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

پس اسماعیل او را طلاق داد و زن دیگر گرفت .

و ابراهیم چندان که خدای خواست بماند و باز از سارد اجازه خواست که اسماعیل را ببیند واو اجازه داد به‌این شرط که از مرکوب فرود نیاید ، و ابراهیم برفت تا به‌خانهٔ اسماعیل رسید و به‌زن وی گفت : «شوهرت کجاست ؟»

گفت: «به شکار رفته است و اگر خدا خواهد هم‌اکنون باز خواهد گشت. فرود بیا خدا برتو رحمت آرد .»

ابراهیم گفت : «مهمان می‌خواهی؟»

گفت : «آری.»

گفت : «نان گندم یا جو یا خرما داری ؟»

گوید : وزن شیر و گوشت بیاورد و ابراهیم برای آن برکت بخواست، اگر آنروز نان گندم یا جو یا خرما آورده بود در زمین خدا بیشتر از همه گندم یا جو یا خرما بود .

زن گفت : «فرود آی تا سرت را بشویم.»

اما ابراهیم فرود نیامد و سنگی بیاورد و آنرا به طرف راست نهاد و ابراهیم پای بر آن نهاد و اثر پای وی بر آن بماند و قسمت راست سری را بشست آنگاه سنگ را به طرف چپ وی نهاد و طرف چپ را بشست و ابراهیم بدو گفت: «وقتی شوهرت بیامد سلام باو رسان و بگو آستان درت خوب است .»

وچون اسماعیل بیامد بوی پدر یافت و به زن خود گفت: «کسی پیش تو آمد؟»

گفت : «آری، پیری نکو روی و خوشبوی آمد وچنین وچنان گفت و من نیز با او چنین وچنان گفتم و سرش را بشستم و این اثر پای اوست که بر این سنگ است.»

اسماعیل گفت : «وبه تو چه گفت ؟»

پاسخ داد به من گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درت خوب است .»

پس از آن ابراهیم چندان که خدا خواست بماند و خدای عزوجل فرمان داد که خانه را بنیان کند و او با اسماعیل بنا کرد وچون خانه به پا شد ندا آمد که میان مردم اعلام حج کن و ابراهیم به هر قومی گذر میکرد میگفت : « ای مردم خانه‌ای برای شما بپا شده زیارت آن کنید» و هر چه از انسان و سنگ و درخت گفته وی می‌شنید میگفت : « اللهم لبیک » و از گفتار وی که خدایا من ذریه‌ام را به درهٔ بی کشت نهاده‌ام تا گفتار دیگر که ستایش خدا را که در پیری اسماعیل و اسحاق را به من داد ، فلان و بهمان سال فاصله بود و راوی این را از یاد برده بود .

ازابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم بار سوم بیامد اسماعیل را دید که نزدیک زمزم باصلاح تیر اشتغال داشت و گفت: «ای اسماعیل پروردگارت به‌من فرمان داده که‌خانه برای وی بسازم.»

اسماعیل گفت: «خدای خویش را اطاعت کن.»

ابراهیم گفت: «ترا نیز فرمان داده که بامن کمک کنی.»

اسماعیل گفت: «چنین کنم.»

گوید: وابراهیم به بنیان پرداخت واسماعیل سنگ بدو میدادومی گفتند: «خدایا از ما بپذیر که توشنوا ودانایی.»

وچون ابراهیم از بنای خانه‌ای که خدا عزوجل فرمان داده بود فراغت یافت، خداوند فرمان داد تا به مردم اعلام حج کند تا پیاده و برمرکوب لاغر از هر دورهٔ دور بیایند.

در روایت دیگر ابن عباس هست که ابراهیم گفت: «پروردگارا صدای من به‌کجا خواهد رسید؟»

و خداوند گفت: «رسانیدن آن بامن است.»

و ابراهیم ندا داد: ای مردم! حج‌خانهٔ کهن برشما مقرر است.

گوید: و همه مخلوقی که میان آسمان و زمین بود گفتهٔ او را شنیدند مگر نمی‌بینی که مردم از اقصای زمین لبیک‌گویان آیند.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم خانه را بساخت، خدا بدو وحی کرد که به‌مردم اعلام‌حج کن وابراهیم گفت: «بدانید که پروردگارتان‌خانه‌ای دارد وفرمان داده که زیارت آن کنید» وهرچه از سنگ ودرخت و خاک و گیاه شنید گفت: «لبیک، اللهم‌لبیک.»

و هم ابن عباس در مورد فرمان خدای که به مردم اعلام حج کن، گوید: ابراهیم بر دربا ایستاد و گفت: «ای مردم! حج برشما مقرر شده» و هرکه در پشت

مردان و رحم زنان بود شنید و هر که در علم خدا بود که تا به‌روز رستاخیز حج کند گفت: «لبیک، اللهم لبیک».

و هم از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی به‌ابراهیم گفته شد به‌مردم اعلام‌حج کن گفت: «پروردگارا چه بگویم؟» ندا آمد که بگو: «لبیک، اللهم لبیک.» و این نخستین‌لبیک بود که گفته شد.

روایت هست که عبدالله‌بن زبیر از عبیدالله‌بن عمیر لیثی پرسید: «ابراهیم چگونه به‌حج دعوت کرد؟»

گفت: «شنیده‌ام که وقتی با اسماعیل پایه‌های خانه را برآورد و آنچه را خدا اراده فرموده بود انجام داد و وقت حج رسید روسوی یمن کرد و به‌سوی خدا و حج خانهٔ وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لبیک اللهم لبیک. آنگاه رو سوی مشرق کرد و به‌سوی خدا وحج خانهٔ وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لبیک اللهم لبیک، آنگاه رو سوی مغرب کرد و به‌سوی خدا وحج خانهٔ دعوت کرد و جواب شنید: لبیک، اللهم لبیک، آنگاه‌رو به‌سوی شام کرد و به‌سوی خدا و حج خانهٔ وی‌دعوت کرد و جواب شنید: لبیک، اللهم لبیک.»

«آنگاه ابراهیم بسروز ترویه‌با اسماعیل و مسلمانانی که با وی بودند، برون شد و در منی فرود آمد وبا آنها نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا کرد و شب آنجا بماندند و چون صبح درآمد با آنها نماز صبح کرد، سپس آنها را سوی عرفه برد و گفت: «اینجا بمانید.» و چون خورشید بگشت نماز ظهر وعصر را باهم بکرد، سپس آنها را به‌محل توقف عرفه برد و آنها را بریونه‌های ارائه توقف داد وچون خورشید فرو رفت همراهان خود را سوی مزدلفه برد و نماز مغرب و عشا را باهم کرد و شب را درآنجا بسربرد تا صبح شد و نماز صبح را نیز با کسان بگزارد و چون خورشید برآمد رمی جمره را به‌آنها یاد داد و قربانگاه منی را نیز نشان داد و قربان کرد وموی سترد و از منی برفت که بگوید چگونه طواف کنند و چون از

حج فراغت یافت با مردم اعلام حج کرد.»

ابوجعفر گوید: روایت هست که جبرئیل به‌هنگام حج مناسك را به‌ابراهیم یاد داد.

ذکر روایتی که از پیمبر در این باب هست

عبدالله‌بن عمر از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که جبرئیل به‌روز ترویه پیش ابراهیم آمد و وی را به‌منی برد و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را آنجا کرد و نماز صبح را در منی کرد. آنگاه وی را به‌عرفات برد و آنجا فرود آورد و نماز ظهر و عصر را آنجا بکرد و نماز صبح را نیز بکرد و سوی مشعر رفت و رمی جمره کرد و قربان کرد و موی بسترد و به‌سوی خانه رفت و طواف کرد.

گوید: و خداوند به‌پیمبر خود محمد صلی‌الله علیه وسلم وحی کرد که با اخلاص پیرو دین ابراهیم باش که وی از مشرکان نبود.

و خدای تعالی خلیل خود ابراهیم را به‌ذبح پسر امتحان کرد

علمای سلف از امت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم اختلاف کرده‌اند که ابراهیم مأمور ذبح کدام‌یك از دو فرزند شد. بعضی گفته‌اند اسحاق بود و بعضی دیگر گفته‌اند اسماعیل بود.

و هردو گفتار را از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که اگر حدیث صحیح بود از آن نمی‌گذشتیم ولی دلالت قرآن بر صحت روایتی که ذبیح اسحاق بود از روایت دیگر روشنتر است.

عباس‌بن عبدالمطلب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که دربارهٔ آیهٔ قرآن که گوید: و ذبحی بزرگ به‌فدای او دادیم[1] فرمود: «اسحاق بود.»

این خبر را از طریق دیگر مفصلتر آورده‌اند، اما به‌عباس منتسب است و از پیمبر نیاورده است.

و روایتی که ذبیح اسماعیل بود از معاویه است که مناجبی گوید پیش وی بودیم و سخن رفت که ذبیح اسماعیل بود یا اسحاق؟ و معاویه گفت: «پیش پیمبر بودیم و مردی بیامد و گفت: ای پیمبر، ای فرزند دو ذبیح از آنچه خدا غنیمت تو کرده به‌من بده و پیمبر بخندید.»

بدو گفتند: «ای پیمبر خدای، دو ذبیح کی بودند؟»

فرمود: «وقتی عبدالمطلب مأمور شد زمزم را از نو حفر کند نذر کرد اگر خدا کار وی را آسان کرد یکی از دو پسر خویش را قربان کند، و قرعه به‌نام عبدالله درآمد و خالکان وی مانع ذبح او شدند و گفتند: صدشتر به‌فدای پسر خویش کن، و ذبیح دیگر اسماعیل بود.»

و آنها که گفته‌اند ذبیح اسحاق بود

روایت هست که کعب به‌ابوهریره گفت: «خواهی که ترا از اسحاق پسر ابراهیم پیمبر خبر دهم؟»

گفت: «آری.»

کعب گفت: «وقتی خدا عزوجل فرمان داد که ابراهیم پسر خود اسحاق را قربان کند، شیطان گفت: اگر در این مورد خاندان ابراهیم را فریب ندهم هرگز کسی از آنها را فریب دادن نتوانم.»

۱ـ الصافات آیهٔ ۱۰۷

و شیطان به‌صورت مردی در آمد که او را نمی‌شناختند و بیامد و وقتی‌که ابراهیم اسحاق را می‌برد که‌قربان‌کند، پیش ساره آمد و گفت: «ابراهیم صبحگاه اسحاق را کجا برد؟»

گفت: «دنبال کاری می‌رفتند.»

شیطان گفت: «نه بخدا، او را برای این نبرد.»

ساره گفت: «پس برای چه برد؟»

شیطان گفت: «وی را برد که قربان کند.»

ساره گفت: «چنین نیست، وی پسر خود را قربان نمیکند.»

شیطان گفت: «چرا، بخدا قسم چنین است.»

ساره گفت: «چرا او را قربان می‌کند؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

ساره گفت: «بهتر است که فرمان خدایی را اطاعت کند.»

و شیطان از پیش ساره برفت و به‌اسحاق رسید که به‌دنبال پدر می‌رفت و پدرو گفت: «صبح زود پدرت ترا کجا می‌برد؟»

اسحاق گفت: «برای کاری می‌رویم.»

شیطان گفت: «بخدا چنین نیست، و ترا می‌برد که قربان کند.»

اسحاق گفت: «پدرم مرا قربان نمی‌کند.»

شیطان گفت: «میکند.»

اسحاق گفت: «برای چه.»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

اسحاق گفت: «اگر فرمان خداست باید اطاعت کند.»

و شیطان او را رها کرد و سوی ابراهیم رفت و گفت: «صبح زود پسرت را کجا می‌بری؟»

ابراهیم گفت: «او را برای کاری می‌برم.»

شیطان گفت: «نه، او را می‌بری قربان کنی.»

ابراهیم گفت: «چرا قربانش کنم؟»

شیطان گفت: «پنداشته‌ای که خدایت فرمان داده است.»

ابراهیم گفت: «اگر خدایم فرمان داده باشد چنین خواهم کرد.»

و چون ابراهیم اسحاق را بگرفت که قربان کند اسحاق آماده بود، اما خدا وی را معاف فرمود و ذبیحه ای بزرگ به‌فدای او داد، و ابراهیم به‌اسحاق گفت: «پسرم، برخیز که خدا ترا معاف فرمود.» و خداوند به‌اسحاق وحی کرد که یك دعای ترا مستجاب خواهم کرد.

اسحاق گفت: «خواهم که هر بنده‌ای را که مشرك نباشد وارد بهشت کنی.»

از عبیدبن‌عمیر روایت کرده‌اند که گفت: «موسی به‌خداوند گفت: خدایا چرا ترا خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب گویند؟»

خداوند فرمود: «به‌سبب آنکه ابراهیم هرگز چیزی را با من برابر نگسرد، اسحاق برای قربان شدن آماده شد و یعقوب را هرچه بلا بیشتر دادم بیشتر به‌من گمان نیك برد.»

از ابن‌سابط روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و هم از ابوالهذیل آورده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

از ابن میسره روایت کرده‌اند که گفت: «یوسف به‌پادشاه گفت: چرانخواهی با من غذاخوری، بخدا من یوسف پسر یعقوب رسول‌الله پسر اسحاق ذبیح‌الله پسر ابراهیم خلیل‌الله هستم.»

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که ابراهیم علیه‌السلام در خواب دید که‌بدو گفته شد: «نذری را که کردی که اگر از سارهٔ پسری داشتی اورا قربان کنی، وفا کن.»

از مسروق نیز روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و آنها که گفته‌اند
ذبیح اسماعیل بود.

از ابن عمر روایت کرده‌اند گفت: «ذبیح اسماعیل بود.»

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که در تفسیر گفتار خدای که فرمود: و ذبیحه‌ای بزرگ به‌فدای او دادیم، گفت: «اسماعیل بود.»

روایت دیگر از ابن‌عباس هست که ذبیح اسماعیل بود و پندار یهودیان که گفته‌اند ذبیح اسماعیل بود دروغ است.

از عامر نیز روایت کرده‌اند که ذبیح اسماعیل بود و دوشاخ ذبیحه به کعبه بسته شده بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که من شاخهای قوچ را در کعبه دیدم.

ابن‌اسحاق گوید از کعب قرظی شنیدم که می‌گفت: «آنکه خدا عزوجل ابراهیم را به‌قربان وی مأمور کرد اسماعیل بود و این را از کتاب خدای توان دانست که از پس حکایت ذبیح گوید و وی را به‌اسحاق مژده دادیم که پیمبری از پارسایان بود و نیز گوید: وی را به‌اسحاق و از پی اسحاق به یعقوب مژده دادیم یعنی به‌پسر و پسر پسر و خدا که از پسر اسحاق بشارت داده بود به‌قربان کردن او فرمان نمی‌داد و ذبیح جز اسماعیل نبود.»

و هم از کعب قرظی روایت هست که وقتی با عمر بن عبدالعزیز خلیفه به‌شام بسود این سخن با وی بگفت و عمر گفت: «من در این باب خبری ندارم و پندارم چنانست که گفتی.» آنگاه کس فرستاد و یك یهودی نو مسلمان را که از علمای یهود بود بخواست و از او در این باب پرسش کرد.

کعب گوید: من به‌نزد عمر بن عبدالعزیز بودم که به‌نو مسلمان گفت: «ابراهیم

به‌قربان کردن کدام‌یک‌از دو پسر خویش مأمور شدی؟»

یهودی گفت: «یخدا ای امیر مؤمنان، اسماعیل بود و یهودان نیز دانند و لی با شما عربان حسد ورزند که پدرتان چنین باشد و اطاعت فرمان خدا کرده باشد و انکار آن کنند و پندارند که ذبیح اسحاق بوده از اینرو که اسحاق پدر یهودان است.»

اما دلالت قرآن که گفتیم براینکه ذبیح اسحاق بود روشنتر است چنین است که خدای از دعای خلیل خویش ابراهیم وقتی از قوم خود ببرید و با زن خودساره به‌شام سفر کرد خبر داده که گفت: «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد.»

و این مدتها پیش از آن بود که هاجر را بشناسد و مادر اسماعیل شود.

پس از آن خدای عزوجل از اجابت دعای ابراهیم و بشارت وی به‌پسری خردمند و رؤیای او که این پسر را قربانی خواهد کرد سخن آورده و در کتاب خدای هرجا سخن از بشارت ابراهیم به‌پسر هست در بارهٔ اسحاق است آنجا که فرمود: «وزنش ایستاده بود و بخندید و اورا به‌اسحاق بشارت دادیم و از پی اسحاق به‌یعقوب.» وهم آنجا که فرمود: «و از آنها بیمناک شد گفتند بیم مدار و او را به‌پسری دانا بشارت دادند» وزنش به‌صورت خود زد و گفت پیری نازایم و درهمه‌جا سخن از مژدهٔ پسر ازساره هست و می‌باید دراین آیه که گوید: «و اورا به‌غلامی خردمند بشارت دادیم» نیز مانند دیگر آیات قرآن مقصود پسر ساره باشد.

و این سخن که گفته‌اند خداوند که پیش از تولد اسحاق از فرزند وی یعقوب نیز بشارت داده بود و فرمان به‌قربان او نمی‌داد درست نمی‌نماید زیرا خداوند فرمان داده بود اسحاق پس از رشد قربان شود و نمی‌داند بود که یعقوب پیش از آنکه فرمان قربان اسحاق برسد تولد یافته بود.

و نیز این سخن که دوشاخ قوچ را در کعبه آویخته بود دیده‌اند خلاف متعارف

نتواند بود، زیرا محال نیست که آنرا از شام به کعبه برده و آنجا آویخته‌اند.

سخن از ابراهیم خلیل الرحمان و
پرسش که مأمور قربان او شد و سبب
آنکه به قربان وی فرمان یافت.

سبب آنکه خدا عزوجل ابراهیم را به قربان کردن پسر فرمان داد چنان بود که چون ابراهیم از قوم خویش ببرید و برای حفظ دین خود بگریخت و سوی خدا هجرت فرمود و از سرزمین عراق به شام رفت از خدا خواست که از ساره پسری پارسا بدودهد و خدای به حکایت گفتار وی فرمود: «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد، خدایا از پارسایان به من بخش» و چون فرشتگان مأمور مؤتفکه و قوم لوط، مهمان وی شدند و اورا به پسری خردمند بشارت دادند ابراهیم گفت: «و او قربان خدا خواهد شد» و چون پسر تولد یافت و بالغ شد به او گفته شد: «نذری را که با خدای خویش کردی وفا کن.»

سخن در این باب:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی جبرئیل ساره را بشارت داد که پسری خواهد داشت و او شگفتی کرد و گفت: نشان این چیست؟ جبرئیل چوب خشکی میان انگشتان گرفت که بجنبید و سبز شد و ابراهیم گفت «بنابراین قربان خدا خواهد بود» و چون اسحاق بزرگ شد ابراهیم به خواب دید که به او گفتند: «به نذر خویش وفا کن» و او به اسحاق گفت: «بیا برویم برای خدا قربان کنیم» و کارد و طنابی برگرفت و با او برفت و چون میان کوهها رسیدند، پسر گفت: «پدر پس قربان تو کو؟»

ابراهیم گفت: «پسرم من در خواب دیده‌ام که ترا قربان کنم، ببین رأی تو

چیست؟»

اسحاق گفت: «پدر آنچه را فرمان داری کاربند که ان‌شاءالله مرا صابر خواهی دید.» آنگاه گفت: «بند مرا محکم ببند تا دست و پا نزنم و جامهٔ خویش نگهدار که خون من بر آن نریزد که ساره به‌بیند و غمین شود و کارد را به‌سرعت بر گلویم بکش که مرگ آسانتر شود و چون پیش ساره برگشتی بدو سلام برسان.»

ابراهیم پیش رفت و اورا بوسیدن گرفت. آنگاه دست و پایش را ببست و همی گریست. اسحاق نیز گریستن آغاز کرد و اشك برچهره‌اش دوید. آنگاه ابراهیم کارد را به‌گلوی او کشید و خدا عزوجل صفحهٔ مسی بسر حلق اسحاق کشید و چون چنین دید کارد را به‌پیشانی او زد و به‌پشتش فروبرد و خدا فرمود: «و تسلیم شدند و اورا به‌پیشانی درانداخت.» و ندا آمد که ای ابراهیم، رؤیای تو راست شد، بنگر و فوچی آنجا بود که آنرا بگرفت و پسر را رها کرد و پسر را همی بوسید و گفت: «پسر امروز ترا به‌من بخشیدند» و خدا عزوجل فرمود: «و ذبیحه‌ای بزرگ به‌فدای او دادیم.» و چون ابراهیم بازگشت قصه را برای ساره گفت و او سخت بنالید و گفت: «میخواستی پسرمرا قربان کنی و به‌من نگفتی.»

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم می‌خواست به دیدار هاجر رود بر براق می‌رفت، صبح به‌شام بود و ظهر به‌مکه بود و از آنجا باز میگشت و به‌شبدر شام با کسان خود بود. وچون پسر بالغ شد و دردلش جای گرفت و از او امید داشت که به‌عبادت خدا و رعایت محرمات وی بپردازد، درخواب فرمان یافت که اورا قربان کند.

ابن اسحاق از بعضی اهل علم روایت کرده که وقتی ابراهیم فرمان یافت که پسررا قربان کند گفت: «پسرجانب و کاره بردار تا به‌این دره شویم و هیزم بیاریم» و چیزی از فرمان خدای عزوجل به‌او نگفت. و چون سوی دره رفتند دشمن خسدا ابلیس به‌صورت مردی بیامد تا اورا از فرمان خدا بازدارد و گفت: «ای پیر کجا می‌

روی؟» ابراهیم گفت: «در این دره کاری دارم.»

گفت: «بخدا می‌بینم که شیطان به‌خواب تو آمده و گفته که این پسر را قربان کنی و قصد قربان کردن او داری.»

و ابراهیم ابلیس را بشناخت و گفت: «دشمن خدا از من دور شو بخدا فرمان خدایم را کار خواهم بست.»

وچون دشمن خدا از ابراهیم نومید شد، راه اسماعیل را گرفت که کارد و ریسمان به‌دست از پی پدر می‌رفت و بدو گفت: «می‌دانی پدرت ترا کجا می‌برد؟»

گفت: «می‌رویم هیزم بیاریم.»

شیطان گفت: «بخدا می‌خواهد ترا قربان کند.»

اسماعیل گفت: «چرا؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش به‌این کار فرمان داده است.»

اسماعیل گفت: «پس باید فرمان خدا را انجام دهد من نیز مطیع و گوش به‌فرمانم.»

وچون از پسر نومید شد پیش هاجر مادر اسماعیل رفت و گفت: «میدانی ابراهیم اسماعیل را کجا برد؟»

هاجر گفت: «رفت هیزم بیاورد.»

شیطان گفت: «بخدا اورا برد قربان کند.»

هاجر گفت: «نه اورا دوست دارد و با وی مهربان است.»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش به‌این کار فرمان داده است.»

هاجر گفت: «اگر خدایش فرمان داده باید تسلیم فرمان وی بود.»

و دشمن خدا خشمگین برگشت که باخاندان ابراهیم کاری از پیش نبرده بود و ابراهیم و خاندان ابراهیم به‌یاری خدا اورا رانده بودند و به‌اطاعت و فرمانبرداری خدا همدست بودند.

وچون ابراهیم دردره با پسرتنها ماند وچنانکه گفته‌اند آنجا درهٔ نیبربود بدو گفت: «پسرم، درخواب دیده‌ام که ترا قربان کنم.»

و او گفت: «پدر آنچه فرمان یافته‌ای بکار بند که مرا صبورخواهی دید.»

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که اسماعیل به‌پدر گفت: «اگرخواهی مرا قربان کنی بند مرا محکم ببند که خون من به‌تو نریزد وثوابم کاسته نشود کسه مرگ سخت است وبیم دارم وقتی کارد بـه‌گلویم رسید دست و پـا بزنم. کارد را تیز کن تاآسان ببری و مرا آسوده کنی و چون مرا بیندازی که قربان کنی به‌رودر- انداز نه‌پهلو که بیم دارم وقتی به‌رویم نگریستی رأفت برتو چیره شود و نتوانـی فرمان خدا را به‌کار بندی، و اگـر خواستی، پیراهن مرا به‌مادرم ده که دلش آرام گیسرد.»

گوید: ابراهیم گفت: «پسرم، چه خوب درانجام کارخدا کمکم می کنی.»

پس چنانکه اسماعیل گفته بسود او را محکم ببست و کارد را تیز کسرد و او را بـه رو در افکند و به رویش ننگریست و کارد به‌گلویش نهاد و خدا عزوجل کارد را وارونه کرد و او پسر را پیش کشید که زودتر کار را بسر برد و ندا آمد که ای ابراهیم، خواب توراست شد، این ذبیحهٔ تواست که به‌فدای پسرقربان کنی.»

خداوند عزوجل گوید: وچون تسلیم شدند و اورا به‌پیشانی درافکند، و رسم بود که قربان را به‌یك‌طرف چهره درافکنند.

واین نشان درستی‌حدیث است که به‌پدر گفت مرا به‌چهره‌دراندازوموافق گفتار خداست که فرمود: «و اورابه‌پیشانی درافکند» وندا دادیم که‌ای‌ابراهیم‌خواب‌توراست شدومانیکوکاران را چنین پاداش دهیم واین امتحانی آشکاربود وذبیحه‌ای‌بزرگ به- فدای او دادیم.»

از ابن‌عباس روایت کسرده‌اند که قوچی کسه بیاوردند چهل پاییز در بهشت چریده بود و ابراهیم پسر را رها کسرد و به‌دنبال قوچ تـا جمرهٔ اول رفت و هفت

سنگ بدو زد و رها کرد تا به‌جمرهٔ میانه رسید آنجا نیز هفت سنگ بزد و رها کرد و به‌نزدیك جمرهٔ بزرگ بدو رسید و هفت سنگ بزد آنگاه قوچ را به‌قربانگاه منی برد و سر برید. به‌خدایی که‌جان ابن‌عباس به‌فرمان اوست در آغاز اسلام سرخشکیدهٔ قوچ‌را دوشاخ آن بر ناودان کعبه آویخته بود.

وهم از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفت: «وقتی ابراهیم‌به‌انجام مناسك رفت میان صفا ومروه شیطان بدو رسید و با اومسابقه داد که ازشیطان پیشی گرفت آنگاه جبرئیل اورا به‌نزدیك جمرهٔ عقبه برد وشیطان بیامد و ابراهیم هفت سنگ بدوزد تا برفت و باز نزدیك جمرهٔ میانه بیامد و هفت سنگ بدوزد تا برفت آنگاه اسماعیل رابه‌پیشانی درافکند وپیراهنی سفید به‌تن داشت گفت: «پدر جامه‌ای جزاین ندارم که‌کفنم کنی آنرا بکن که کفنم شود.» و ابراهیم بنگریست و دید که قوچی میانسال رسید وشاخدار آنجا بود.

ابن‌عباس گوید ومابیوسته به‌طلب چنین قوچها بودیم.

عبید بن عمیر گوید: محل قربان درمقام ابراهیم بود و مجاهدگوید درمنی بود. ابن‌عباس گوید: قوچی که ابراهیم سربرید همان قوچ بود که پسر آدم قربان کرد و ازاو پذیرفته شد.

سعیدبن جبیر گوید: قوچی که ابراهیم سربرید چهل سال در بهشت چریده بود وقوچی تیره رنگ بود وپشم سرخ داشت، و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که ذبیحهٔ اسماعیل بزکوهی بود.

ازحسن روایت کرده‌اند که فدای اسماعیل یك بزبود که از ثبیر فرودآمد و اینکه خداعزوجل ذبیحهٔ اورا بزرگ خوانده خاص اونیست و هرچه بردبان وی ذبح شود بزرگ باشد واین تا به‌روز رستاخیزسنت شدو دانند که‌ذبیحه از مرگ بد جلوگیری می‌کند، پس ای بندگان خدا قربان کنید.

و امیه‌بن ابی‌الصلت را دربارهٔ سبب فرمان خدای به‌قربان کردن ابراهیم

شعری هست و گفتاروی با آنچه ازسدی آوردیم مطابق است که سبب آن نذرابراهیم بود وخدا به‌وفای آن فرمان داد، گوید:

«ابراهیم به‌رضای خدا به‌نذرخویش وفاکرد.»

«ازپسرخویش خبرنداشت و اورا.»

«درمیان کشتگان نمی‌توانست دید.»

«پسرم، من ترا درراه خدا نذر کرده‌ام.»

«وباید صبورباشی.»

«پدربند را محکم کن که چون اسیر درینند.»

«از زیر کارنگردم.»

«و کارد وی نیز بود و درگوشت فرو توانست رفت.»

«و همینکه لباس او بیرون می‌کنید.»

«خداوندش به‌قوچی مجلل فدا داد.»

«این را بگیر وپسررا رها کن.»

«که من ازعمل شما خشنودم.»

«پدر بماند و مولود وی نیز بماند.»

«و شهرت بزرگ یافتند.»

«بسا باشد که جانها ازچیزی بنالد.»

«اما گشایش آن چون باز کردن غزال باشد.»

و خدا عزوجل از آن پس که ابراهیم را به‌وسیلهٔ نمرود که می‌خواست او را بسوزد امتحان کرد وبفرمود تا پسررا که بالغ بود و دربنیان‌گزاری خانه ازاو کمك گرفته بود قربان کند ، امتحان کلمات را پیش آورد که خداوند فرمود: «و چون پروردگارت ابراهیم را به‌کلماتی امتحان کرد و آنرا به‌سربرد.»

علمای سلف اسلام در بارهٔ کلماتی که خداوند عزوجل ابراهیم را بدان

امتحان فرمود اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند سی فقره بود که همه شرایع اسلام است.

ذکر گوینده
این سخن

از ابن عباس آورده‌اند که درباره آیهٔ «و چون خدا ابراهیم را به کلماتی امتحان کرده گوید: هیچکس به‌جز ابراهیم امتحان این دین را کامل نکرد، خدایش به‌کلماتی امتحان فرمود و آنرا به‌سر برد، وخدا برائت وی را رقم زد و گفت: «ابراهیم که وفا کرد.» ده کلمه درسورهٔ احزاب است و ده کلمه در برائت و ده کلمهٔ دیگردرسورهٔ مؤمنین وسأل سائل، واسلام همین سی‌فقره است.

و هم ازو روایت کرده‌اند که گوید: از کلمات امتحان ابراهیم ده کلمه در سورهٔ برائت است: التائبون العابدون الحامدون. وده کلمه در سورهٔ احزاب: ان المسلمین والمسلمات. و ده کلمه درسورهٔ مؤمنون تا گفتهٔ خدا عزوجل: والذین هم علی صلواتهم یحافظون. و ده کلمه در سورهٔ سأل سائل که والذین هم علی صلواتهم یحافظون.

و دیگران گفته‌اند کلمات ابراهیم ده خصلت ازسنن اسلام بود که پنج خصلت درسر و پنج دیگر درتن است.

ذکر گوینده
این سخن

وهم از ابن عباس آورده‌اند که امتحان ابراهیم به‌طهارت بود که پنج درسر است و پنج درتن. درسر: چیدن شارب است و مضمضه و استنشاق ومسواک وفرق کردن سر. و درتن: چیدن ناخن است و سترون زهار و ختنه وسترون زیر بغل و

تطهیر به آب.

بعضی دیگر گفته‌اند از کلمات ابراهیم شش در انسان بود و چهار در مناسك بود. در انسان سترون زهار بود و ختنه و سترون زیر بغل و چیدن ناخن و شارب و غسل جمعه و چهار مناسك طواف بود و سعی صفا و مروه و رمی جمرات و رفتن به عرفات.

بعضی دیگر گفته‌اند امامت ناس بود و مناسك حج.

از ابوصالح روایت کرده‌اند که «کلمات امتحان ابراهیم این بود که خدای عزوجل فرمود: «ترا امام کسان کنم.» و آیات مناسك.

و هم از ابوصالح روایت کرده‌اند که گفت: «کلمات ابراهیم امامت کسان بود و مناسك حج و بر آوردن کعبه.»

از مجاهد در بارهٔ گفتار خدای که «ابراهیم را به کلماتی امتحان کردیم.» روایت کرده‌اند که خدا عزوجل به ابراهیم فرمود: «ترا به کلماتی امتحان کنم دانی چیست؟»

ابراهیم گفت: «مرا پیشوای کسان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و ذریه‌ام را نیز؟»

فرمود: «پیمان من به ستمگران نرسد.»

گفت: «کعبه را مقصد کسان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و این بلد را امن گردانی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ما را تسلیم خویش کنی و اعقاب ما را قومی مسلمان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ومناسك مارا معلوم فرمایی و توبهٔ ما را بپذیری؟»

فرمود: «آری»

گفت: «و مردم‌مؤمن آنرا از میوه‌ها روزی دهی؟»

فرمود: «آری.»

از سدی روایت کرده‌اند که کلمات امتحان ابراهیم این آیات بود که‌فرماید: «ربنا تقبل‌منا انك انت السمیع العلیم. ربنا و اجعلنا مسلمین‌لك و من ذریتنا امة مسلمة لك و ارنا مناسکنا و تب علینا انك انت‌التواب الرحیم. ربنا و ابعث فیهم رسولا منهم» یعنی پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و داناثی، پروردگارا ما را مسلمان خویش کن و فرزندان ما را جماعتی مسلمان خویش کن و آداب عبادتمان را به‌ما بیاموز و برما ببخشا که تو بخشایشگر و رحیمی پروردگارا به‌فرزندان ما پیغمبری از خودشان فرست».

از ربیع روایت کرده‌اند که کلمات امتحان این آیات بود: ترا پیشوای کسان کنم و کعبه را مقصد کسان و مأمن کردیم و مکان ابراهیم را نمازگاه کنید و با‌ابراهیم و اسماعیل پیمان کردیم... تا آخر آیه. این‌همه کلماتی است که خدا عزوجل‌ابراهیم را بدان امتحان فرمود.

و هم از سدی روایتی هست به‌همین مضمون با این اضافه که محمد صلی‌الله علیه وسلم نیز از اعقاب ابراهیم باشد.

گویند: کلمات امتحان‌ابراهیم مناسك حج بود. و این را از ابن‌عباس‌روایت کرده‌اند.

و دیگران گفته‌اند کلمات امتحان چند چیز بود و ختنه از آن جمله بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که از جمله کلماتی که ابراهیم بدان امتحان شد ختنه بود.

---

۱ ۱۲۷،۲ و ۱۲۸

و دیگران گفته‌اند شش چیز بود: ستاره و ماه و خورشید و آتش و هجرت و ختنه که ابراهیم بدان امتحان شد و صبور بود.

ابوجعفر گوید: از حسن دربارهٔ کلماتی که خدا عزوجل ابراهیم را بدان امتحان فرمود پرسیدم و گفت: «وی را به‌ستاره امتحان فرمود و از او خشنود شد و به‌ماه که از او خشنود شد و به‌خورشید که از او خشنود شد و به‌آتش که از او خشنود شد و به هجرت که از او خشنود شد و او را به‌ختنه نیز امتحان فرمود.

از حسن نیز روایت کرده‌اند که خدا به‌هرچه ابراهیم را امتحان فرمود صبور بود، به‌ستاره و خورشید و ماه امتحان فرمود و او بدانست که خدایش دایم و لایزال است و رو سوی او کرد و از شرک به‌دور ماند و به‌هجرت امتحان فرمود که از قوم و دیار خود دور شد و به‌سوی خدا هجرت کرد به‌شام پیوست و او را پیش از هجرت به آتش امتحان فرمود و به‌ذبح پسر و ختنه امتحان فرمود و برهمه صبور بود.

ابوهریره از پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که ابراهیم در سن‌هشتاد سالگی با تیشه ختنه کرد.

از ابوامامه روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ آیهٔ «وابراهیم که وفا کرد» فرمود: «دانید به‌چه وفا کرد؟» گفتند: «خدا و پیغمبر او بهتر دانند.» فرمود: «هرروز چهار رکعت نماز کرد.»

انس از پدرش روایت کرده که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «دانید که چرا خدا عزوجل ابراهیم را خلیل خویش نامید برای آنکه هرشب و شب گفتی: «فسبحان‌الله حین تمسون وحین تصبحون[1] یعنی هنگامی که شب می‌کنید و هنگامی که صبح می‌کنید تنزیهٔ خدای یکتا کنید.»

و چون خداوند دید که ابراهیم در امتحانها صبر کرد و همهٔ فرایض را بجا

---

۱. ۳۰، ۱۶

آورد و اطاعت وی را برهمه چیز مقدم داشت، وی را خلیل خویش گرفت و امام خلق کرد و به پیغمبری فرستاد و پیغمبری و کتاب و رسالت را در اعقاب وی قرار داد و کتابهای منزل و حکمتهای رسا را خاص ایشان کرد و بزرگان و سروران و سالاران از آنها بود و هروقت سروری برفتی سالاری به‌جای او نشستی وشهرتشان را در خلف محفوظ داشت که همه اقوام به روستیشان دابسته‌اند و به‌نسبا و فضلشان گویا، و این حرمت دنیاست که خدایشان داده وحرمت آخرتشان بیشتر و بزرگتراز آنست که وصف آن توانند گفت.

اکنون به‌خبر دشمن خدا و دشمن ابراهیم که رسالت وی را تکذیب کرد و اندرز وی را نپذیرفت که نادان بود و به حلم خدا مغرور، یعنی نمرود پسر کوش، پسر کنعان، پسر حام، پسر نوح باز می‌گردیم و با ذکر سرانجام وی در این دنیا که به‌خداوند طغیان کرد و خداوند مهلتش داده بسود و در کار عذابش شتاب نکسرده بود و اینکه می‌خواست خلیل خدا را که او را به‌توحید و برائت از بتان خوانده بود بسوزاند و اینکه مهلت خدای که چهارصد سال‌بود غرور وطغیان وی‌رابیفزود و خدا عزوجل در این دنیا عذابی به‌مدت مهلت بدو داد وضعیفترین مخلوق‌خویش پشه را بر او چیره کرد.

ذکر اخبار از جهالت نمرود
و عذابی که خدا بدو کرد

از زیدبن اسلم روایت کرده‌اند که اول جبار زمین نمرود بود و مردم از بیم وی آذوقه‌برمی‌گرفتند و ابراهیم با آذوقه‌گیران برفت وچون کسان براومی‌گذشتند، می‌پرسید: «پروردگارتان کیست؟» و می‌گفتند: «تو پروردگار مائی.» و چون ابراهیم بر او بگذشت به‌پاسخ وی گفت: «پروردگار من آنست که بمیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق برآرد، تو از مغرب درآر!»

و کافر، حیرت زده شد، و او را بی آذوقه پس فرستاد و ابراهیم سوی کسان خود بازگشت و بر تپهٔ خاکی گذشت و با خود گفت: «چرا از این خاك برندارم که پیش کسان خود برم و وقتی مرا ببینند دلخوش شوند.» و از خاك برگرفت و پیش کسان خود شد و بار خود بنهاد و بخفت و زن او برخاست و بار وی را بگشود و آذوقه‌ای دید که بهتر از آن کس ندیده بود و از آن بساخت و پیش آورد و درخانهٔ وی آذوقه نبود ابراهیم گفت: «این از کجاست؟»

گفت: «از آن خوردنی که آورده بودی.»

و ابراهیم بدانست که خدا او را روزی داده است و ستایش او کرد.

آنگاه خداوند فرشته‌ای پیش جبار فرستاد که بمن ایمان بیار و ترا برپادشاهیت واگذارم.

نمرود گفت: «مگر پروردگاری جز من هست؟»

و فرشتهٔ دیگر آمد و همچنان گفت و نمرود نپذیرفت، و سومی آمد و نمرود نپذیرفت.

فرشته گفت: «تا سه روز جماعت خویش را فراهم آر.» وجبار جماعت خویش را فراهم آورد.

و خدا فرشته را بفرستاد و وی از پشه بر آنها بگشود چون خورشید برآمد از بسیاری پشه آنرا ندیدند وخدا پشگان را سوی آنها فرستاد که گوشتشان را بخورد و خونشان را بنوشید و جز استخوان نماند و شاه همچنان بیود و آسیبی بدو نرسیده بود و خدا پشه‌ای بدسوی او فرستاد که وارد بینی‌اش شد وچهارصد سال بیود که سر او را با مطرقه‌ها می‌کوفتند و رؤف نرگس برای وی آن بود که مطرقه را با هردو دست میگرفت و بسراو میکوفت، چهارصدسال جباری کرده بود و خدا چهارصد سال باندازهٔ پادشاهیش او را عذاب کرد تا بمرد.

و هم او بود که برجسی بلند بساخت و خدا آنرا از ریشه بسرافکند و خدا عزوجل درقرآن فرمود: «وخدا بنیان آنها را از ریشه‌براندا‌خت.»

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که آنکه با ابراهیم در بارهٔ خدایش محاجه کرد، فرمان داد تا ابراهیم را از شهربیرون کنند و چون بیرون شد لوط را که برادرزادهٔ وی بود بردرشهر بدید و اورا بخواند که ایمان آورد و بدو گفت که من بسوی خدایم مهاجرت می‌کنم.

و نمرود سوگند خورد که خدای ابراهیم را بجوید و چهار جوجه عقاب را بگرفت و باگوشت و شراب تربیت کرد و چون بزرگ شدند و نیرو گرفتند، آنها را به‌صندوقی بست و در صندوق ببست آنگاه یك ران گوشت برای آنها به‌بالا نصب کرد و عقابها به‌هوای گوشت به‌طرف بالا پرواز کردند و چون به‌آسمان‌رفتند به‌زمین نگریستن گرفت و کوهها را دید که چون مورچه همی جنبید و باز گوشت‌را بالا برد و زمین را دید که دریایی بر آن احاطه داشت وگویی دایرهٔ آب بود وچون بسیار بالا رفت در ظلمت افتاد و بالا و زیر خسود را ندید و بترسید و گوشت را بایین برد و عقابان به‌دنبال آن سرازیر شد و چون کوهها فرود آمدن آنرا بدید و صداشان را بشنید ترسان شد و چیزی نمانده بود ازجای خویش بلرزد اماچنین‌نشد و معنی گفتار خدای که فرماید: «ومکر خسویش بکردند و مکر آنهسا به‌نزد خداست اگرچه نزدیك بود که از مکرشان کوهها از جا برود.»

و پرواز عقابان از بیت‌المقدس بود و در جبل‌الدخان فرود آمد، و چسون نمرود بدانست که‌کاری‌نتواند ساخت برجی بنیاد کرد وچون بسیار بالا رفت، بالای آن شد تا به‌پندار خویش خدای ابراهیم را ببیند و حالش خرابی‌گرفت چنانکه پیش از آن نشده بود و خدا بنیان او را ازپایه در آورد و چنانکه در قرآن فرموده: «سقف از بالا بر آنها افتاد و عذاب از زیر بیامد و ندانستند» و چون پایه‌های بسرج برآمد فرو ریخت و بیفتاد و از آن هنگام زبانهای مردم از بیم آشفته شد و به‌هفتادو

سه‌زبان سخن کردند و آنجا بابل نام یافت که از مادهٔ تبلبل یعنی درهم شدن است و پیش از آن زبان مردمان سریانی بود.

از سعیدبن جبیر روایت کرده‌اند که دربارهٔ آیهٔ قرآن که‌گوید: «اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا برود» گفت نمرود به صاحب عقابان گفت تا صندوقی بیاوردند و مردی را همراه برداشت و چنان کسرد که عقابان آنرا بردارند و چون بالارفت‌به همراه خویش گفت: «چه می‌بینی؟» گفت «آب می‌بینم و جزیره» مقصود دنیا بود ، پس از آن بالا رفت و به‌همراه خودگفت: «چه می‌بینی؟» گفت: «پیوسته ازآسمان دورتر می‌شویم.» گفت: «فرو رویم.»

دیگری گوید: ندا آمد که ای یاغی کجا می‌روی؟ و کوهها صدای عقابان را بشنید و آنرا فرمان آسمان پنداشت ونزدیک بود از جابرود و معنی گفتارخدای که اگرچه نزدیک بودکه از مکرشان کوهها از جابرود. همین است.

از عبدالرحمان پسر دانیل روایت کرده‌اند که علی‌علیه‌السلام دربارهٔ آیه قرآن که‌گوید: و اگرچه نزدیک باشدکه از مکرشان کوهها از جا بسرودگفت: آنکس که با ابراهیم دربارهٔ خدایش محاجه کرد، دوعقاب کوچك بگرفت و پرورش داد تا نیرو گرفت وبزرگ شد. گوید و پای هریك را با رشته‌ای به‌صندوقی بست وعقابان را گرفته نگهداشت و با دیگری در تابوت نشست.

گوید و در تابوت چوبی‌بالا برده بود که برسر آن گوشت بود وعقابان‌پرواز کرد و او به‌همراه خودگفت: «بنگر چه می‌بینی؟»

گفت: «چنین وچنان می‌بینم.» تا وقتی گفت: «دنیا را چنان می‌بینم که گویی مگسی باشد» گفت: «چوب را بگرداند» و بگرداند و فرود آمدند.گوید: و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود اگرچه نزدیك بود که از مکرشان کوهها از جای برود همین است.»

ابن اسحاق گوید به‌همین‌جهت عبدالله در این آیه به‌جای کان کاد خوانده

است که به‌این معنی نزدیکتر است.

گروهی گفته‌اند که نمرود پسر کوش پسر کنعان پادشاه مشرق و مغرب زمین بود و مطلعان سرگذشت شاهان و اخبار گذشتگان این سخن را نپذیرفتند زیرا انکار پذیر نیست که مولد ابراهیم به روزگار ضحاك پسر اندرماسب بود که شمه‌ای از اخبار وی را بگفتیم و در آن دوران پادشاهی شرق و غرب از ضحاك بود. بعضی کسان در کار نمرود به‌مشکل افتاده‌اند، زیرا از دوران ضحاك و اوضاع آن خبر داشته‌اند، و این خبر را نیز شنیده‌اند که دو کافر و دو مؤمن پادشاهی همه زمین داشتند، دو کافر نمرود و بخت‌نصر بودند و دو مؤمن سلیمان پسر داود بود و ذوالقرنین، و نیز شنیده‌اند که ضحاك به‌دوران ابراهیم پادشاهی شرق و غرب داشت و پنداشته‌اند نمرود همان ضحاك بود.

به‌نزد مطلعان اخبار سلف و معرفت اوضاع گذشته این پندار درست نباشد، زیرا نسب نمرود در قوم نبط شهره است و نسب ضحاك نیز درعجمان پارسی‌شهره است و مطلعان اخبار سلف و دانایان امور گذشته گفته‌اند که ضحاك ملك سواد و اطراف را از چپ و راست به نمرود داد و او و فرزندان و عمالش را بر آن گماشت و خود او در بلاد عجم گشت و موطن وی و اجدادش دنباوند از کوهستان طبرستان بود و افریدون وی را بینداخت و براو چیره شد و به‌بند آهنین کرد.

ونیز بخت‌نصر ارسوی لهراسب اسپهبدی مغرب دجله مابین‌اهواز تامرزروم داشت، زیرا لهراسب به‌پیکار ترکان مشغول بود و به‌مقابلهٔ آنها در بلخ مقر داشت. چنانکه گفته‌اند وقتی‌اقامت وی برای جنگ ترکان به‌درا راکشید بلخ رابنیاد کرد و آنهاکه از کار قوم غافل بودند از درازی حکومت اینان در یك ناحیه که از جانب دیگری‌بود پنداشتند که شاه، آنها بوده‌اند، اما تا آنجاکه دانیم هیچکس از مطلعان امور سلف و اخبار شاهان گذشته و روزگارکسان نگفته‌که کسی از نبطیان در شرق وغرب پادشاه مستقل یك وجب زمین بوده است تاچه رسد به‌اینکه‌پادشاه

شرق و غرب باشد.

ولی دانشوران اهل کتاب و مطلعان اخبار گذشته که رنج نظر در کتب تاریخ برده‌اند گویند که نمرود از سوی ازدهاق بیوراسب چهارصد سال بر اقلیم بابل حکومت داشت و پس از هلاک نمرود یکی از اعقاب وی به نام نبطبن قعود یکصد سال حکومت آنجا داشت پس از او داوص پسر نبط هشتاد سال حکومت کرد پس از آن بالش پسر داوص یکصد و بیست سال حکومت داشت، پس از آن نمرود پسر بالش یکسال و چند ماه حکومت داشت و این همه هفتصد و یک سال و چند ماه بود که همه در ایام ضحاک بود و چون افریدون به شاهی رسید و بر ازدهاق چیره شد، نمرود پسر بسالش را بکشت و قوم نبط را تار و مار کرد و براند و بسیار کس بکشت از آنرو که با بیوراسب همدلی کرده بودند و نمرود و فرزندانش حکومت از او داشتند.

بعضی مطلعان پنداشته‌اند که بیوراسب پیش از هلاک از آنها بگشته بود و ترتیب کارشان دگرگون شده بود.

اکنون به حکایت دیگر حوادث ایام ابراهیم صلی‌الله علیه وسلم می‌پردازیم.

از حوادث ایام وی قضیهٔ لوط پسر هاران پسر تارخ برادرزادهٔ ابراهیم علیهماالسلام بود و کار وی با قوم سدوم. چنانکه گفته‌اند لوط از سرزمین بابل با عموی خود خلیل‌الرحمان در آمد که مؤمن و پیرو دین وی بود و در مهاجرت شام همراه وی شد، ساره دختر ناحور نیز با آنها بود.

بعضی دیگر گفته‌اند ساره دختر هنال پسر ناحور بود و گفته‌اند که تارخ بر که مخالف دین ابراهیم و پیرو کفر خویش بود در سفر همراه آنها بود و چون به حران رسیدند تارخ که پدر ابراهیم بود در آنجا بر کفر بمرد و ابراهیم و لوط سوی شام شدند و از آنجا بمصر رفتند و در آنجا یکی از فرعونان را یافتند که به‌قولی

سنان پسر علوان پسر عبید پسر عویج پسر عملاق پسر لاوذ پسر سام پسر نوح بود.

و بقولی فرعون مصر در آن روزگار برادر ضحاك بود که ضحاك وی را از طرف خویش حکومت مصر داده بود و شمه‌ای از قصهٔ فرعون مصر را با ابراهیم از پیش گفته‌ایم.

آنگاه به شام برگشتند و گویند که ابراهیم به‌فلسطین مقر گرفت و برادرزادهٔ خود لوط را در اردن فرود آورد و خدای عزوجل لوط را به‌اهل سدوم فرستاد که کافر خدا و اهل فحشاء بودند چنانکه خدا عزوجل از آنها خبرداد و فرمود: «انکم لتأتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین. انکم لتأتون الرجال و تقطعون السبیل و تأتون فی نادیکم المنکر[1] یعنی شما این کار زشت می‌کنید که هیچیك از جهانیان پیش از شما نکرده‌اند، شما پیش مردان می‌روید و راهها را می‌زنید و در انجمنهاتان کارهای ناروا می‌کنید» و راجزنی آنها چنانکه گفته‌اند همان بود که باهر که به‌شهرشان وارد می‌شد مرتکب فحشا می‌شدند.

از ابن‌زید دربارهٔ گفتار خدای که فرمود: «و راه می‌زنید» روایت کرده‌اند که وقتی مسافری بر آنها می‌گذشت راه وی را می‌زدند و با وی عمل زشت می‌کردند و به‌قولی کار منکری که در انجمن خویش می‌کردند این بود که هرکه را بر آنها می‌گذشت می‌زدند.

بعضی دیگر گفته‌اند در محافل خویش باد درمی‌کردند و بعضی دیگر گفته‌اند با همدیگر عمل زشت می‌کردند.

ذکر آنکس که گوید
مسافران را همی‌زدند

عکرمه به‌توضیح گفتار خدای که فرمود: «در انجمن خود کار ناروا میکنید»

---

۱. ۲۹ و ۲۸، ۳۴.

گوید رهگذران را آزار می‌کردند و مسافران را کتک می‌زدند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که عمل ناروای انجمن این بود که مسافران را کتک می‌زدند و این ناروا بود.

ذکر آنکس که گوید در محافل باد درمیکردند:

از عایشه روایت کرده‌اند که دربارهٔ ناروای انجمن قوم گفته بود ضرطه بود.

ذکر آنکس که گوید در محافل بایکدیگر کار زشت می‌کردند:

ازمجاهد روایت کرده‌اند که در بارهٔ کار ناروای انجمن قوم گفت: «درمحافل خود با یکدیگر کار زشت می‌کردند.» و هم ازمجاهد روایت کرده‌اند که گفت: «در انجمن خود مرتکب محشا می‌شدند.»

عمرو بن دینار دربارهٔ گفتار خدای که فرمود:

«هیچکس از جهانیان چنین نکرده» گوید: پیش ازقوم لوط هرگز نری‌بانری جفت نشده بود.»

ابوجعفر گوید: گفتار درست به‌نزد من اینست که کار نا‌رو ایشان در انجمن همان بود که رهگذران را آزار می‌کردند و کتک می‌زدند.

در روایت اعمانی از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم هست که فرمود: «رهگذران را آزار و تمسخر می‌کردند و کار ناروایشان همین بود.»

روایات از پیمبر بهمین مضمون مکرر هست.

لوط آنها را به‌پرستش خدا عزوجل و خشنودی از کارهای ناروا از راهزنی و فحشا ولواط دعوت می‌کرد و می‌گفت که اگر بر رفتارخود مصر باشند و

نسوبه نپارند عذاب الیم خسواهند داشت ولی تهدید لوط مؤثر نبود و التماز وی اصرارشان را بیفزود واز سرانکار، عذاب خدا را به شتاب خواستند و گفتند: «اگسر راست می‌گوئی عذاب خدا را بیار».

و چون کارشان به‌درازا کشید و درگیرامی اصرار ورزیدند لسوط از خسدا عزوجل یاری خواست و چون خدا اراده فرمسود زبون و هسلاکشان کند و پیمبر خویش را یاری دهد جبرئیل علیه‌السلام و دو فرشتهٔ دیگر را بفرستاد . گسویند دو فرشتهٔ دیگر یکی میکائیل و دیگری اسرافیل بود.

چنانکه گفته‌اند فرشتگان پیاده و به‌صورت مردان جوان بیامدند.

ذکر گوینده
این سخن

از ابن‌مسعود و جمعی از اصحاب آورده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «خدا عزوجل فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند وآنها پیاده و به صسورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند» و چیزی از قصهٔ آنها را بسا ابراهیم از پیش گفته‌ام، و چون ترس ابراهیم برفت و بشارت شنید و فرستادگسان گفتند که خدایشان برای هلاک قوم لوط فرستاده است و با آنها مجادله کسردچنانکه خدا عزوجل فرمود: «و چون ترس ابراهیم برفت و مژده بیامد، درکارقوم لوط با ما مجادله کرد».

و مجادله چنان بود که در روایت سعید هست که وقتی جبرئیل و همراهسان بیامدند به‌ابراهیم گفتند: «ما این دهکده‌را هلاک خواهیم کرد که مردمش ستمگرانند» و ابراهیم به‌آنها گفت: «آیا دهکده‌ای راکه چهارهزار مؤمن در آن هست هسلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه».

گفت: «آیا دهکده‌ای را که سیصد مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که دویست مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که صد مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که چهارده مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

و ابراهیم، مؤمنان را با زن لوط چهارده کس می‌شمرد و خاطرش آرام شد

ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرشته به ابراهیم گفت: «اگر در دهکده پنج کس باشند که نماز کنند، عذاب از آن برداشته خواهد شد.»

قتاده دربارهٔ جدال ابرهیم گوید: شنیده‌ایم که ابراهیم به فرشتگان گفت: «اگر پنجاه مسلم در دهکده باشد؟»

گفتند: «اگر پنجاه مسلم باشد عذابشان نخواهیم کرد.»

گفت: «واگر چهل باشند؟»

گفتند: «واگر چهل باشند.»

گفت: «وسی؟»

گفتند: وسی هم.

وچون به ده رسید گفتند: «اگر ده مسلم باشند دهکده را عذاب نخواهیم کرد.» و ابراهیم گفت: «قومی نیست که ده نکوکار نداشته باشد.»

ابراهیم که حال قوم لوط را از خبر فرشتگان دانسته بود گفت: «لوط آنجاست که از کار وی نگران بود.»

فرشتگان گفتند: «ما بهتر دانیم که کی در آنجا هست وی را با کسانش نجات

خواهیم داد مگر زنش که از گذشتگان است.»

آنگاه فرشتگان خدا به‌سوی سدوم دهکدهٔ قوم لـوط رفتند و چون به‌آنجا رسیدند به‌قولی لوط را دیدند که در زمین خود به کار مشغول بود و به‌قولـی دیگر به‌نزدیك جوی دختر لوط را دیدند که آب می‌گرفت.

ذکر گوینده
سخن اول

از حذیفه روایت کرده‌اند که چون فرشتگان به‌نزد لوط آمدند وی در زمین خود به‌کار مشغول بود به‌فرشتگان گفته شده بود، و خدا بهتر داند، که قوم را هلاك نکنید تا لوط برضد آنها سخن کند.

گوید: وسوی وی آمدند و گفتند: «ما امشب مهمان توایم،» و لوط آنها را ببرد وچون ساعتی برفت بدانها نگریست و گفت: «مگر ندانید مردم این دهکده چه‌عادتی دارند بخدا برروی زمین مردمی زشتکارتر از آنها نیست.»

گوید: و با فرشتگان برفت و بار دیگر همان سخن گفت وچون پیر بدنهاد زن وی آنها را بدید برفت و به‌قوم خبر داد.

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان بیامدند لـوط در کشتزار خود بود و خدا عزوجل به‌فرشتگان گفته بود اگر لوط چهار بار برضد قوم خود سخن کرد اجازه دارید هلاکشان کنید. فرشتگان گفتند: «ای لوط می‌خواهیم امشب مهمان تو باشیم.»

لوط گفت: «مگر از کار قوم خبر ندارید؟»

گفتند: «کار آنها چیست؟»

گفت: «خدا شاهد است که بدکارترین مردم روی زمینند» و این سخن را چهار بار گفت، و فرشتگان با وی به‌منزل در آمدند.

ذکر گوینده‌ٔ
سخن دیگر :

وسخن دیگر که گفته‌اند فرشتگان وقتی به‌سدوم نزدیك شدند دختر لوط را دیدند نه‌خود اورا. از روایت ابن‌مسعود و جمعی از اصحاب است که از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند که چون فرشتگان از پیش ابراهیم درآمدند و سوی لوط روان شدند بمروز آنجا بودند وچون نزدیك جوی سدوم رسیدند دختر لوط را دیدند که برای کسان خود آب می‌گرفت ، لوط دو دختر داشت که نام بزرگتر ریثا و نام کوچکتر زعر بود.

فرشتگان به‌دختر لوط گفتند: «دختر، ما را منزل توانی داد؟»

دختر گفت: «بلی، ولی باپسنید و به‌دهکده درنیائید تا من بیایم،» که از قوم خویش بر آنها بیم داشت.

ودختر پیش پدر رفت و گفت: «پدر جوانانی بر در شهر ترا می‌جویند که نکو صورت‌تر از آنها ندیده‌ام، نکند قوم تو بگیرند و رسوا شان کنند.»

و چنان بود که قوم به‌لوط گفته بودند مردی را مهمان نکند، گفته بودند بگذار مردان را ما مهمان کنیم ولوط آنها را به‌خانه آورد و کسی جز اهل خانه لوط خبر نشد و زن او برفت وقوم را خبر کرد و گفت: «در خانهٔ لوط مردانند که هرگز مانند آنها نکو صورت ندیده‌ام.»

وقوم دوان سوی آنها آمدند وچون به‌نزد لوط رسیدند گفتند: «ای قوم از خدا بترسید ومرا در کار مهمانانم سرشکسته نکنید مگر خردمندی میان شما نیست، اینك دختران من برای آنچه شما خواهید پاکیزه‌ترند.»

و آنها گفتند: «مگر نگفته بودیم که مردان را مهمان نکنی میدانی که به‌دختران ت حق نداریم ومیدانی که مقصود ما چیست؟»

و چون قوم رأی او را نپذیرفتند گفت: کاش پیروانی داشتم و به‌پشتیبانی قومی منکی بودم، مقصودش این بود که ای کاش یارانی داشتم که مرا از تعدی شما مصون می‌داشتند و شما را از قصد زشتی که در بارهٔ مهمانانم دارید مانع می‌شدند.

از وهب روایت کرده‌اند که: وقتی لوط گفت کاش به‌پشتیبانی قومی منکی بودم فرشتگان به‌رفت آمدند و گفتند: «پشتیبان توقوی است.» و چون لوط ازمسالمت قوم نومید شد وچاره نداشت فرشتگان گفتند: «ای لوط مافرستادگان خداییم و آنها به‌تو دست نمییابند. شبانگاه کسان خود راهمراه ببر و کس ازشما پشت سر ننگرد مگرزنت که عذاب قوم به‌اونیز رسد.»

گویند: وقتی لوط بدانست که مهمانانش فرشتگان خدایند وبرای هلاك قوم آمده‌اند گفت: «هم‌اکنون نابودشان کنید.»

ذکر خویشند
این سخن

از سعید روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان به‌نزد لوط آمدند وآنچه خدا فرموده بود رخ داد، جبرئیل به‌لوط گفت: «ما مردم این دهکده را هلاك می‌کنیم که مردمش ستمگرانند.»

لوط گفت: «هم‌اکنون هلاکشان کنید.»

جبرئیل گفت: «میعاد آنها صبح است، مگر صبح نزدیك نیست؟»

گوید وبگفت تا شبانگاه کسان خود را همراه برد وکس از آنها پشت سر ننگرد، و آنها برفتند وچون وقت هلاك قوم درسید جبرئیل پرخویش را در زمین آنها فروبرد و از جای بکند و بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروس و عوعو سگان را میشنیدند و آنرا وارونه کرد و سنگ بر آنها بارید.

گوید: وچون زن لوط ویرانی دهکده را بدانست ازسرنوشت قوم بنالیدو سنگی بدو رسید وجان داد.

از ابن‌عطیه روایت کرده‌اند که لوط بزن خودگفته بود راز مهمانان وی را فاش نکند وچون جبرئیل و همراهان بروی در آمدند و زن آنها را بدید که سخت نکوروی بودند سوی قوم رفت و درانجمن بدوست خویش اشاره کرد وقوم دوان وشتابان بیامدند و چون بنزد وی رسیدند لوط با آنها چنان گفت که خدا عزوجل درکتاب عزیزخویش فرمود وجبرئیل بدوگفت: «ما فرستادگان خداییم و آنها بتو دست نمییابند.» گوید: وبادست اشاره کرد و چشمان قوم تاریك شد وبه‌جستجوی دیوارها برآمدند وچیزی ندیدند.

ازحذیفه نیز روایت کرده‌اند که چون پیر بد نهاد فرشتگان را بدید برفت و خبرداد وگفت: «لوط‌مهمانان دارد که نکوصورت‌تر و سفیدتر و خوشبوتر از آنها ندیده‌ام.» وقوم دوان بیامدند چنانکه خدای عزوجل فرمود و لوط در ببست و قوم بدرپرداختند وجبرئیل ازخدا عزوجل اجازه خواست تا عقوبتشان کند و اجازه یافت و جبرئیل با بال خویش آنها را بزد که کور شدند و بدترین شب عمر خویش را گذرانیدند. آنگاه بلوط خبرداد که ما فرستادگان خدای توایم وشبانگاه کسان خود را ببر.

گویند: وقتی لوط از دهکده بیرون شد زنش نیز همراه بود و چون صدا را شنید بپشت سر نگریست وخدای تعالی سنگی بفرستاد و اورا هلاك کرد.

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی زن لوط بقوم خبرداد وبیامدند لوط خواست جلوشان رابگیرد اما قوم‌بفرشتگان در آمدند و فرشتگان لمسشان کردند که کور شدند وگفتند:

«ای لوط قومی آورده‌ای که مانند تو جادوگرند باشد تا صبح شود.»

و جبرئیل چهار دهکده قوم لوط را بکند و برداشت و درهردهکده یکصد

هزار کس بود و آنها را بر بال خویش میان آسمان و زمین بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروسشان را میشنیدند آنگاه وارونه کرد که زیر و روشدند.

ازمجاهد روایت کرده‌اند که جبرئیل بال خویش را زیرزمین قوم لوط برد و آنرا به‌بال راست برداشت وهمه را با چهارپایان بالا برد.

وهم ازقتاده روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه‌السلام دستگیره دهکدهٔ میانه را بگرفت و به‌آسمان برد وبه‌هم زد و ویران کرد آنگاه سنگباران شدند وشنیده‌ایم که چهارهزار کس بودند.

در روایت معاذ هست که تك ماندگان قوم بسنگ هلاك شدند و سه دهکده بود به‌نام سدوم مابین‌مدینه وشام وشنیده‌ایم که چهارهزارهزار کس بودند و ابراهیم ناظربود وگفت: بروز سدوم هلاك‌انگیز بود.»

و هم در روایت سدی هست که صبحگاهان جبرئیل زمین را از طبقهٔ هفتم یکند و بالا برد و وارون کرد و هرکه به‌هنگام سقوط زمین نمرد به‌سنگ هلاك شد وسنگ عذاب بردهکده‌ها به‌دنبال تك ماندگان بود وکس درحال سخن گفتن بود که به‌سنگ هلاك می‌شد.

در روایت محمدبن کعب‌قرظی هست که مؤتفکه، دهستان قوم لوط بود که جبرئیل آنرا وارونه کرد و پنج دهکده بود به‌نام صبعه، و صعرد و عمره و دوما و سدوم که‌دهکده‌بزرگ بودوخدا لوط‌وکسان وی‌را به‌جززنش نجات داد.

سخن از وفات سارهٔ دختر
هاران و ذکر همسران و
فرزندان ابراهیم علیه‌السلام

سابقاً ازمقدارعمرسارهٔ سخن داشته‌ایم و میان مطلعان عرب و عجم خلاف نیست که وفات وی به‌شام بود. گویند در حبرون دهکدهٔ جباران بسرزمین کنعان

مرد و دو مزرعه‌ای که ابراهیم خریده بود به‌خاک رفت. گویند هاجر مدتی پس از ساره بزیست اما روایت به‌خلاف اینست.

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم مشتاق اسماعیل شد و به‌ساره گفت: «اجازه بده بروم پسرم را ببینم» و او قبول کرفت که فرود نیاید و ابراهیم بر براق نشست و به‌حجاز رفت و اسماعیل را از قوم جرهم گرفته بود.

ومال وحشم ابراهیم علیه‌السلام فراوان شد وسبب آن به‌طوریکه در روایت سدی آمده چنان بود که ابراهیم محتاج شد و دوستی داشت که از وچیز می‌گرفت. ساره گفت: «اگر پیش دوست خود روی،» و او بر خر خویش نشست و پیش وی رفت و او روی نشان نداد و ابراهیم شرم داشت که نومید پیش کسان خود بازگردد و از ریگزاری گذشت و خورجین از آن پر کرد وخر را رها کرد و خر برفت و گندم خوب برداشت.

و ابراهیم بخفت و بیدار شد و به‌نزد ساره رفت که غذائی ساخته بود و گفت: «چیزی می‌خوری؟»

ابراهیم گفت: «مگر چیزی داری؟» گفت: «بله، گندمی که از پیش دوست آوردی.»

گفت: «راست گفتی از پیش دوستم آوردم.» و گندم را بکاشت که بروئید و بسیار شد و کشت مردم تباه شد و بنیاد مال وی از آن بود. و مردم به‌طلب، پیش وی می‌شدند و او می‌گفت: «هر که لا اله الا الله گوید به‌درون آید» و کسانی بودند که می‌گفتند و می‌گرفتند و بعضی نیز نگفته بازمی‌گشتند و معنی گفتار خدای عزوجل همین است که فرمود:

«فمنهم من آمن به ومنهم من صد عنه وکفی بجهنم سعیرا» یعنی: کسانی بودند که به‌آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و [جهنم] آنها را بس افروخته آتشی است.»

وچون مال ابراهیم بسیار شد محتاج منزل وسیع و مرتع بزرگ بود چنانکه

گفته‌اند مقر وی مابین صحرای مدین و حجاز در مشرق سرزمین شام بود و برادر زاده‌اش لوط با وی بود و مال خویش را با لوط تقسیم کرد و سهم وی را بداد و جایی دیگر برای او برگزید. و لوط بسوی اردن رفت و آنجا مقیم شد و ابراهیم درجای خویش بماند اما مکه را دوست داشت و اسماعیل را در آنجا مقرر داد وشاید بهشهرهای شام نیز رفته بود.

وچون ساره دخترهاران و زن ابراهیم بمرد ابراهیم از پس وی چنانکه در روایت ابن اسحاق هست قطورا دختر یقطن را که از قوم کنعان بود بزنی گرفت وشش پسر آورد: یقسان‌بن ابراهیم و زمران‌بن ابراهیم ومدیان‌بن ابراهیم و یسبق‌بن ابراهیم وسوح بن ابراهیم ویسربن ابراهیم .ابراهیم با اسحاق‌واسماعیل‌هشت پسر داشت و اسماعیل ازهمه بزرگتر بود.

گوید ویقسان‌بن ابراهیم رعود دخنرزمر پسر یقطن پسر لوذان‌پسرجرهم پسر یقطن پسر عابررا بزنی گرفت و بربرولفها را بیاورد و فرزندان زمران‌بن ابراهیم مزماویان بودند که خردمند نبودند و اهل مدین قوم شعیب‌بن میکائیل پیمبر، اعقاب مدیان بودند و شعیب نیز از فرزندان وی بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پدر ابراهیم از مردم حران بود و دیسار جشکسالی شد و سوی هرمزدگرد اهواز رفت و زن وی نیز که مادر ابراهیم بود همراه بود نام وی تونا دختر کربنا پسر کوثی ازبنی ارفخشدبن سام‌بن نوح بود.

در روایت اسلمی هست که نسام وی انمونا بود و از ابراهیم پسر ارغوا پسر فالغ پسر شالخ پسر ازفخشدپسرسام پسرنوح بسود. بعضی‌ها نیز گفته‌اند که نامش انملی دختر بکفور بود.

ودر روایت هشام‌کلبی هست که کربنا جدمادری ابراهیم جوی‌کوثی را حفر کرده بود وپدرش ناظرزمان نمرود بود و ابراهیم در هرمزگرد اهواز تولد یافت و آنگاه سوی کوثی بابل رفت وچون ابراهیم بالغ شد و بخلاف قوم خویش رفت

و به‌پرستش خدا دعوتشان کرد، خبر به‌نمرود رسید و دفت سال اورا به‌زندان داشت آنگاه درحیره با گچ بنایی بساخت و هیزم افروخت و ابراهیم را در آن افکند و او گفت: حسبی‌الله ونعم‌الوکیل و سالم از آنجا در آمد و آسیب ندید.

در روایت ابن عباس هست که وقتی ابراهیم از آتش درآمد و از کوثی بگریخت زبان سریانی داشت وچون از نزدیك حران از فرات بگذشت خدا زبان وی را دگر کرد و آنرا عبرانی گفتند، سبب آنکه از قرانه عبود کرده بود و نمرود کسان از پی او فرستاد و گفت: هر کس سریانی سخن می‌کند اورا پیش من آرید، و ابراهیم را بدیدند که به‌عبرانی سخن می‌کرد و او را واگذاشتند و زبانش را ندانستند.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که هجرت ابراهیم از کوثی به‌شام بود و ساره بیامد و هاجر پسش را بدو هبه کرد و اورا به‌زنی گرفت و با وی برون شد و در آن وقت سی و هفت سال داشت و به‌حران رفت و مدتی آنجا بود سپس به‌اردن رفت و مدتی آنجا بود سپس سوی مصر رفت و مدتی آنجا بود. آنگاه به‌شام بر گشت و در سبع مابین ایلیا و فلسطین فرود آمد و چاهی کند و مسجدی ساخت. وقتی بعضی مردم بادآزارش کرد و در جایی میان رمله و ایلیا فرود آمد و چاهی کند و آنجا بماند.

ابراهیم مال و خدم بسیار داشت و بخیل کس بود که مهمان کرفت و بخیلتر کس بود که مویش از پیری سپید شد. گویند: ابراهیم، اسماعیل را آورد که بزرگتر فرزند وی بود و مادرش هاجر بود و قطعی بود، و اسحاق را آورد که نابینا بود و مادرش ساره دختر بتویل پسر ناخور پسر سارو ع پسر ارغو پسر فالغ پسر عابر شالخ پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود.

و نیز مدین و مدین و یقسان و زمران و اسبق و سوح را آورد که مادرشان

قنطورا دختر مقطور از عربان عاربه بود. فرزندان یقسان به‌مکه رفتند و مدن و مدین در سرزمین مدین بماندند و نام از آنها گرفت و دیگران در شهرها برفتند و به‌ابراهیم گفتند: «پدر، اسماعیل و اسحاق را باخود نگهداشته‌ای و بما گفته‌ای که به‌سرزمین عربستو وحشت رویم.»

«ابراهیم گفت: چنین‌فرمان یافته‌ام.» گوید: وچند تمام ازنامهای خدا عزوجل رابه‌آنهاداد که به‌کمک آن آب می‌جستند و پیروزی می‌یافتند بعضی‌شان به‌خراسان فرود آمدند و خزران بیامدند و گفتند آنکس که این نامها را به‌شما آموخته باید بهترین‌مردم زمین‌یا شاه زمین باشد. گوید: و شاهان خویش‌را خاقان نام‌کردند.

ابوجعفرگوید و یسق را یسافی و سوح راساح نیزگویند. بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم از پس سازه دو زن از عرب گرفت یکی قنطورا دختر یقطان‌که شش پسر آورد که نامشان بگفتیم و دیگری هجور دختر ازهرکه پنج پسر آورد کیسان و شورخ و امیم ولوطان و نافس.

سخن از وفات
ابراهیم خلیل‌الله

و چون خدای تعالی خواست ابراهیم صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بمیراند فرشتهٔ مرگ را به‌صورت پیری فرتوت سوی او فرستاد.

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم بسیار مهمان می‌گرفت و غذا به‌کسان بسیار می‌داد. یک روز در مهمانی خویش پیری را دید که درگرما راه می‌سپرد و خری فرستاد تا سوار شد و چون بیامد به‌او غذا داد و پیرلقمه راکه به‌دهان‌خواست برد به‌چشم و گوش می‌برد سپس به‌دهان می‌نهاد و چون به‌شکم او می‌رسیدی از آن برون می‌شد و ابراهیم از خدا عزوجل خواسته بود که جانش را نگیرد تا خود او آرزوی مرگ کند و چون حال پیر را بدید بدو گفت: «ای پیرچرا چنینی‌که

پیر گفت: «ای ابراهیم این از پیری است.»

ابراهیم گفت: «چند سال داری؟» و او دوسال بیش از عمر ابراهیم گفت.

ابراهیم گفت: «تو دو سال ازمن بزرگتری، من نیز دو سال دیگر مانند تو می‌شوم؟»

گفت: «بلی»

ابراهیم گفت: «خدایامرا زودتر پیش خود ببر.» پس پیر برخاست وجانش را بگرفت که او فرشتهٔ مرگ بود.

و چون ابراهیم علیه‌السلام بعمر دویست ساله بود، و بقولی هفتاد وپنج ساله بود و او را بنزدیك قبر ساره درکشتزار حبرون بخاك کردند.

چنانکه گفته‌اند خداعزوجل بیست صحیفه به‌ابراهیم فرستاد.

ابوذر غفاری گوید: به‌پیغمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم گفتم: «خدای چند کتاب نازل کرد؟»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب: ده صحیفه به‌آدم نازل کرد و بشیث پنجاه صحیفه و بخنوخ سی صحیفه و به‌ابراهیم ده صحیفه و او عزوجل تورات وانجیل و زبور و قرآن فرستاد.»

گفتم: «ای‌پیغمبر خدا، صحیفه‌های ابراهیم چه بود؟»

فرمود: «همه‌امثال بود با خطاب‌ای پادشاه مسلط مبتلی مغرور من تو را نفرستادم که دنیا فراهم کنی ولی فرستادم که داد مظلوم بگیری که من نیز بگیرم، اگرچه کافر باشد. و جزو امثال آن چنین آمده بود که هرکه عقل خویش را از دست نداده باشد باید ساعتها داشته باشد ساعتی که با پروردگار مناجات کند و ساعتی که در صنع خدا عزوجل بیندیشد و ساعتی به محاسبهٔ خویش پردازد که چه نهاده و چه از پیش فرستاده، و ساعتی به‌تحصیل خوردنی و آشامیدنی حلال بکوشد. وعاقل باید جز سه‌کار نکند: برای معاد توشه برگیرد ومعائش خویش را

سامان دهد و لذت حلال جوید و عاقل باید روزگار خویش را بشناسد و شأن خویش بداند و زبان خویش نگهدارد و هر که سخن را جزو عمل خویش داند بی‌معنی بسیار گوید.

گویند ابراهیم دو برادر داشت یکی به‌نام هاران که پدر لوط بود و بقولی هاران همان بود که شهر حران را بنیاد کرد و نام شهر از اوست؛ و برادر دیگرش ناخور بود که پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان ورفقا بود و رفقا زن اسحاق پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دو زن یعقوب دختران لابان بودند.

سخن از فرزندان اسماعیل پسر ابراهیم خلیل‌الرحمان

از پیش گفتیم که چرا ابراهیم اسماعیل و هاجر مادرش را به‌مکه برد و آنجا نهاد و اسماعیل از جرهم زن گرفت و به‌فرمان ابراهیم طلاق داد و زن دیگر گرفت که سیده دختر مضاض‌بن عمرو جرهمی بود؛ و همو بود که ابراهیم وقتی به مکه آمده بود به‌او گفته‌بود: «وقتی شوهرت آمد به‌او بگو آستان درت را پسندیدم.»

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که اسماعیل پسر ابراهیم دوازده پسر آورد که مادرشان سیده دختر مضاض‌بن عمرو جرهمی بود: نابت و قیدر و ادبیل و مبشا و مسمع و دمسا و ماس وادد و طور و نبیس و طما و قیدمسان همگی پسران اسماعیل.

گویند: عمر اسماعیل چنانکه گفته‌اند سیصد سال بود و خدا عزوجل عرب را از نسل نابت و قیدر برآورد و اسماعیل را پیمبری داد و او را سوی عمالیق و قبایل یمن فرستاد.

نام پسران اسماعیل را که از این‌اسحاق آوردم جور دیگر نیز تلفظ می‌کنند: ثبدر را قیدار گویند و ادبیل را دبال و مبشا را مبشام و دمارازوما و مساوحداره

و ثبم و یطور و ناقس و قادمن.

گویند وقتی مرگ اسماعیل در رسید به‌برادر خویش اسحق وصیت کرد و دختر خویش را به‌عیص بن‌اسحاق به‌زنی داد. به‌قولی اسماعیل صد و سی و هفت سال بزیست و در حجر نزدیک قبر مادرش هاجر به‌خاك رفت.

از عمر بن عبدالعزیز آورده‌اند که اسماعیل از گرمای مکه شکایت به‌خدای تبارك و تعالی برد و خدا بدو وحی کرد که دری از بهشت به‌تو بگشاییم که تا به رستاخیز نسیم بهشت برتو وزد و آنجا مدفن تو باشد.

اکنون از اسحاق بن ابراهیم سخن می‌رانیم

و زنان و فرزندان وی را یاد می‌کنیم که پس‌از پارسیان تاریخ هیچ قوم دیگر مانند آنها پیوسته نیست، چنانکه گفتیم پادشاهی پارسیان از روزگار کیومرث که وصف وی آوردیم پیوسته بود تا به‌وسیلهٔ بهترین امت جهان یعنی امت پیغمبر ما صلی‌الله علیه و سلم زوال یافت و نیز پیمبری و پادشاهی فرزندان اسرائیل پسر اسحاق‌در شام و اطراف پیوسته بودتا پس‌از یحیی پسر زکریا و عیسی‌پسر مریم‌علیهما السلام زوال یافت و به هنگام سخن از یحیی و عیسی علیهما السلام سبب زوال پادشاهیشان را بگوییم ان‌شاءالله.

ولی دیگر اقوام به‌جز پارسیان تاریخ مشخص ندارند که به‌روزگار قدیم و جدید پادشاهی پیوسته نداشته‌اند که‌بنای تاریخ بر آن و روزگارشان توان‌نهاد.

فرزندان یعقوب اگرچه پادشاهیشان زوال یافت اما مدت زوال مشخص است.

یمن نیز پادشاهان داشت و اسمی ملکشان پیوسته نبود و از یکسی تا دیگری فاصله‌ها و فترتهای دراز بود که دانشوران مقدار آن ندانند که پادشاهی و ایام

پادشاهانشان چندان مورد توجه نبود که دوامی نداشت. و اگر حکومت دایم بود به عاملی دیگران بود چون حکومت آل نصر بن ربیعة بن حمارت بن مالک بن عمرو بن نمارة بن لخم که مرز میان حیره تا حدود شام و اطراف برای پارسیان نگهداشتند و تا روزگار اردشیر بابکان حکومتشان پیوسته بود تا وقتی که خسرو پرویز نعمان بن منذر را بکشت و حکومت مرز عرب به ایاس بن قبیصهٔ طائی رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که اسحاق پسر ابراهیم رفقا دختر بتوئیل پسر الیاس را به زنی گرفت و عیص و یعقوب را آورد و پنداشته‌اند که این دو پسر توام بودند و عیص بزرگتر بود. پس از آن عیص بن اسحاق دختر عموی خود بسمه دختر اسماعیل بن ابراهیم را به زنی گرفت و روم را آورد که همهٔ بنی‌الاصفر از اعقاب اویند.

گویند: بعضی گمان پنداشته‌اند که اشبان نیز از اعقاب اویند و ندانم که از دختر اسماعیل بوده‌اند یا نه. و یعقوب بن اسحاق که اسرائیل نیز نام داشت دختر خالهٔ خود لیا دختر لابان بن بتوئیل بن الیاس را به زنی گرفت و روبیل از او تولد یافت که بزرگتر فرزندان وی بود و شمعون و لاوی و یهودا و زبالون و پسر پسران یعقوب و دیته دختر یعقوب و نام پسر را بشجر نیز گفته‌اند.

و چون لیاه دختر لابان بمرد یعقوب خواهر وی راحیل دختر لابان بن بتوئیل بن الیاس را به زنی گرفت که یوسف و بنیامین دو پسر یعقوب از او تولد یافتند. و معنی بنیامین به عربی شداد است و اردو کنیز که یکی زلفه و دیگری لهفه نام داشت چهار فرزند آمد: دان و نفتالی و جاد و اشر و پسران یعقوب جملگی دوازده بودند.

بعضی اهل تورات گفته‌اند که رفقا زن اسحاق دختر ناهر بن آزر عموی اسحاق بود و دو پسر وی عیص و یعقوب را از یک شکم زاد و اسحاق به پسر خود یعقوب گفته بود که از کنعانیان زن نگیرد. و یکی از دختران خال خود لابان بن ناهر

را بگیرد و یعقوب چون خواست زن بگیرد پیش خال خود لبان‌بن ناهر به خواستگاری رفت و در راه شب شد و کنار سنگی بخفت و به‌خواب دید که از بالای سر او نردبانی تا یکی از درهای آسمان نصب شده و فرشتگان بر آن پایین‌و بالا همی روند و یعقوب پیش خال خود رفت و دخترش راحیل را خواستگاری کرد، لبان دو دختر داشت، لیا که بزرگتر بود و راحیل که کوچکتر بود و به یعقوب گفت: «چیزی داری که به کابین دهی؟»

گفت: «نه ولی به‌عوض کابین دخترت، کار خواهم کرد.»

گفت: «کابین وی آن باشد که هفت سال برای‌من کار کنی.»

یعقوب گفت: «راحیل را به‌همین‌شرط به‌من‌بده و برای تو کار خواهم کرد.»

لبان گفت: «قرارمان همین باشد.»

یعقوب هفت سال چوپانی او کرد و چون به‌شرط خویش وفا کرد، لبان دختر بزرگ خود، لیا را به‌او داد و شبانگاه پیش او فرستاد و چون صبح شد دید که خلاف قرار عمل شده‌و وقتی که لبان در انجمن قوم بود بیامد وگفت: «مرا فریب‌دادی و خدعه کردی و هفت سال از من کار گرفتی وزنم را به‌من ندادی.»

لبان گفت: «برادرزاده‌خواستی ننگ برای خال خود فراهم کنی، کی‌دیده‌ای که کسان دختر کوچك را پیش از دختر بزرگ به‌شوهردهند، بیا هفت سال دیگر کار کن‌تاخواهر او را به‌تو دهم.» مردم را آن روزگار دو خواهررا باهم توانستند گرفت تا وقتی که موسی بیامد و تورات براو نازل شد.

یعقوب هفت سال دیگر کار کرد و راحیل را بدوداد ولیا چهار پسر برای وی آورد روبیل و یهودا و شمعسان ولاوی، وراحیل یوسف و برادرش بنیامین را با چند دختر آورد.

ولابان هنگامی که دو دختر به یعقوب می‌داد دو کنیز به‌آنها داده بود که به یعقوب بخشیدند که هریك از آنها سه‌پسر آورد و یعقوب از خال خود جدا شد و

بازگشت و با برادر خود عیص درافتاد.

بعضی‌ها گفته‌اند دان و نفتالی پسران یعقوب اززلفی کنیز راحیل تولدیافتند که چون فرزند نیاورد او را به‌یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بیارد. لیاتیز کنیز خود بلها را به‌رقابت راحیل به‌یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بیارد وجاد و اشیر از او تولد یافتند و پس‌ازآنکه راحیل یائسه شد یوسف و بنیامین را آورد و یعقوب با فرزندان و دو زن خود به‌منزل پدر در فلسطین رفت و از برادر خود عیص سخت بیمناك بود اما جز نیکی از او ندید.

و عیص چنانکه گفته‌اند پیش عموی خود اسماعیل رفت و دخترش بسمه‌را بعزنی گرفت‌و به‌شام برد و چند پسر از او آورد و فرزندانش بسیار شدند و درشام برکنعانیان چیره شدند و به‌سوی دریا و نواحیهٔ اسکندریه و سپس تا روم رفتند و عیص را آدم نام داده بودند چون رنگ خاکی داشت.

گویند و بهمین سبب فرزندان وی را اصفر نام دادند.

عیص و یعقوب توأم‌بودند ومادرشان رفقا دختربتوئیل بود و هنگام تولدشان از عمر اسحاق شصت سال گذشته بود و عیص زودتر از شکم مادر درآمد واسحاق چنانکه گفته‌اند یعقوب را بیشتر دوست داشت و رفقا مادرشان به‌یعقوب دلبسته بود و پنداشته‌اند که یعقوب عیص را در کار قربانی که پس از پیری وضعف چشم اسحاق به‌فرمان وی آوردند فریب داد و بیشتر دعای اسحاق خاص یعقوب شد و به‌دعای پدر بر او متوجه وی شد و این، عیص را خشمگین کرد وبرادر را به‌کشتن تهدید کرد و یعقوب به‌فرار از او پیش خال خود لابان به‌بابل رفت و لابان رعایت او بکرد و دو دختر خویش لیا و راحیل را بدوداد که آنها را با دو کنیز و دوازده پسر خویش و خواهرشان دینا به‌شام به‌سفر پدران خود برد و با عیص آشتی کرد و او زمین را به‌یعقوب واگذاشت و در شام برفت تا به‌سواحل رسید و از آنجا سوی روم شد و مقرگرفت و چنانکه‌گویند شاهان یونانی از اعقاب وی بودند.

از مدی روایت کرده‌اند که اسحاق زنی گرفت که در یک شکم آبستن دو پسر شد و چون خواست بزاید دو پسر درشکم وی نزاع کردند و یعقوب خواست پیش از عیص درآید وعیص گفت: «به‌خدا اگر پیش از من بروی در شکم مادر بمانم و او را بکشم» و عیص پیش از او درآمد و یعقوب پاشنهٔ عیص را گرفت و بیرون شد و او را عیص نامیدند که عصیان کرد و پیش از یعقوب درآمد و آن دیگر را یعقوب نام دادند که وقت آمدن عقب عیص گرفته بود. یعقوب در شکم بزرگتر بود ولی عیص پیش‌از او درآمد.

و دو پسر بزرگ شدند و عیص به‌نزد پدر محبوب‌تر بود و یعقوب پیش‌مادر محبوبتر بود و عیص شکارچی بود و چون اسحاق به‌پیری رسید وچشمش نابینا شد به‌عیص گفت: «پسرم، گوشت شکاری به‌من بخوران ونزدیک من بیا تا تو را دعا کنم چنانکه پدرم مرا دعا کرد.» عیص مردی پرموی بود و یعقوب مو نداشت و عیص به‌طلب شکار برون شدومادرش که سخن اسحاق شنیده بود گفت: «پسرم به سوی گله رو وبزی سربر و بریان‌کن و پوست آنرا بدان کن وپیش پدر بیار و بگو من پسرت عیصم.» یعقوب چنین کرد و چون بیامد گفت: «پدر بخور.»

اسحاق گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من پسر تو عیصم.»

گوید: اسحاق او را لمس کرد و گفت: «لمس لمس عیص است اما بوی یعقوب دارد.»

مادر گفت: «این پسرت عیص است او را دعا کن.»

اسحاق گفت: «غذای خویش بیار.»

یعقوب غذای خویش بیاورد و اسحاق از آن بخورد و گفت: «نزدیک بیا» یعقوب نزدیک شد و اسحاق دعا کرد که پیمبران و شاهان از اعقاب وی باشند.

ویعقوب برفت و عیص بیامد و گفت: «شکاری را که‌خواسته بودی آوردم.»

اسحاق گفت: «پسرم، برادرت یعقوب جلوتر از تو آمد.»

وعیص خشمگین شد و گفت: «به‌خدا او را میکشم.»

اسحاق گفت: «پسرم یك دعا مانده بیا برای تو بگویم.» و دعا کرد که نسلش چون خاك فراوان باشد و هیچکس جز خودشان پادشاهشان نشود.

و مادر یعقوب بدو گفت: «پیش خال خود برو.» که بیم داشت عیص او را بکشد و او سوی خال خود رفت و شب راه می‌پیمود و روز نهان‌می‌شد.

و عیص گفت اکنون که در دعا از من پیشی گرفتی درقبر به‌من پیشی بگیری ومن پیش پدرانم ابراهیم و اسحاق به‌خاك روم

یعقوب دختر خال خسود را دوست داشت و او دو دختر داشت و دختر کوچکتر را از پدر خواستگاری کرد و پذیرفت به‌شرط آنکه تا مدتی معین‌چوپانی او کند، و چون مدت به‌سر رسید خواهر ری‌لیا را پیش او فرستاد و یعقوب گفت: «من راحیل را می‌خواستم.» وخالش گفت: «ما کوچکتر را پیش ازبزرگتر به‌شوهر ندهیم باز هم برای ما چوپانی کن تا او را نیز به‌تو دهم.» و یعقوب چنین کرد و چون مدت به‌سر رسید راحیل را نیز به‌او داد و یعقوب هردو خواهر را داشت و خدا عزوجل فرمود: «در دو خواهر را باهم نگیرید مگر آنچه از پیش بوده است.»

گویند: یعقوب لیا وراحیل را باهم داشت و لیا یهودا و روبیل و شمعون را آورد و راحیل یوسف و بنیامین راآورد و راحیل پس از تولد بنیامین از نفاس بمرد وخال یعقوب یك‌دسته گوسفند بدو داد و خواست‌سوی بیت‌المقدس بازگردد و به‌هنگام حرکت‌خرجی نداشت‌و زن یعقوب به‌یوسف‌گفت: «از پدرم برگیر که‌خرجی راه از آن‌کنیم.» و او برگرفت ودو پسر با یعقوب‌بودند و آنها را دوست داشت ازآنرو که مادر نداشتند و یوسف را ازهمه‌کس بیشتردوست داشت وچون به‌سرزمین شام رسیدند یعقوب به‌یکی‌ازچوپانان خودگفت: «اگر کسی آمد و پرسید شما کیستید بگویید ما از یعقوب بنده‌عیص هستیم.» وعیص از یعقوب دست برداشت

و یعقوب در شام بماند و دلبستگی او به‌یوسف و برادر وی بود. و برادران که دلبستگی پدر را به‌یوسف بدیدند حسد آوردند و یوسف به‌خواب دید که یازده ستاره و خورشید و ماه سجدهٔ او کردند و این را با پدر درمیان نهاد که گفت: «پسرم خواب خود را با برادران مگو که با تو کیدی کنند که شیطان دشمن آشکار انسان است.»

و از فرزندان ابراهیم چنانکه گفته‌اند ایوب بود.

سخن از سرگذشت ایوب علیه‌السلام

از وهب‌بن منبه آورده‌اند که ایوب مردی از روم بود و پسر موص بن رازح بن عیص بن اسحق بن ابراهیم بود و دیگری گوید پسر موص بن رغویل بن عیص بن اسحاق بود و به‌گفتهٔ بعضی‌ها پسر موص بن رغویل بود. گوید پدرش از آنها بود که وقتی نمرود خواست ابراهیم را بسوزد بدو ایمان آورده بود و زنش که درخواب فرمان یافت او را بزند دختر یعقوب بن اسحق بود و لیا نام داشت و یعقوب به‌زنی بدو داده بود.

از غیاث‌بن ابراهیم آورده‌اند که گفت: «ابلیس دشمن خدا زن ایوب را بدید و او لیا دختر یعقوب بود و بدو گفت: ای لیا دختر راستگوی و خواهر راستگوی.» و مادر ایوب دختر لوط بن هاران بود.

گویند: زن ایوب که درخواب فرمان زدن او یافت رحمه دختر افرائیم بن یوسف بن یعقوب بود و همه بنی‌ة شام از آن ایوب بود.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که ابلیس لعنة‌الله علیه شنید که فرشتگان صلوات ایوب می‌گفتند که خدای عزوجل یاد وستایش او کرده بود و حسد آورد و از خدا خواست وی را برایوب چیره کند تا او را از دینش بگرداند و خدای او را

برمال ایوب، تن وعقلش، تسلط داد و شیطان بزرگان قوم خویش را فراهم آورد. ایوب همه بنیهٔ شام را از شرق تا غرب داشت و هزار بسر یسا جوپانان در آنجا داشت یا پانصد جریب زمین و پانصد بنده که خربنده زن و فرزند و مال داشت و لوازم هسر جریب را ساده خری می‌برد که دو و سه و چهار و پنج و بیشتر بچه داشت.

وچون ابلیس شیطانهای بزرگتر را فراهم آورد گفت: «هرچه معرفت و نیرو دارید بکار برید که مرا برمال ایوب تسلط داده‌اند ومال بلیه بزرگ است وفتنه‌ای که مردان بر آن صبر ندارند.» و هریك از آنها که نیروی هلاك چیزی از مسال ایوب داشت بگفت و آنها را بفرستاد و همه مال وی را تباه کردند و ایوب پیوسته ستایش خدا می‌کرد وتباهی مال وی‌را از پرستش وستایش خدا و صبر بربلیات وا نمی‌داشت. وچون ابلیس لعنة‌الله علیه این بدید ازخدا خواست تا او را بر فرزندان ایوب نیز تسلط دهد و خدا اورا بر فرزندان ایوب، تن وعقل وی، تسلط داد وهمه فرزندانش را هلاك کرد. آنگاه به‌صورت معلم و حکمت آموز اولاد ایوب زخمی و سرشکسته پیش وی آمد وچندان از مصیبت بگفت که ایوب را بگریه‌رقت آورد واو بگریست ومشتی خاك بر گرفت وبرسر نهاد و ابلیس خرسند شد که واداركردن ایوب به کاری چنین غنیمتی بود.

پس از آن ایوب توبه آورد و استغفار کرد و فرشتگان نگهبان، توبه وی‌را به آسمان بردند و از ابلیس به‌نزد خدای عزوجل پیشی گرفتند.

وچون مصیبت مال و فرزند ایوب را از پرستش پروردگار و کوشش در اطاعت وی وصبر بربلیات بازنداشت، ابلیس ازخدا عزوجل خواست تا اورا برتن ایوب تسلط دهد و خدا او را برتن ایوب بجز زبان و عقل و قلبش تسلط داد و ابلیس بیامد وایوب به‌سجده بود و دربینی وی دمید و تنش ملتهب شد و عفونت گرفت و مردم دهکده او را به‌کنیفی بیرون دهکده راندند که هیچکس جززنش به او نزدیك نمیشد.

اختلاف کسان را دربارهٔ نام ونسب زن ایوب از پیش گفته‌ام.

وهیب‌بن منبه گوید: زن ایوب پیش وی میرفت و هرچه لازم داشت همراه میبرد و سه تن بودند ایوب بودند وچون بلیه اورا بدیدند از وی بگشتند و تهمت زدند ولی از دینش نرفتند. یکیشان بلدد ودیگری الیفز و سومی صافرنام داشت و اینان برفتند وایوب را بسلامت گرفتند وچون سخنشان بشنید ازخدا کمك خواست و بنالید وپروردگار رحمش آورد وبلیه ازو برداشت ومال وفرزند بدو بازداد بیشتر از آنچه بود و گفت: «برای روان شو که اینجا غسلگاهی خنك و آشامیدنی است.» و او غسل کرد وبه نکویی وجمال مانند پیش از بلیه شد.

ازحسن روایت کرده‌اند که ایوب هفت سال وچند ماه در کنیف‌بنی اسرائیل افتاده بود و ازخدا نخواسته بود که بلیه از او بردارد و در همه‌زمین کسی پیش خدا عزوجل عزیزتر از ایوب نبود.

وچنان‌شد که بعضی کسان گفتند: «اگر پروردگار را با اوکاری بودی با وی چنین نمیکرد.» و در این هنگام ایوب به‌دعا پرداخت.

این شمه‌ای ازحکایت ایوب بود وما خبر وی را پیش از یوسف و قصهٔ وی آوردیم ازاین‌رو که گفته‌اند وی به‌روزگار یعقوب پدر یوسف علیهم‌السلام پیمبری داشت وگویند که عمر ایوب نود وسه‌سال بود وهنگام‌مرگ به‌حوءل پسرش وصیت کرد و خداعزوجل پس از او پسرش بشرین ایوب‌را پیمبری داد و اورا ذی‌الکفل نامید و بگفت تاکسان را به‌توحید بخواند و او همه عمر به‌شام مقر داشت و وقتی بمرد هفتاد وپنج‌سال داشت.

وبشر به‌پسرخود عیدان وصیت کرد وخدا عزوجل پس‌ازاو شعیب‌بن صیفون ابن عنقا ابن ثابت‌بن مدین‌بن ابراهیم را به‌اهل مدین فرستاد.

درنسب شعیب اختلاف هست. اهل تورات نسب وی را چنین گفته‌اند که یاد کردیم اما بگفتهٔ ابن اسحاق وی شعیب‌بن میکائیل ازاعقاب‌مدین بود. بعضی دیگر

گفته‌اند شعیب از اعقاب ابراهیم نبود بلکه فرزند یکی از مؤمنان ابراهیم بود که از دختر لوط زاد و مادربزرگ شعیب، دختر لوط بود.

سخن از حکایت شعیب علیه‌السلام

گویند: نام شعیب یثرون بود و نسب وی را با اختلافی که در آن هست بگفتیم و چنانکه گفته‌اند نابینا بود.

از سعید بن جبیر روایت کرده‌اند که درباره کلام خدای که به حکایت از گفتار قوم شعیب فرماید: «و ترا در میان خویش ضعیف می‌بینیم» گفته بود وی نابینا بود.

از سفیان روایت کرده‌اند که شعیب خطیب پیمبران بود و خدای تعالی وی را سوی اهل مدین فرستاد که اصحاب ایکه بودند و ایکه درخت انبوه باشد و کافر خدای بودند و از پیمانه و وزن می‌کاستند و مال کسان را تباه می‌کردند و خدا عزوجل قوم شعیب را با وجود کفرشان روزی بسیار و معاش مرفه داده بود و شعیب به آنها گفت:

«یاقوم اعبدوا الله مالکم من اله غیره ولا تنقصوا المکیال والمیزان انی اراکم بخیر وانی اخاف علیکم عذاب یوم محیط».

یعنی: ای قوم خدای یگانه را که جز او خدایی ندارید بپرستید و پیمانه و وزن را کم مدهید که من کار شما را خوب می‌بینم و از عذاب روزی که فراگیرنده است بر شما بیمناکم.

و گفتار شعیب و پاسخ قوم چنان بود که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش یاد فرمود.

۱- هود ۸۴

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که هروقت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم از شعیب سخن میکرد میگفت: وی خطیب پیمبران بود که با قوم خویش نکو سخن میگفت و چون طغیان و گمراهی قوم طولانی شد و تذکار شعیب و یادآوری عذاب خدای سودی نداد و خدا عزوجل خواست هلاکشان کند عذاب روز سایه را به آنها فرستاد.»

ابن عباس دربارهٔ آیهٔ قرآن که از عذاب روز سایه سخن دارد گوید: خدا عزوجل گرمایی سخت فرستاد که تنفسهایشان گرفت و به خانه‌ها پناه بردند و گرما به درون خانه‌ها نیز رسید و نفسهایشان را گرفت و از خانه‌ها به صحرا پناه بردند و خدا عزوجل ابری فرستاد که بر آنها سایه افکند و خنک و خوش شدند و همدیگر را ندا دادند و چون زیر ابر فراهم شدند خدا آتشی فرستاد و این عذاب روز سایه بود که عذاب روزی بزرگ بود.

از قتاده روایت کرده‌اند که شعیب بدو قوم مبعوث شده بود قوم وی اهل مدین بودند و به اصحاب ایکه نیز مبعوث شده بود. ایکه درختان انبوه است و چون خدا عزوجل خواست عذابشان کند گرمایی سخت فرستاد و عذاب را چون ابری برآورد و چون نزدیک آنها رسید به امید خنکی زیر آن رفتند و آتش بر آنها بارید و معنی گفتار خدای که فرماید: «عذاب روز سایه آنها را بگرفت.» همین است.

بعضی اهل علم نیز گفته‌اند که قوم شعیب یکی از حدود خدا را معطل داشتند و خدا عزوجل روزیشان بیفزود و باز حدی را معطل داشتند و خدا روزیشان بیفزود و بدینسان همینکه حدی را معطل داشتند خدا روزیشان را بیفزود و چون خدا خواست هلاکشان کند گرمایی سخت فرستاد که آرامشان را بگرفت و سایه و آب سودشان نداد و یکشان برفت و زیر سایهٔ ابری جا گرفت و آرام شدند و باران خویش را ندا داد که سوی آرامش بیایید و همگی با شتاب برفتند و چون فراهم آمدند خدای آتش بیارید و این عذاب روز سایه بود.

از زید بن معاویه روایت کرده‌اند که گرمایی سخت قرارشان را ببرد و ابری

چون سایه بیامد و چون زیر آن بخفتند زلزله آمد.

ازابن‌زید نیز روایت کرده‌اند که خدا ابری سایه‌دار بر آنها فرستاد و خورشید را بفرمود تا هرچه برزمین بود بسوخت و همگی به‌زیر آن سایه رفتند و چون فراهم آمدند خدا سایه را ببرد و خورشید را بر آنها مسلط کرد و چون ملخ در تابه سوختند.

زیدبن اسلم دربارهٔ گفتار خدای عزوجل به‌حکایت قوم شعیب که گفتند: نماز تو وادارت می‌کند که ما را از آنچه پدرانمان می‌کرده‌اند وما نیز در اموال خویش خواهیم کنیم منع کنی. گوید: از جمله چیزها که شعیب از آن منعشان می‌فرمود سبك کردن درهمها بود.

از محمد بن کعب قرظی نیز آورده‌اند که سبب عذاب قوم شعیب بریدن درهمها بود.

اکنون به سخن از
یعقوب و فرزندان
وی باز می‌گردیم

گویند وخدا بهتر داند که اسحاق پسر ابراهیم صلی‌الله علیهما پس از تولد عیص و یعقوب یکصد سال بزیست و وقتی بمرد یکصد و شصت سال داشت و پسرانش عیص و یعقوب وی را به‌نزدیك قبر پدرش ابراهیم صلی‌الله علیه و سلم در کشتزار حبرون به‌خاك سپردند و عمر یعقوب پسر اسحاق صد و هفتاد و چهار سال بود.

سخن دربارهٔ
حکایت یوسف:

یوسف و مادرش، به‌زیبائی چنان بودند که هیچکس نبود.

از انس روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود یوسف و مادرش سخت نکوروی بودند و چون مادرش راحیل اورا بیاورد شوهرش یعقوب فرزند را به خواهر خویش داد تا پرستاری کند.

ودنبالهٔ حکایت درروایت مجاهد است که‌گوید: نخستین بلیه که برای یوسف رخ داد ازعمه‌اش دختر اسحاق بود واوبزرگتر فرزند اسحاق بود و کمربند اسحاق بدو رسیده بود که به‌بزرگتر می‌رسید وهر که در آن خیانت می‌کرد متعلق به‌صاحب کمربند می‌شد وهرچه می‌خواست دربارهٔ او میکرد. هنگامی که یوسف متولد شد یعقوب وی را به‌عمه‌اش سپرده بود که پرستاری کند وعمه هیچکس را چون یوسف دوست نداشت وچون یوسف بزرگ شد، به‌بلوغ رسید ویعقوب بدودل بست و پیش خواهر آمد وگفت:

«خواهر، یوسف را به‌من بده که یکساعت دور ازاو نتوانم بود.»

عمه گفت: «بخدا اورا رها نکنم.»

یعقوب نیز گفت: «بخدا من نیز اورا رها نکنم.»

سپس عمه گفت: «چند روز اورا پیش من بگذار که او را مدتی ببینم شاید از او آرام گیرم.»

وچون یعقوب از پیش خواهر برفت کمربند اسحاق را برگرفت و از زیر لباس به‌کمر یوسف بست وگفت: «کمربند را گم کرده‌ام بینید کی برداشته است» وچون جستجو کردند آنرا به‌نزد یوسف یافتند وعمه گفت بخدا او متعلق به‌من است وهرچه خواهم با او کنم.

گریند: «وقتی یعقوب بیامد و عمه حکایت باوی بگفت.
یعقوب گفت: «اگر چنین کرده است متعلق به تو است و من جز این کاری نیارم کرد.»
و عمه یوسف را نگهداشت و یعقوب کاری نتوانست کردن تا وی بمرد و معنی سخن برادران یوسف که در بارهٔ پنهانی گفتند: «اگر او دزدی کرده برادرش نیز سابقاً دزدی کرده بود.» همین است.»

ابوجعفر گوید: و چون برادران به هنگام طفولیت یوسف شدت علاقهٔ پدر را نسبت به او بدیدند حسد آوردند و با همدیگر گفتند: «یوسف و برادرش پیش پدرمان از ما که گروهیم محبوبترند و پدرمان در ضلالتی آشکار است.»

آنگاه حکایت وی و حکایت یعقوب چنان بود که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش آورده که از پدر خواستند تا یوسف را همراهشان به صحرا فرستد که بدود و بازی کند. وضامن حفظ او شدند و یعقوب گفت که از دوری او غمین خواهد شد و بیم دارد که گرگ او را بخورد و به فریب پدر سخنان دروغ گفتند و یوسف را ببردند و چون به صحرا شدند خواستند وی را به چاه اندازند.

از سدی روایت کرده‌اند که یعقوب یوسف را که عزیزتر بود با برادران بفرستاد و چون به صحرا رسیدند با او دشمنی کردند و یک برادر او را میزد و چون به دیگری پناهنده می‌شد او را بزکنک می‌خورد و همچنان او را زدند تا نزدیک مرگ بود و می‌گفت: «ای پدر! بدانی که کنیزادگان با پسرت چه کردند.»

و چون نزدیک بود او را بکشند و یوسف بانگ همی زد یهودا گفت: «مگر با من پیمان نکرده‌اید که او را نکشید.» پس او را سوی چاهی بردند که در آن افکنند و او را در چاه آویختند اما او بکنارهٔ چاه چنگ زده بود: دستانش را ببستند و پیراهنش را بیرون کردند و یوسف گفت: «برادران پیراهنم را بدهید که در چاه به تن کنم.»

گفتند: «از خورشید و ماه و یازده ستاره بخواه تا مونس تو شوند.»

گفت: «من چیزی ندیده‌ام.»

و اورا درچاه آویختند و چون به‌نیمه رسید بندش‌خشنند مگر بمیرد وچشماه آب داشت و درآب افتاده و به‌سنگی پناه برد و برآن ایستاد وچون به‌چاه افتاد گریستن آغاز کرد و او را ندا دادند و یوسف پنداشت رأفت آورده‌اند وپاسخ داد، اما خواستند سنگی بیندازند واورا بکشند ویهودا منعشان کرد و گفت: «مگربامن پیمان نکردید که اورانکشید.» ویهوداغذا برای وی آورد وخدا عزوجل حکایت برادران یوسف‌را یادکرد که شبانگاه گریان پیش پدر آمدند وگفتند که گرگ یوسف را بخورد وپدر گفت:

«بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل[1]

یعنی: [چنین نیست] بلکه ضمیرهایتان کاری [بزرگ] را به‌شما نیکو وانمود وصبری‌نکو باید.

وکاروان بیامد ویوسف را ازچاه برآورد و آنکه وی را ازچاه برآورده بود گفت: یا بشری هذا غلام؛ یعنی ای مژدگانی، این غلامی است.

از قتاده روایت کرده‌اند که چاه در زمین بیت‌المقدس بود و مکان آن معلوم است و در روایت سدی هست که آنکه یوسف را ازچاه برآورد همراه خود را ندا داد که‌نام وی بشری بود وگفت: «ای بشری».

وهم خدای عزوجل حکایت فرمود که‌کاروان و آنکس که یوسف را از چاه درآورده بود وی را به‌بهایی ناچیز، درهمهای معدود، خریدند واو را در میان کالا نهان کردند مبادا بازرگانان دیگرچون از قیمت آگاه شوند طالب شرکت در معامله باشند و برادران به خریداران گفتند او را بیندید که فرار نکند و در مصر او را به‌معرض فروش‌نهادند و او می‌گفت: «کی مرا می‌خرد» وشاه اورا خرید وشاه مسلمان بود.

---

۱ ذ ۲ - یوسف ۱۸ و ۱۹

قیمت یوسف ناچیز بود، گویند: اورا به بیست درهم فروختند وتقسیم کردند وده نفر هرکدام دودرهم برداشتند و دراهم معدود بود، نه وزن شده، زیرا در آن روزگار قیمت درم از روی وزن بود و به‌قولی به‌چهار درهم فروختند وبه قولی بهای وی بیست ودرددرهم بود.

گوید: آنکه درمصر یوسف را بخریدعمالیک‌بن‌دعر بن‌یوبب‌بن عفقان‌بن مدیان بن‌ابراهیم بن خلیل بود وچون اورابخرید بزن‌خود گفت: «وی را گرامی بدار.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که نام خریداریوسف، قطفیر وبه‌قولی اطفیربن روحیب بود ولقب عزیزداشت وخزاین مصربدست وی بود وچنانکه ازابن‌اسحاق روایت کرده‌اند شاه، ریان بن‌ولید یکی ازعمالیق بود، ولی دیگری گوید: درآن هنگام شاه وفرعون مصر ریان‌بن ثروان بن ارائة بن قساران بن عمروبن عملاق‌بن لاوذبن سام بن نوح بود.

بعضی‌ها گفته‌اند عاقبت این شاه ایمان‌آورد وپیرو دین یوسف شد و یوسف پس از وی زنده بود و ازپس وی قابوس‌بن مصعب‌بن معاویة‌بن‌نمیربن سلواس‌بن فاران‌بن عمروبن عملاق‌بن لاوذبن سام‌بن نوح علیه‌السلام بشاهی رسید که کافربود وبیوسف اورا به‌اسلام خواند و نپذیرفت.

بعضی اهل تورات گفته‌اند که حکایت یوسف وبه‌مصر رفتن وی چنان است که او هفده ساله بود و سیزده سال در منزل خریدار خویش بماند و چون سی‌ساله شد فرعون مصر ولیدبن ریان اورا به‌وزارت گرفت و صد و ده ساله بود که بمرد و به‌برادرش یهودا وصیت کرد و از وقتی که از یعقوب دورشد تا وقتی که دوباره درمصر بدو رسید بیست و دوسال فاصله بود و یعقوب وکسانش هفده سال در مصر پیش یوسف بودند و یعقوب صلی‌الله علیه و سلم به یوسف علیه‌السلام وصیت کرد.

و یعقوب با هفتادکس به‌مصر آمده بود.

اطفیر خریدار یوسف بزن خود، که به‌روایت ابن اسحاق راعیل نام داشت گفته بود اورا گرامی‌دار باشد که مارا به‌کار آید یا او را به‌فرزندی گیریم و هم در روایت ابن اسحاق هست که اطفیر مردی بود که با زنان کار نداشت و زنش راعیل زیبا بود و از شاهی و مال متنعم بود.

وچون یوسف علیه‌السلام سی و سه ساله شد خدا عزوجل حکمت وعلم بدو داد. مجاهد به‌توضیح آیه قرآن که گوید: حکمت وعلم بدو دادیم، گوید: «عقل وعلم، پیش از پیمبری بود.»

و چون به سن کمال رسید صاحبخانه‌اش، راعیل زن اطفیر، اورا به‌خویشتن خواند و درها را ببست و چنانکه گفته‌اند محاسن یوسف را برشمرد تا رغبت وی را برانگیزد.

ازسدی روایت کرده‌اند که راعیل بدو گفت:

«یوسف موهایت چه نیکوست.»

و او گفت: «نخستین چیزی است که از تن من برپرد.»

گفت: «چشمانت چه زیباست.»

گفت: «نخستین چیزی است که از تن من به‌خاك افتد.»

گفت: «صورتت چه زیباست.»

گفت: «خاك آنرا بخورد.»

وهمچنان بگفت تا وی را راغب خویش کرد وقصد همدیگر کردند و به‌خانه درآمدند و زن درها را ببست و بسوسف خواست بند بگشاید وصورت یعقوب را بدید که ایستاده بود و انگشت‌گزان می‌گفت: «یوسف با او نیامیز که کسی چون تو تا وقتی که با زن نیامیزد چون پرنده آسمان است که کس تاب وی نیارد. و چون بیامیزی چون پرنده‌ای باشی که به‌زمین افتد و از خویشتن دفاع نتواند کرد، کسی چون تو تا وقتی با زن نیامیزد چون گاوی نیرومند باشد که به‌کارش نگرفته باشند

وچون بیامیزی چون گاوی باشی که ببیرد وموریچگان بهریشه شاخش درآید و از خویش دفاع نتواند کرد.» پس او بند بیست و دوان بسرفت و راعیل بدو رسید و پشت پیراهنش را بگرفت و بدرید که از تنش درآمد و بیفتاد و یوسف بهطرف در دوید.

از ابن عباس پرسیدند قصد یوسف درباره راعیل تا کجا بود گفت: «راعیل بخفت واومیان پاهایش نشست وبهدورآوردن لباسش پرداخت.»

وخداقصدبد وی را ببرد وبرهانخویش رابدونمود. چنانکهبعضیهاگفتهاند، برهان خدا تصویریبعقوب بودکه انگشت میگزید.

بعضی دیگر گفتهاند ازیکسوی خانه ندا آمدکه آیا زنامی کنیتاچون پرندهای شوی که پرش بریزد و بیپر بماند؟ بعضی دیگرگفتهاند بر دیوار نوشته دیدند که ولاتقربوا الزنا انه کان فاحشة وساء سبیلا[1] یعنی: «نزدیک زنا نشوید که کاریزشت وروشی بد است.»

وچون برهان پروردگار خویش بدید برخاست و بهطرف در دوید تا از قصد خویش بگریزد و راعیل بهدنبال وی آمد و پیش از آنکه از دربرون شود بدو رسید و پیراهنش را ازپشت بگرفت و پیراهن بدرید و عزیز راکه مالك یوسف و شوهر راعیل بود، بر در بدیدند که با پسر عموی راعیل نشسته بود و زن گفت: «سزای آنکس که باکسان تو قصد بد داشته باشد این است که بهزندان شود یا عذابی دردناك بیند. وی قصد من داشت و من او را از خویش براندم و پیراهنش بدریدم.»

یوسف گفت: «او قصد من داشت و نپذیرفتم و بگریختم و به من رسید و پیراهنم بدرید.»

پسرعمراعیل گفت: «این، ازپیراهن روشن میشوداگر پیراهن ازپیشدریده

---

۱ بنی اسرائیل ـ ۳۲.

باشد زن راست می‌گوید و یوسف دروغگوست و اگر پیراهن از پشت دریده باشد زن دروغگوست و یوسف راستگوست.

وچون پیراهن را بیاوردند ودید که از پشت دریده بحکایت قرآن گفت: «انه من کیدکن ان کیدکن عظیم، یوسف اعرض عن هذا و استغفری لذنبك انك کنت من الخاطئین»[۱].

یعنی: این نیرنگ شماست که نیرنگ شما بزرگ است. یوسف این را ندیده بگیر و ای زن از گناه خویش آمرزش بخواه که تو خطاکار بوده‌ای.

از نوف شامی روایت کرده‌اند که یوسف نخواست چیزی بگوید تا وقتی زن گفت: «سزای کسی که با کسان خود قصد بد کند این است که به زندان رود یا عذاب سخت بیند.

و یوسف خشمگین شد و گفت: «او قصد من کرد».

درباره شاهدی که از کسان زن بود و شهادت داد اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها همان گفته‌اند که از سدی نقل کردم که پسرعم زلیخا بود و بعض دیگر گفته‌اند کودکی در گهواره بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «چهار کس در کودکی سخن کردند که شاهد یوسف از آنجمله بود.»

گویند شاهد همان پیراهن از پشت پاره شده بود.

مجاهد دربارهٔ گفتار خدا عزوجل که شاهدی از کسان زن شهادت داد، گوید: پیراهن از عقب دریده بود و همین شهادت بود و چون شوهر زن دید که پیراهن یوسف از پشت دریده به زلیخا همسر خویش گفت: «این از کید شماست که کید شما زنان بزرگ است.» آنگاه به یوسف گفت: «از تکرار این سخن که او ترا به سوی خویش خوانده چشم بپوش و به هیچکس مگوی.» و به همسر خویش گفت: «از گناهت آمرزش

۱- یوسف ۲۸ و ۲۹

بخواه که تو خطاکار بوده‌اند.

و زنان مصر از قصه یوسف و زن عزیز که یوسف را به خویش خوانده بود، سخن کردند و کار نهفته نماند و گفتند: «زن عزیز غلامش را به‌خویش خوانده و دل به دوستی او داده.» و چون زن عزیز شنید که آنها درباره او و یوسف سخن کرده‌اند، آنها را بخواند و مجلسی بیاراست و متکاها نهاد که بر آن تکیه زنند و چنین بماندند خوردنی و نوشیدنی داد و اترج داد و هریك را کاردی داد که اترج ببرند.

و دنباله حکایت در روایت مجاهد از ابن‌عباس آمده که چون زن عزیز چنین کرد یوسف را درجای دیگر نشانیده بود و بدو گفت پیش زنان بیاید و یوسف بیامد و چون او را بدیدند سخت بزرگ شمردند و حرمت کردند و دستان خویش را با کاردی که داشتند ببریدند و پنداشتند اترج می‌برند و گفتند: «این هرگز انسان نباشد بلکه فرشته‌ای بزرگوار است.»

و چون چنین شد و در یك دیدار یوسف دستان خویش ببریدند و عقلشان برفت و بداستند که درباره زن عزیز خطا کرده‌اند و وی گفت: «این همانست که مرا در باره وی ملامت کردید. من او را به‌خویش خواندم و او از آن پس که بندگشاد مصون ماند.»

پس به‌آنها گفت اگر آنچه گویم نکند بزندان رود و خوار شود و او صلی‌الله علیه زندان را برعصیان خدای برگزید و گفت: «پروردگارا زندان از آنچه مرا سوی آن می‌خوانند بهتر است.» واز پروردگار کمك خواست و گفت: «پروردگارا اگر کیدشان را از من نگردانی مایل آنها شوم و به‌صف نادانان روم.» خداعزوجل خبر داد که دعای وی را اجابت کرده و کیدشان را بگردانیده و او را از ارتکاب گناه مصون داشته است.

و عزیز از آن پس که دریدگی پیراهن از پشت و خراش صورت و بریدن

دستان زنان‌را ببرید و برائت یوسف از تهمت روشن شده رای خویش‌بگردانید.

گویند سبب تغییر رأی عزیز چنان بود که راعیل، زنش، بدو گفت: «این غلام عبرانی مرا میان مردم رسوا کرد که به‌آنها گوید من او را به‌خود خوانده‌ام و من فرصت سخن کردن و بیان عذر خویش ندارم یا به‌من اجازه بده برون شوم و عذر خویش بگویم یا او را نیز چون من به‌زندان کن.»

خدا عزوجل فرمود: «از پس آن که آیات بدیدند نظرشان چنان شد که اورا تا مدتی بزندان کنند.»

گویند: وی را هفت‌سال در زندان بداشتند.

عکرمه به توضیح کلمه «تا مدتی» که در قرآن آمده گوید: «یعنی هفت سال».

و چون عزیز یوسف را به‌زندان کرد، دوتن از غلامان‌شاه، فرمانروای‌بزرگ مصر، ولیدبن ریان نیز باوی به زندان شدند. یکیشان مراقب غذای‌شاه‌بود و دیگری شرابدار وی بود.

ار سدی روایت کرده‌اند که شاه برناتوای خویش خشم آورد و به‌زندانش کرد، از آنرو که شنیده بود قصد دارد شاه را مسموم کند و شرابدار را به‌زندان کرد از آنرو که پنداشته بود همدل ناتوا بوده است و خدا عزوجل فرمود: «و در جوان باوی به‌زندان شدند».

و چون یوسف به‌زندان در آمد، چنان که‌در روایت‌سدی آمده، گفت: «تعبیر خواب‌توانم کرد.» ویکی‌از آن دوجوان گفت: «بیا این‌غلام عبرانی را بیازماییم.» و بی‌آنکه خوابی دیده باشند از او سؤال کردند.

ناتوا گفت: «انی اراني احمل فوق راسي خبزا یأکل الطیر منه و قال الآخر انی اراني اعصر خمرا ثبئنا بتاویله انا نراك من المحسنین[1] یعنی: خویش را دیدم

---

۱ - یوسف ۶

که روی سرم نان می‌برم که مرغان از آن می‌خورند و دیگری گفت به‌رویا خویش را دیدم که انگور می‌فشارم ما را از تعبیر آن خبردار کن که ترا از نیکوکاران می‌بینیم.»

روایت هست که از ضحاک پرسیدند: معنی گفتار خدای عزوجل که فرماید: «ترا از نیکوکاران می‌بینیم» چیست و او گفت: «وقتی کسی در زندان بیمار می‌شد یوسف به‌پرستاری او قیام می‌کرد و اگر محتاجی بود برای او چیزی فراهم می‌آورد و اگر جای کسی تنگ بود، جای گشاده می‌کرد.» و یوسف به‌آنها گفت: «پیش از آنکه غذایی برای شما بیارند که بخورید شما را از تعبیر خوابتان خبر دهم. و او صلی‌الله علیه نخواست تعبیر خوابشان را بگوید و سخن دیگر آورد از آنرو که پاسخ برای یکیشان ناخوشایند بود و گفت: «ای یاران زندان، آیا خدایان بسیار بهتر است یا خدای یگانه قهار.» نام یکی از جوانان زندانی مخلب بود و همو بود که میگفت برسر خویش نانی دیده بود و نام دیگری بنو بود و همو بود که میگفت خواب‌دیده بود شراب می‌فشارد، و دوزندانی اصرار کردند تا یوسف گفت: «یکیشان به‌خداوندگار خویش شراب دهد، یعنی آنکه، دیده بود که شراب می‌فشرد و دیگری بر دار شود ومرغان از سر وی بخورند.»

و چون تعبیر خوابشان بگفت گفتند: «ما خوابی ندیدیم.»

در روایت عبدالله هست که دوجوان زندانی که به‌نزد یوسف آمدند خوابی ساخته بودند تا یوسف را بیازمایند و چون خوابشان را تعبیر کرد گفتند: «ما بازی کردیم.»

گفت: «کاری که درباره آن نظر خواستید مقرر شد.»

آنگاه به‌بنو که پنداشت نجات خواهد یافت گفت: «مرا پیش خداوندگار خویش، یعنی شاه، یادکن و بگو که مرا به‌ستم زندانی کرده‌اند.» و شیطان یادآوری شاه را از خاطر وی ببرد.

در روایت مسالمابن دینار هست که وقتی یوسف به‌ساقی گفت: «مرا پیش خداوندگارت یاد کن» ندا آمد که‌ای یوسف‌بجز من پشتیبان گرفتی؟ مدت‌زندان ترا درازمی‌کنم

و یوسف بگریست و گفت: «پروردگارا دلبه فراوان دل مرا به‌فراموشی کشاند و سخنی گفتم.»

عکرمه از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که اگریوسف چنان نگفتی و بجز خدای ازکس گشایش نخواستی آنهمه مدتدر زندان نماندی.

از وهب روایت کرده‌اند که گفت: «ایوب هفت سال در بلا بود، و یوسف هفت سال در زندان بود، و بخت نصر هفت سال عذاب کشید و هفت سال میان درندگان‌بود.»

و شاه مصر خوابی بدید که سخت بترسید.

ازسدی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل رؤیایی بیم‌انگیز به‌شاه نمود، هفت گاو چاق دید که هفت لاغر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک. و جادوگران وکاهنان و اثربینان را فراهم‌آورد و قصه فرو خواند.

گفتند: «خوابهای آشفته است و ما تعبیر خوابهای آشفته ندانیم.»

و آن جوان زندانی که نجات یافته بود، یعنی بنو، پس ازمدتی فراموشی به‌یاد یوسف افتاد و گفت: «من شما را از تعبیر آن خبردهم مرا بفرستید.» واو را فرستادند و پیش یوسف شد و گفت: «ای راستگوی، درباره‌هفت‌گاوچاق که هفت لاغرآن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک نظر بده‌که شاه درخواب چنین دیده است.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که زندان در شهر نبود و ساقی پیش یوسف رفت و گفت: «درباره هفت‌گاو چاق تا آخر نظر بده.»

از قتاده روایت کرده‌اند که هفت گاو چاق هفت سال حاصلخیز بود و گاوان

لاغر، سالهای خشك بیحاصل بود وهفت خوشه سبز و هفت دیگر خشك سالهای حاصلخیز و سالهای بیحاصل برد و چون یوسف تعبیر آن با بنسو بگفت وی پیش شاه رفت و سخنان یوسف را با وی بگفت و پادشاه بدانست که گفتار وی راست است و گفت: «او را پیش من آرید» وچون فرستاده بیامد ویوسف را پیش‌شاه‌خواند یوسف گفت: «پیش خداوند گارت باز گرد و از او بپرس: قصه زنانی که دستان خویش ببریدند چه بود و پروردگارم از کیدشان با خبر است.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که اگر یوسف آن روز و پیش از آنکه شاه را از حکایت خود خبر دهد از زندان در آمده بود پیوسته در خاطر عزیز مصر می‌ماند که این همانست که قصد زن من کرد.

و چون فرستاده پیش شاه برگشت شاه زنان را فراهم آورد و گفت: «قصه شما چه بود که یوسف را به‌خویشتن خواندید؟» و زنان چنانکه در روایت مدنی هست، گفتند: «خدا نکند، ما هرگز بدی از او ندیدیم ولی زن عزیز به‌ما گفت که‌وی را به‌خویشتن خوانده و با او به‌خانه در آمده است» و زن عزیز گفت: «اینك حق نمایان شد ومن او را به‌خویشتن خواندم و او راستگوست.»

یوسف گفت: «این رفت وآمد فرستادگان شاه دربارهٔ کار زنان برای آن بود که آقای من اطفیر بداند که در غیاب وی در مورد زنش راعیل با وی خیانت نکرده‌ام و خدا کید خائنان را رهبری نکند.»

و چون شاه حال و امانت یوسف بدانست گفت او را بیابید که از خاصان خود کنم وچون بیامد وبا او سخن کرد گفت: «تو اکنون به‌نزد ما امین و نیرومندی.»

و یوسف به‌شاه گفت: «خزاین این سرزمین را به‌من سپار.»

از یونس روایت کرده‌اند که فرعون بجز انبارهای خوردنی، خزاین بسیار داشت و همه را بدو سپرد وکار قضا را بدو داد وحکم وی نافذ شد.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که چون یوسف به‌شاه گفت: «خزاین این

سرزمین را بمن بسپارد، شاه گفت: «سپردم». و چنانکه گویند عمل اطفیر را بدو سپرد و اطفیر را برکنار کرد. خدای تبارك و تعالی گوید: «وکذلك مکنا لیوسف فی‌الارض یتبوأ منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء ولانضیع اجرالمحسنین». یعنی: بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد، مرحمت خویش را به‌هر که‌خواهیم رسانیم و پاداش نیکوکاران را تباه‌نمی‌کنیم.»

گویند: شنیدم که اطفیر در همان شبها بمرد و شاه راعیل همسر اطفیر را زن یوسف کرد و چون به‌خلوت شدند یوسف با او گفت: «این بهتر از آنچه می‌خواستی نبود؟»

گویند وراعیل به‌پاسخ گفت: «ای‌راستگوی مرا ملامت مکن که من‌زنی‌بودم چنانکه می‌بینی زیبا و نیکوروی و متنعم مال و دنیا و شوهرم با زنان کاری نداشت و تو زیبا و نکواندام بودی و دلم چنانکه دیدی بومن چیره شد.»

گویند: یوسف او را دوشیزه یافت و دو پسر برای وی‌آورد: افرائیم ومنشا.

در روایت سدی هست که یوسف کار داد و سند مصر را مراقبت می‌کرد و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «وکذلك مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء»؟

یعنی: و بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد.

و چون شاه خزاین مصر را به‌یوسف سپرد وی بگفت تا محصول سالهای حاصلخیز را در خوشه نگهدارند و از پس این سالها دوران خشکسالی بیاید و دیار فلسطین نیز چون جاهای دیگر دچار قحط شد و خاندان یعقوب نیز به‌محنت‌افتادند.

چنانکه در روایت سدی آمده، یعقوب فرزندان خویش‌را روانه مصر کرد و بنیامین برادر یوسف را نگهداشت و چون پسران یعقوب بر یوسف درآمدند آنها

۱ـ یوسف، ۵۶ ۲ـ یوسف، ۵۶

را بشناخت ولی آنها وی را نشناختند و چون آنها را بدید گفت: «کار خویش را با من بگویید که شما را بشناسم.»

گفتند: «ما گروهی از مردم شامیم.»

گفت: «چرا اینجا آمده‌اید؟»

گفتند: «آمده‌ایم آذوقه بگیریم.»

گفت: «دروغ گفتید، شما جاسوسید، شما چند نفرید؟»

گفتند: «ده نفر.»

گفت: «شما ده‌هزار نفرید. هریکی به‌هزار نفر، قصه خویش بگویید.»

گفتند: «برادریم و فرزندان مردی راستگوییم. ما دوازده‌نفر بودیم و پدرمان یک برادر را بسیار دوست داشت و او با ما بصحرا آمد و آنجا هلاک شد و او از همه برادران به‌نزد پدر محبوبتر بود.»

گفت: «پس از او پدرتان علاقمندی شد؟»

گفتند: «یک برادر دیگر که کوچکتر از او بود.»

گفت: «چگونه دعوی می‌کنید که پدرتان صدیق است و او به‌جای برادر بزرگتر برادر کوچکتر را دوست دارد. این برادر کوچکتر را بیارید من ببینم، و اگر نیارید پیش من پیمانه ندارید، و نزدیک من مشوید.»

گفتند: «با پدرمان سخن می‌کنیم.»

گفت: «یکسی را به گرو دهید که برگردید» . و آنها شمعون را به گرو دادند .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی یوسف محنت مردم را بدید همه را برابر گرفت و به هر کس بیش از یک بار شتر نداد و یکی نمی‌توانست بار دو شتر بگیرد که همه را برابر می‌داد و برادرانش چون کسان دیگر آمدند که از مصر آذوقه بگیرند و یوسف که آنها را شناخت، بفرمود تا هریک از برادرانش را یک‌بار شتر دهند و

گفت: «برادر خود را بیاورید تا او را نیز یک‌بار شتر دهم و یک‌بار شتر بیشتر داشته باشید. مگر نمی‌بینید که من پیمانه به‌اندازه می‌دهم و به‌کس کم نمی‌دهم و اگر برادر را نیاورید، پیش من آذوقه ندارید و به سرزمین من نزدیک مشوید.» و به‌کسان خود که آذوقه می‌پیمودند گفت «کالایشان را که به‌بهای آذوقه آورده‌اند در بارهایشان نهید.»

از قتاده روایت کرده‌اند که یوسف گفت: «کالایشان را که نقره بود در بسارشان بگذارید» و چنین کردند و برادران یوسف ندانستند.

و چون پسران یعقوب بازگشتند، چنانکه در روایت سدی آمده، با پدر گفتند: «پدر! پادشاه مصر ما را گرامی داشت، چندان که اگر یکی از فرزندان یعقوب بود چنین حرمتمان نمیکرد و شمعون را به‌گرو گرفت و گفت: برادرتان را که پدرتان پس از برادر هلاک شده، دل در او بسته بیارید و اگر نیارید پیش من پیمانه ندارید و به‌نزد من نیایید.»

یعقوب گفت: «هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین.»[1]

یعنی: مگر شما را بر او جز به آن صورت که بر برادرش امین گمارده بودم امین. توانم کرد. حفاظت کردن خدا بهتر است که او از همه رحیمان رحیم‌تر است.

و هم او به پسران خویش گفت: «وقتی پیش پادشاه مصر شدید از جانب من سلام کنید و بگویید پدرمان ترا درود می‌گوید و دعا می‌کند که ما را رعایت کرده‌ای.»

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی برادران یوسف به‌نزد پدر بازگشتند و مقرشان چنانکه بعضی اهل علم گفته‌اند، در عربات فلسطین به‌گودالرشام بود و بعضی دیگر گفته‌اند در اولاج، به‌ناحیهٔ شعب، پایین‌تر از حمص فلسطین بود و یعقوب بادیه‌نشین بود و شتر و گوسفند داشت و چون پیش وی بازگشتند گفتند: «به هریک از

1 ـ یوسف ـ ۶۴

ما بیش از یك‌بار شتر ندادند، برادر ما بنیامین را بفرست‌که برای خویش پیمانه بگیرد و ما حافظ اوباشیم.»

و چون پسران یعقوب‌کالای خویش راکه از مصر آورده بودند بگشودند بهای آذوقه‌را در آن یافتند و به‌پدر گفتند: «یا اباانا ما نبغی، هذه بضاعتنا ردت‌الینا و نمیراهلنا و نحفظ اخانا و نزداد کیل بعیر»[1]

یعنی: ای پدر دیگر چه می‌خواهیم. این‌کالای ماست‌که پسمان داده‌اندبرای کسان خویش‌آذوقه میاریم وبرادر خویش را حفظ می‌کنیم و پیمانه یك شتربیشتر می‌گیریم.

یعنی یك‌بار شتر بیشتر از شترهای خویش میگیریم.

در روایت‌ابن‌جریح آمده‌که هریك از آنها یك‌بارشتر میگرفت و به‌پدر گفتند: «برادرمان را باما بفرست‌که پیمانهٔ یك‌شتر بگیریم.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که پیمانه یك شتر، باریك خر بود و در بعضی موارد خر را به‌معنی شتر به‌کار برده‌اند.

یعقوب گفت: «لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من‌الله لتاتنی به‌الا ان یحاط بکم.»[2]

یعنی: هرگز او را با شما نمی‌فرستم تا به نام خداپیمانی دهیدکه وی را به من باز آرید مگر آنکه مجبور شوید.

و چون سوگند خوردند یعقوب گفت: «خدا شاهد گفتار ما است.»

و چون اجازه داد که برادر با آنها برود، سفارش‌کرد کسه از یك در شهر وارد نشوندکه از چشم بد بیمناك بودکه نکو روی و خوش اندام بودند و گفت: «از درهای مختلف در آیید» و خدا عزوجل در این باره فرمود: «ولما دخلوامن‌حیث امرهم ابوهم‌ماکان یغنی عنهم من‌الله من شی‌الا حاجة فی‌نفس یعقوب قضاها.»[3]

۱ـ یوسف ۶۵ ۲ و ۳ـ یوسف ۶۶ و ۶۸

یعنی: و چون از آنجاکه پدرشان فرمانشان داده بود درون شدند در قبال خدا کاری برای آنها نمی‌ساخت فقط میلی در ضمیر یعقوب بود که آنرا عمل کرد.

و چون برادران یوسف نزد وی شدند، برادر خویش را که با وی از یك پدر و مادر بود بر گرفت.

از سدی روایت کرده‌اند که چون پسران یعقوب بر یوسف درآمدند برادر را بشناخت و نزدیك نشاند و آنها را به منزلی فرستاد و خوردنی و پوشیدنی داد و چون شب درآمد بستر آوردند گفت: «هر دو برادر بر یك بستر بخوابند.» و چون جوان تنها ماند یوسف گفت: «این با من به‌یك بستر بخوابد.» و با هم‌بخفتند و یوسف تا صبحگاه او را بو می‌کشید و به خود می‌فشرد و رویبل با خود گفت اگر از این جستم دیگر مانند آن نبینم.

در روایت ابن اسحاق هست که وقتی پسران یعقوب به‌نزد یوسف درآمدند گفتند: «این برادر ماست که گفتی بیاریم و اینك آورده‌ایم.»

یوسف گفت: «نکو کردید و پاداش یابید». سپس گفت: «باید شما را حرمت نهم.» و مهماندار را خواست و گفت: «هر دو مرد را جدا منزل ده و گرامی دار و مهمان نوازی کن.» سپس به‌آنها گفت: «ولی این مرد که آورده‌اید جفت ندارد و، او را به‌نزد خویش می‌برم و با من به‌یك منزل باشد.»

و آنها را دو دو درمنزلهای مختلف فرود آورد و برادر را با خویش برد و چون تنها شدند گفت: «من برادر توام من یوسفم، آنچه را درگذشته با ما کرده‌اند بدل مگیر که خدا با ما نکو کرد و آنچه را با تو گفتم با آنها مگوی.»

خدای عزوجل فرماید: «و لما دخلو علی یوسف اوی الیه اخاه قال انی انا اخوك فلا تبتئس بما کانوا یعملون»[۱]

۱ـ یوسف (۶۹)

یعنی؛ و چون به نزد یوسف شدند برادرش را پیش‌خود جا داد و گفت من برادر توام از اعمالی که می‌کرده‌اند غمگین مباش.

و چون یوسف شتر برادران را آذوقه بارکرد و کارشان را سامان‌داد و پیمانهٔ آنها را کامل کرد، بگفت تا پیمانهٔ آذوقه را در بار برادرش بنیامین جای دهند. و چون برفتند یکی در کاروان بانگ زد که شما دزدید.

از این اسحاق روایت کرده‌اند که برای هر کدام یک شتر بار کرد و بسرای بنیامین برادر خود نیز یک شتر بار کرد. آنگاه بگفت تا آبخوری شاه را که گفته‌اند از نقره بود در بار وی جا دهند و همینکه از شهر دور شدند بگفت تا بگیرندشان و بمزندان کنند و یکی ندا داد که ای کاروانیان شما دزدید. و فرستادهٔ یوسف به آنها رسید و گفت: «مگر ما شما را چون مهمان گرامی نداشتیم و پیمانه کامل ندادیم و حرمتتان نکردیم چنانکه با دیگران نکرده بودیم و شما را به خانه‌های خویش جا ندادیم؟»

گفتند: «چرا، مگر چه شده؟»

گفت: «آبخوری شاه را برده‌اند و کس جز شما، در این باره متهم نیست.»

گفتند: «بخدا نیامده‌ایم که در این سرزمین تباهی کنیم و دزد نبوده‌ایم.»

بگفته مجاهد کاروان همه از خبر بود.

و منادی یوسف ندا داده بود که هر که جام شاه را بیارد یک‌بار شتر آذوقه دارد و من ضامن تسلیم آنم و اینکه پسران یعقوب گفتند ما دزد نبوده‌ایم، بدین‌سبب بود که بهای آذوقه‌ای را که بار اول گرفته بودند و در بارهایشان مانده بود به یوسف پس دادند و می‌گفتند اگر دزد بودیم، آن را به شما پس نداده بودیم و به‌قولی آنها شهره بودند که هرگز به مال دیگران دست دراز نمی‌کنند به همین سبب این سخن گفتند.

به آنها گفته شد سزای آن کس که جام شاه را دزدیده‌باشد چیست؟

گفتند: «سزای وی به‌نزد ما این است که به‌صاحب‌مال دزدی تسلیم شود تا

اورا به‌بندگی بگیرد.»

خدای عزوجل فرماید : «قالوا فماجزاوه ان کنتم کاذبین؟ قالوا جزاوه من وجد فی رحله فهو جزاوه»[1]

یعنی: گفتند اگر دروغ گفته باشید سزای آن چیست . گفتند سزای آن همان کس است که دربار او یافت شود .

یعنی او را نگهدارید که مال شماست .

و یوسف بارقوم را پیش از بار برادر جستجو کرد و عاقبت جام را از بار برادر برآورد که پس از همه جستجو کرده بود .

ازقتاده روایت کرده‌اند که دربارهر کس می‌نگریست ازاینکه‌وی را ترسانیده بود استغفار می‌کرد تا برادرش ماند که ازهمه کوچکتر بود و گفت : «گمان ندارم این چیزی برداشته باشد» .

گفتند : «چنین است و او را بری‌شمار» ولی آنها می‌دانستند که آبخوری را کجا نهاده‌اند و یوسف آن را از بار برادر برآورد.

خدا عزوجل فرماید : «ثم استخرجها من وعاءاخیه کذالک کدنا لیوسف ما کان لیاخذ اخاه فی‌دین‌الملک»[2] .

یعنی : عاقبت آنرا از بار برادرش بیرون آورد . بدینگونه برای یوسف تدبیر کردیم که در آیین شاه حق نداشت برادر خویش را بگیرد .

یعنی در فرمان پادشاه مصر چنان نبود که دزد را به سبب دزدی به بندگی گیرند ولی اورا به‌تدبیر خدای گرفت که یاران و برادرانش اورا به‌رضایت تسلیم کردند .

مجاهد به‌توضیح گفتار خدای گوید: شاه برادر را نتوانست گرفت مگر به‌علتی که خدای فراهم کرد ویوسف بدان متوسل شد و پسرادران گفتند : «اگر دزدی

---

1 و 2 ... یوسف (۷۵ و ۷۶)

کرده یك برادر وی نیز از این پیش دزدی کرده‌بود. » مقصودشان یوسف بود .

گویند: یوسف بتی از آن‌پدر بزرگ‌مادری خویش ربوده بود وشکسته بود از این رو عیب‌وی‌می‌گفتند.

در روایت ابن‌اسحاق هست که یوسف بت پدر بزرگ خویش را شکسته بود و در راه افکنده بود از اینرو عیب اومی‌گفتند .

ابن ادریس از پدر خویش آورده که روزی پسران یعقوب برسفره بودند و یوسف استخوانی نیمخورده را نهان کرد و این را براو عیب گرفتند وگفتند اگر دزدی کرده یك برادر وی نیز از پیش دزدی کرده بود و یوسف این سخن را در دل‌گرفت و اندیشید که انتم شر مکانا واللّه اعلم بما تصفون[1] .

یعنی: وضع شما بدتر است و آنچه را حکایت می‌کنید خدا بهتر داند . یعنی دروغی‌که به برادر بنیامین می‌بندید ، اما به‌آنها چیزی‌نگفت .

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی جام دزدی از بار جوان درآمد پشتشان بشکست وگفتند : « ای پسران را حیل پیوسته از شما بلیه به ما می‌رسد این ظرف را کی برداشتی؟»

بنیامین گفت : « از شما پیوسته به‌پسران راحیل بلیه می‌رسد . برادرم را بردید و در صحرا هلاك کردید . همانکه درعمها را در بار شما نهاده بود این جام را نیز دربار من نهاد .»

گفتند : « از درعمها سخن مگوی‌که ما را مؤاخذه کنند.»

و چون پیش یوسف شدند جام را بخواست وبدان زد و نزدیك گوش برد وگفت: «این جام‌می‌گوید‌که شما دوازده مرد بوده‌اید ویك برادر خود را برده‌اید وفروخته‌اید .»

وچون بنیامین این را شنید برخاست ویوسف را سجده‌کرد وگفت: «ای

---

۱ ـ یوسف ۷۷.

پادشاه از جام خود بپرس که برادر من کجاست ؟»

و یوسف به جام زد و گفت : « برادرت زنده است و شاید او را ببینی» .

بنیامین گفت : « هرچه می‌خواهی با من بکن که اگسر او خبردار شود مسرا نجات خواهد داد .»

و یوسف بدرون رفت و بگریست آنگاه وضو گرفت و برون آمد و بنیامین گفت : « ای پادشاه می‌خواهم بسه جام خویش بزنی که با تو بگوید کی آن را دزدیده و در بار من نهاده است .»

یوسف به جام زد و گفت : « جام من خشمگین است و می‌گوید تو که دیدی که پیش کی بودم ، چگونه می‌پرسی که مرا کی ربود .»

گویند : پسران یعقوب بسه‌وقت خشم خطرناک مسی‌شدند و رویبل خشمگین شد و گفت: «ای پادشاه ترا بخدا ما را رها کن وگرنه چنان نعره می‌زنم که‌همه زنان باردار مصر بچه اندازند » موهای تسن رویبل سیخ شده بود و از جسامه‌اش بیرون زده بود و یوسف به‌پسر خویش گفت: «برخیز و بهاوتی رویبل‌بنشین و او را لمس کن.» وچنان بود که وقتی‌یکی از پسران یعقوب خشمگین شدی‌و یکی دیگسر او را لمس کردی خشم از وی برفتی.

رویبل گفت : « این کیست ، بخدا در این شهر تخمه‌ای از یعقوب هست.»

یوسف گفت : « یعقوب کیست؟ »

رویبل بسه خشم آمد و گفت : « ای پادشاه از یعقوب چنین یاد مکن که وی دوست خدا، پسر ذبیح خدا، پسر خلیل خدا است .»

یوسف گفت : « بنابراین گفتهٔ تو درست است . »

گوید وچون یوسف برادر خویش را به زندان کرد و به‌حکم برادران بر او تسلط یافت و دیدند که راهی برای نجات او نیست ، خواستند که چیزی بگیرد و او را رها کند ، گفتند :

«یا ایها العزیز ان له اباً شیخاً کبیراً فخذ احدنا مکانه انا نراك من المحسنین[۱]»

یعنی: گفتند ای پادشاه او را پدری پیر فرتوت است یکی از ما را به‌جای او بگیر که ما ترا از نیکوکاران می‌بینیم.

وچون برادران یوسف از پذیرفتن درخواست خویش نومید شدند بگوشه‌ای رفتند که کس جز خودشان با آنها نبود و بزرگشان که روبیل و به‌قولی شمعون بود گفت: «مگر نمیدانید که پدرتان از شما به سوگندپیمان گرفته که بنیامین برادرمان را ببریم مگر آنکه قدرت نداشته باشیم وپیش ازیکبار دربارهٔ یوسف تقصیر کردید.» خدا عزوجل به‌حکایت گفتار او فرماید: «فلن ابرح الارض حتی یأذن لی ابی او یحکم الله لی وهو خیر الحاکمین. ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنك سرق و ماشهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین و اسئل القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها انا لصادقون قال بل سولت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل عسی الله ان یأتینی بهم جمیعاً انه هو العلیم الحکیم. وتولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم[۲].

یعنی: هرگز از این سرزمین بیرون نشوم تا پدرم به من اجازه دهد یا خدا برای من داوری کند که او بهترین داوران است. نزد پدرمان باز روید و بگویید ای پدر پسرت دزدی کرد وما جز آنچه دانسته‌ایم گواهی نمی‌دهیم که ما دانای غیب نیستیم ازدهکده‌ای که در آن بوده‌ایم و کاروانی که با آن آمده‌ایم بپرس که ما راست می‌گوئیم. گفت (چنین نیست) بلکه ضمیرهایتان کاری (بزرگ) را به شما نیکو وانمود. صبری نیکو باید شاید خدا همه را به من باز آرد که او دانای فرزانه است و روی از آنها بگردانید و گفت ای دریغ از یوسف ودیدگانش از غم سپید شد و از غم آکنده بود.

در روایت هست که از حسن پرسیدند شوق یعقوب به فرزندش چگونه بود گفت: «چون شوق هفتاد زن فرزند مرده بود.»

---

۱ - یوسف ۷۸ ۲ - یوسف ۷۹ تا ۸۴

گفتند: «پاداش وی چگونه بود؟»

گفت: «به‌اندازهٔ یکصدشهید.»

گوید: وهرگز به‌خدا بدگمان نشد.

از طلحةبن مصرف یامی روایت کرده‌اند که گوید: شنیدم که همسایه‌ای به نزدیعقوب‌بن‌اسحاق آمد وگفت: «ای یعقوب‌چرادرهم شکسته‌ای؟ مگر بغنا نزدیک شده‌ای؟»

یعقوب بپاسخ گفت: «شکستگی من از بلیه وغم یوسف است.»

و خدا عزوجل بدو وحی کرد که ای یعقوب، به مخلوق من از من شکایت بردی؟

یعقوب گفت: «پروردگارا خطایی کردم مرا ببخش».

خدا عزوجل فرمود: «بخشیدم».

و از آن‌پس وقتی از او سؤال می‌کردند می‌گفت: «از غم ورنج خویش شکایت به خدا می‌برم و از خدا چیزها میدانم که‌شما نمیدانید.»

ازحسن روایت کرده‌اند که گفت: «از هنگام رفتن یوسف از پیش یعقوب تا بازگشت وی هشتاد سال بود وهرگز غم از او دور نشد و پیوسته گریان بود تا نابینا شد».

هم او گوید: بخدا در همه زمین کسی به‌نزد خدا عزیزتر از یعقوب نبود.

پس از آن یعقوب به‌فرزندان خویش که از مصر آمده بودند بفرمود تا به مصر باز روند واز یوسف و برادرش خبرگیرند. و خدا عزوجل به حکایت گفتار وی فرماید: «اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه و لاتیئسوا من روح‌الله[1].»

یعنی: بروید ویوسف و برادرش را بجویید وازگشایش‌خدا نومید مشوید.

و آنها به مصر بازگشتند و به‌نزد یوسف شدند وگفتند: «ایها‌العزیز مسنا

1 ـ یوسف ۸۷

و اهلنا الضر و جئنا ببضاعه مزجاة فاوف لنا الكيل و تصدق علينا ان الله يجزى المتصدقين[1] .»

یعنی : ای پادشاه ما و کسانمان بینوا شده‌ایم و کالایی ناچیز آورده‌ایم . پیمانه تمام‌ما ده و به ما بخشش کن که خدا بخشنگران را پاداش می‌دهد .

وکالای ناچیزشان چنانکه گفته‌اند ، در همهای بد و مغشوش بود که‌هیچکس به‌قیمت تمام نمی‌گرفت و بعضی دیگر گفته‌اند جوال و طناب و مانند آن بود .

بعضی دیگر گفته‌اند روغن وپشم بود . به قولی کالایشان کمتر از آن بسود که پیش از آن آورده بودند و ازیوسف خواستند ازآنها درگذرد و پیمانه آذوقه مانند دو نوبت پیشین دهد وگفتند : « فاوف لنا الكيل و تصدق علينا ان الله يجزى المتصدقين[2] » .

یعنی: پیمانه تمام ده وبه ما بخشش کن که خدا بخشنگران را پاداش می‌دهد .

چنانکه در روایت مدی هست ایسن سخن که گفتند : « صدقه ده » ، یعنی درهمهای بد را از خوب جدا مکن . و به قولی مقصود این بود که برادرمسان را به ما بده که خدا عزوجل صدقه دهندگان را پاداش دهد .

ازاین اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی برادران یوسف این سخن گفتند وی منقلب شدواشکش بریخت وآنچه را نهان داشته بود عیان کردوگفت: «میدانید که وقتی نادان بودید با یوسف و برادرش چه‌کردید ؟» مقصودش آن جدایی بسود که بهنگام به‌چاه افکندن یوسف ، میان او برادرش آورده بودند .

وچون برادران این سخن بشنیدند گفتند : « تو یوسفی؟»

یوسف گفت: «من یوسفم و این‌هم برادر من ، خدا بر ما منت نهاد و ازپس جدایی فراهممان کرد وهر که پرهیزکاری کند وصبر ورزد خداعزوجل پاداش نکو-

---

۱ ـ یوسف ۸۸ ۲ ـ یوسف ۸۸

کارانرا تباه نکند .»

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی یوسف به آنها گفت : «من یوسفم و این هم برادر من» پوزش خواستند و گفتند: «خدا ترا برگزید و ما خطا کار بودیم». ویوسف به آنها گفت : «اینك باکی برشما نیست و خدا شما را بیامرزد که او از همه رحیمان رحیمتر است.»

و چون یوسف خویشتن را بشناسانید از حال پدر پرسید.

هم از سدی روایت کرده‌اند که یوسف گفت: «پدرم پس ازمن چه کرد .»

گفتند: «وقتی پیراهن را ازدست داد، از غم کور شد . »

گفت: «پیراهن مرا ببرید و برچهره او بیفکنید که بینا شود وهمه کسان خویش را پیش من آرید . »

وچون کاروان پسران یعقوب براه افتاد یعقوب گفت: «این بوی یوسف است».

از ابوابرب هوزنی روایت کرده‌اند که هنگامی که یوسف پیراهن خویش را سوی یعقوب فرستاد باداجازه خواست پیش از آنکه مژده‌رسان بیاید بوی یوسف را سوی یعقوب آورد و یعقوب گفت: « اگر تکذیبم نکنید، این بوی یوسف است.»

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که چون کاروان به راه افتاد یعقوب گفت: «این بوی یوسف است.» بسبب آنکه بادی بجنبید و بوی یوسف را از هشت روز راه بیاورد ویعقوب گفت : « اگر تکذیبم نکنید این بوی یوسف است.»

حسن گوید: شنیده‌ایم که فاصله آنها هشتاد فرسنگ بود. یوسف به سرزمین مصر بود ویعقوب بسرزمین کنعان و سالها از جدایشان گذشته بود.

ابن جریج گوید: شنیده‌ایم که در آن هنگام هشتاد فرسخ در میانه فاصله بود که گفت: « این بوی یوسف است » ویوسف هفتاد وهفت سال پیش، از وی جدا شده بود و اینکه گفت: «اگر تکذیبم نکنید » مقصود این بود که اگر سفیهم ندانید و به پیری و خرفی منسوبم نکنید .

و بعضی فرزندانش که حاضر بودند گفتند: «به خدا در کار یوسف و دوستی او در گمراهی قدیم مانده‌ای.»

و چون مژده رسان، یعنی فرستاده یوسف، پیش یعقوب آمد از زنده بودن یوسف خبر آورد.

گویند بشارت رسان یهودا پسر یعقوب بود.

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی یوسف گفت پیراهن را ببرید و به صورت پدرم افکنید و همه کسان خویش را بیارید، یهودا گفت: «من بودم که پیراهن خون آلود را پیش یعقوب بردم و بدو گفتم که گرگ یوسف را بخورده و اینک پیراهن را ببرم و بگویم یوسف زنده است و شادش کنم چنانکه آن روز غمینش کرده‌ام.» و مژده رسان او بود.

و چون مژده رسان پیراهن یوسف را بیاورد و بر صورت یعقوب افکند پس از کوری بینا شد و به فرزندان خویش گفت: «مگر به شما نگفتم که من از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.» زیرا وی از تعبیر رویای یوسف که دیده بود یازده ستاره و خورشید و ماه او را سجده می کنند چیزها دانسته بود که آنها نمیدانستند.»

و پسران یعقوب بدو گفتند: «پدر برای گناهان ما آموزش بخواه که خطاکار بوده‌ایم.»

یعقوب گفت: «برای شما آمرزش خواهم طلبید.» گویند دعا را به وقت سحر عقب انداخت و به قولی آن را به شب جمعه انداخت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: «اینکه یعقوب گفت آمرزش خواهم طلبید از آن رو بود که در انتظار جمعه بود.»

و چون یعقوب و پسرانش و کسانشان پیش یوسف آمدند، پدر و مادر را بهلوی خویش نشانید.

گویند: پیش از آنکه به مصر در آیند یوسف را بدیدند از آنرو که یوسف

پیشوازشان آمده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که اهل وعیال خویش را نیز همراه بردند و چون به مصر نزدیك شدند یوسف با شاه سخن کرد و او و شاه به‌پیشواز آمدند وچون به مصر رسیدند یوسف گفت: «به مصر درآیید که انشاءالله در امان باشید.» وچون به‌نزد یوسف شدند پدر ومادر را بهلوی خویش نشانید.

ازفرقد سبخی روایت کرده‌اند که وقتی پیراهن رابه‌صورت یعقوب افکندند بینا شد.

یوسف گفته بود: «همه کسان خویش را بیارید» ویعقوب و برادران یوسف بیامدند و چون یعقوب نزدیك شد، به‌یوسف خبردادند و او به‌پیشواز بیرون شد و مردم مصر با او سوار شدند که او را سخت بزرگ داشتند وچون به هم نزدیك شدند یعقوب پیاده بود و بریکی از پسران خودکه یهودا نام داشت تکیه داده بود وچون اسبان و مردم را بدید و به‌یهودا گفت: «این فرعون مصر است».

یهودا گفت: «نه، این پسر تو یوسف است».

و چون نزدیکتر شدند، یوسف خواست آغاز سلام کند اما ممنوع شدکه سلام‌گفتن حق و شایسته یعقوب بود وگفت: «سلام برتوای برنده غمها.»

وچون به مصر در آمدند یوسف پدر ومادر رابه تخت بالابرد ویرآن‌نشاند.

دربارهٔ کسانی که یوسف بتختشان بالا برد ویرآن نشانید اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند یکیشان یعقوب بود و دیگری‌مادرش راحیل بود وبقولی آن‌دیگر خاله‌اش لیا بودکه مادرش راحیل ازآن پیش مرده بود.

و یعقوب و مادرش و پسران یعقوب او را سجده کردند.

ازقتاده روایت کرده‌اند که درود کسان چنان بود که همدیگر را سجده کنند.

و یوسف به پدرگفت: «پدر! این تعبیر رویای دیرین من است که خدا آن را محقق کرد.»

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که از هنگام رویای یوسف تا تحقق آن چهل سال بود . بعضی دیگر گفته‌اند: فاصلهٔ رویا و تحقق آن هشتاد سال بود.

از حسن روایت کرده‌اند که از وقتی یوسف از یعقوب جدا شد ، تا وقتی به هم رسیدند هشتاد سال بود که هرگز غم از دلش نرفت و اشکش بر چهره روان بود و روی زمین هیچ کس از یعقوب به‌نزد خدا عزوجل عزیزتر نبود .

و هم از حسن روایت کرده‌اند که وقتی یوسف را به‌چاه انداختند هفده ساله بود و تا وقتی دوباره یعقوب را دید هشتاد سال بود و پس از آن بیست و سه سال بزیست و چون درگذشت یکصد و بیست سال داشت .

بعضی اهل کتاب گفته‌اند : یوسف هفده ساله بود که به‌مصر رفت و سیزده سال در خانه عزیز بماند و چون سی‌ساله شد فرعون پادشاه مصر او را به وزارت گرفت و نام وی ریان‌بن ولیدبن ثروان‌بن اراشه‌بن قارن‌بن عمرو بن عملاق‌بن لاوذبن سام‌بن نوح بود و این پادشاه ایمان آورد و پس از آن بمرد و قابوس‌بن مصعب‌بن معاویه‌بن تمیربن سلواس‌بن قارن‌بن عمرو بن عملاق‌بن لاوذبن سام‌بن نوح به‌شاهی رسید و او کافر بود و یوسف از او خواست که به خدا ایمان بیارد اما نپذیرفت.

یوسف به‌هنگام مرگ یکصد و بیست ساله بود و به یهودا برادرخویش وصیت کرد و جدایی یعقوب از یوسف بیست و دو سال بود و پس از آنکه با کسان خود به مصر رفت هفده سال با وی بزیست و چون مرگش در رسید به‌یوسف وصیت کرد.

یعقوب با هفتاد کس به مصر رفته بود و به‌هنگام مرگ به یوسف گفت پیکر او را ببرد و نزدیک پدرش اسحاق به‌گور کند و یوسف چنین کرد و پیکر را ببرد و در شام به خاک سپرد و به‌مصر بازگشت . یوسف نیز وصیت کرد که پیکر او را ببرند و نزدیک پدرانش خاک کنند و موسی هنگام بیرون شدن از مصر تابوت وی را همراه برد .

ابن اسحاق گوید: شنیده‌ام و خدا بهتر داند که مدت دوری یوسف از یعقوب

هیجده سال بود .

گوید : به‌پندار اهل کتاب دوری یوسف از یعقوب چهل سال یا در حدود آن بود و یعقوب در مصر هفده سال با یوسف بماند ، سپس خدای او را به جوار خویش برد .

گوید: یوسف را در صندوق مرمرین در محلی از نیل در داخل آب به‌گور کردند و بعضی‌ها گفته‌اند یوسف پس از پدر بیست و سه سال بماند و وقتی بمرد یکصد و بیست سال داشت .

گوید : در تورات هست که عمر یوسف یکصد و بیست سال بود .

یوسف دو پسر داشت : افرائیم و منشاء . افرائیم نون را آورد و نون پسر افرائیم ، یوشع‌بن‌نون را آورد که یار موسی بود و منشاء موسی‌بن منشا را آورد، به‌قولی موسی‌بن منشا پیش از موسی‌بن عمران پیغمبر بود و اهل‌تورات پنداشته‌اند که همو بود که به جستجوی خضر برآمد .

قصهٔ خضر و خبر وی
و خبر موسی و یار وی
یوشع‌بن نون علیهماالسلام

ابوجعفر گوید : به‌گفتهٔ عموم‌اهل کتاب خضر به‌دوران افریدون شاد پسر اثفیان بود و به قولی به روزگار موسی‌بن عمران صلی‌الله‌علیه وسلم بود . و به قولی جزو همراهان ذوالقرنین بزرگ بود که در ایام ابراهیم خلیل‌الرحمن صلی‌الله علیه وسلم می‌زیست و در کار چاه به‌تبع او داوری کرد . این چاهی بود که ابراهیم‌درصحرای اردن برای گوسفندان خویش حفر کرده بود و گروهی از مردم اردن مدعی زمین چاه شدند و ابراهیم از ذوالقرنین داوری خواست و چنانکه گفته‌اند سه روزگمار سیر

ذوالقرنین در شهرها خضر همراه وی بود و با ذوالقرنین به چشمه زندگی رسید واز آب آن بخورد امانادانست وذوالقرنین وهمراهان نیز ندانستند وجاوید شد وبه‌پندار آنها هنوز زنده است .

بعضی‌ها گفته‌اند: خضر ازاعقاب یکی از پیروان ابراهیم خلیل‌الرحمان بود که به‌دین وی گرویده بود و با او از سرزمین بابل هجرت کرده بود و نسام وی بلیا بن ملکان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بود. گویند: پدر وی پادشاهی بزرگ بود .

به‌گفته بعضی‌ها ذوالقرنین که به دوران ابراهیم صلی‌الله علیه وسلم می‌زیست همان افریدون بن اثفیان بود و خضر همراه وی بود .

ازعبیدالله بن شوذب روایت کرده‌اند که خضر از اولاد فارس بود و الیاس از بنی‌اسرائیل بود و هرسال درموسم حج باهم دیدار می‌کنند.

ابن اسحاق گوید: «شنیدم خداوند عزوجل یکی ازمردم بنی‌اسرائیل را بر آنها پادشاهی داد که ناشیه بن اموص نام داشت و خدای خضر را به پیمبری سوی آنها فرستاد و نام خضر چنانکه وهب بن منبه آورده اوریا بن خلقیا بود و از اعقاب هارون بن عمران بود.»

و از این پادشاه که ابن اسحاق گوید تا افریدون بیش از هزار سال بود.

وگفته آنکس که گوید خضر به‌دوران افریدون و ذوالقرنین بزرگ بود وپیش از موسی بن عمران برد درستتر می‌نماید. مگر آنکه گفتار کسانی را بپذیریم که گفته‌اند وی همراه ذوالقرنین یار ابراهیم بود و از آب زندگی بنوشید و در ایام ابراهیم به‌پیغمبری نرسید و به‌دوران ناشیه بن اموص پیغمبر شد، زیرا ناشیه بن اموص که به گفتهٔ ابن اسحاق پادشاه بنی‌اسرائیل بعد، به‌دوران یشناسب پسر لهراسب بود و از یشناسب تا افریدون چندان فاصله بود که طلعان ایام واخبار دانند و مقدار آن را به هنگام سخن از یشناسب بگوییم ان‌شاءالله تعالی.

و اینکه سخن آن گروه را که گفته‌اند خضر پیش از موسی بن عمران صلی‌الله علیه وسلم بود برگفتار ابن‌اسحاق که از وهب‌بن منبه آورده مرجح شمردیم بسبب خبری است که ابی‌بن کعب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده که یار موسی‌بن‌عمران ودانایی که خدا عزوجل گفته بود اورا بجوید خضر بوده. و این هنگامی بود که موسی پنداشت که هیچ کس از او داناتر نیست. و پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم حوادث گذشته وحوادث نیامده را از همه خلق خدا نیکتر داند.

سعید گوید به‌ابن‌عباس گفتم که به‌پندار نوف خضر یار موسی نبود و گفت: «دشمن خدا دروغ می‌گوید. زیرا ابی‌ابن کعب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرد که موسی علیه‌السلام با بنی‌اسرائیل سخن کرد و سخن رفت که داناتر از همه کیست وموسی گفت: «من». وخدایش سرزنش کرد که چرا اورا داناتر ازهمه ندانسته وفرمود داناتر ازهمه کسان یك بنده من است که نزدیك مجمع‌البحرین جای دارد و موسی گفت: «خدایا اورا چگونه بجویم».

فرمود: «ماهی‌ای برگیر ودر سبدی‌نه وهرجا ماهی را گم کردی، بنده من آنجاست.»

وموسی ماهی‌ای برگرفت و در سبدی‌نهاد و به‌همراه خویش گفت: «وقتی این ماهی گم شد به‌من بگو.» وبسر ساحل دریا برفتند تا به‌صخره‌ای رسیدند و موسی بخفت وماهی درسبد بلرزید وبرون شد وبه‌دریا افتاد و خدا آب را از او بداشت که چون طاقی شد وماهی در آن رفت ومایه شگفتی شد.

پس‌از آن‌برفتند وچون هنگام غذا شد موسی به‌همراه خویش گفت: «غذایمان را بیار که دراین سفر به‌رنج افتادیم.» وموسی به‌رنج نیفتاد مگر هنگامی که از فرمان خدا تجاوز کرد وهمراه وی گفت:

«ارأیت اذ آوینا الی‌الصخره فانی‌نسیت‌الحوت و ما انسانیه الاالشیطان ان

اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجبا[1].»

یعنی : خبرداری که وقتی به آن سنگ پناه بردیم من ماهی را ازیاد بسردم و جز شیطان مرا به‌فراموش کردن آن واداشت که یادش نکردم و راه عجیب خود را پیش گرفت.

وموسی گفت: «ذلک ما کنا نبغ فارتدا علی آثارهما قصصا[2]».

یعنی : این همان است که می جستیم و پی‌جویان به‌نشانهٔ قدمهای خویش باز گشتند. وبه صخره رسیدند و یکی را دیدند که خفته بود وجامه به‌خویش پیچیده بود و موسی بدوسلام کرد واو پاسخ داد که درزمین ما سلام کجا توان یافت.

موسی گفت: «من موسی هستم.»

گفت: «موسای بنی‌اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ای موسی من چیزها دانم که خدایم آموخته وتونمی دانی وتو نیز چیزها دانی که خدایت آموخته ومن ندانم.»

موسی گفت: «من همراه تو بیایم که از آنچه دانی به‌من بیاموزی.»

گفت: «اگر همراه من آمدی، چیزی ازمن مپرس تا درباره آن سخن کنم.»

وبرساحل رفتند وملاحی در کشتی‌ای بود که خضر را بشناخت و اورا رایگان سوار کرد وگنجشکی بیامد وبر کنار کشتی نشست و نوک در آب زد وخضر به‌موسی گفت:

«دانش من و تو نسبت به دانش خدا چندانست که این گنجشک از دریا برگرفت.»

وچون در کشتی بودند موسی دید که خضر میخی فرو کرد تا تخته‌ای از کشتی بکند وبدو گفت: «ما را رایگان سوار کردند وتو کشتی راسوراخ می کنی که مردم آن

۱و۲ ـ کهف ۶۳ و ۶۴.

را غرق کنی؟ کاری ناروا آورده‌ای.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «مرا به‌فراموشیم مؤاخذه مکن.»

گویند: این نخستین چیزی بود که موسی فراموش کرد.

آنگاه برفتند و کودکی را دیدند که با کودکان به‌بازی بود و خضر او را بگرفت و بکشت.

موسی بدو گفت: «یکی را به‌ناحق کشتی و کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر دیگر چیزی پرسیدم با من مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به‌دهکده‌ای رسیدند و از مردم آن غذا خواستند و کسی به‌آنها خوردنی و آشامیدنی نداد و دیواری آنجا یافتند که نزدیک بود بیفتد و خضر آن را به‌پا داشت و موسی گفت: «آنها ما را مهمان نکردند و جا ندادند، اگر می‌خواستی در مقابل آن مزدی می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینک هنگام جدایی من و تو است.»

گوید: و پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «چه‌خوش بود اگر صبر می‌کرد که همه حکایت گفته شود.»

روایت هست که ابن‌عباس با حر بن قیس فزاری دربارهٔ خضر سخن داشتند که کی بود و ابی‌بن کعب بر آنها بگذشت و ابن‌عباس او را بخواند و گفت: «من و این رفیقم دربارهٔ یار موسی که به‌طالب دیدار وی بود سخن داریم آیا از پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم چیزی دربارهٔ او شنیده‌ای؟»

ابی گفت: «آری.» و همین قصه بگفت.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که چون موسی و قوم وی بسر صخره چیره شدند و در آنجا استقرار یافتند، خدا عزوجل وحی فرستاد که قوم را از ایام خدا

آگاه‌کن و موسی بایستاد و با قوم سخن گفت و از آن نیکی و نعمت که خدایشان داده بود یادکرد که از آل فرعون نجاتشان داده بود و دشمنشان را هلاک کرده بود و بر زمین تسلطشان داده بود و گفت که خدا باموسی پیغمبرشما سخن کرد ومرا خاص خویش کرد و بمن الهام کند وشمارا هرچه خواستید داد و پیمبرتان بهترین مردم روی زمین است وشما خوانندهٔ تورات و همه نعمتها راکه خدایشان داده بود یادکرد وشناسانید.

ویکی از بنی‌اسرائیل گفت: «ای پیمبرخدای چنین است که گفتی، ولی آیا روی زمین داناتر از تو کسی هست؟»

موسی گفت: «نه.»

وخدا عزوجل جبرئیل را سوی موسی فرستاد که خدای تعالی فرماید تو چه دانی که من علم خویش را کجا نهم، کنار دریا مردی هست که از تو داناتر است.

ابن‌عباس گوید: مقصود خضر بود.

و موسی از پروردگار خواست که خضر را بدونشان دهد.

و خدا وحی کرد که بسوی دریا رو که کنار دریا ماهی‌ای بیابی آنرا بگیر و بهمراه خویش ده، آنگاه برساحل دریا برو و چون ماهی را فراموش کردی بندهٔ پارسایی را که درطلب اویی آنجا بیابی.

و چون سفر موسی صلی‌الله علیه و سلم بدرازا کشید، همسراه خویش را از ماهی پرسید همراه وی که غلامش بود گفت: «وقتی نزدیک صخره بودیم ماهی را ازیاد بردم وشیطان مرا بفراموشی کشید که باتو نگفتم و ماهی را بدیدم که در دریا بهراه می‌رفت.»

وموسی شگفتی کرد وبازگشت تا به صخره رسید وماهی رادید که بدریا همی رفت وموسی با دنبال آن بود وعصای خویش پیش گرفته بود وآب را باآن پس می‌زد وبدنبال ماهی می‌رفت وماهی بهر کجا از دریا می‌رسید خشک می‌شد وصخره می‌شد

وعاقبت ماهی به یکی از جزایر دریا رسید و موسی خضر را در آنجا دید و بر او سلام کرد و خضر گفت: «سلام بر تو نیز باد، ولی چگونه در این زمین سلام باشد و تو کیستی؟»

گفت: «من موسایم.»

خضر گفت: «بار بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

و خضر خوش آمد گفت و پرسید: «چرا اینجا آمدی؟»

گفت: «آمدم تا از آنچه می‌دانی به من بیاموزی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «ان‌شاءالله مرا صبور بینی و خلاف فرمان تو نکنم.»

گویند: رباهم برفتند و خضر گفت: «هرچه کردم از من دربارهٔ آن مپرس تا با تو بگویم.» و به کشتی نشستند تا به خشکی برسند و خضر برخاست و کشتی را سوراخ کرد. و موسی گفت: «کشتی را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی؟ حقا کاری ناروا آوردی.» تا آخر قصه.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که موسی از خدا عزوجل پرسید: «پروردگارا کدام یک از بندگان را بیشتر دوست داری؟»

فرمود: «بنده‌ای که مرا یاد کند و فراموش نکند.»

گفت: «کدام یک از بندگان به داوری نکوتر است.»

فرمود: «آنکه به حق داوری کند و پیرو هوس نباشد.»

گفت: «پروردگارا کدام یک از بندگان داناترست؟»

فرمود: «آنکه علم دیگران را به علم خویش بیفزاید مگر کلمه‌ای بیابد که او را به هدایتی رساند یا از بدی باز دارد.»

گفت: «پروردگارا آیا در زمین کسی داناتر از من هست؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

فرمود: «خضر است.»

گفت: «کجا اورا بجویم؟»

فرمود: «به‌نزد صخره‌ای که ماهی آنجا بگریزد.»

وموسی برون شد تا آخر قصه.

آنگاه خضر موسی را سوی مجمع‌البحرین برد که در جهان جایی پرآب‌تر از آن نیست و خداوند مرغی بفرستاد که به‌منقار از دریا آب می‌گرفت و به‌موسی گفت: این مرغ چقدر آب می‌گیرد؟

گفت: «بسیار کم.»

گفت: «ای موسی علم من وتو نسبت به‌علم خدا مانند آبی است که این مرغ از دریا می‌گیرد.» واین‌سخن ازآنرو گفت که موسی پنداشته بود که هیچکس داناتر از او نیست، و چون این سخن گفته بود فرمان یافته بود که سوی خضر رود.

سعیدبن جبیر گوید: پیش ابن‌عباس نشسته بودم و گروهی از اهل کتاب پیش وی بودند ویکیشان گفت: ای ابوالعباس، نوف پسرزن کعب از کعب نقل می‌کند که موسی پیمبر که به‌جستجوی مرد دانا رفت موسی پسر منشا بود.

سعید گوید: ابن عباس گفت: «نوف چنین می‌گوید» ومن گفتم: «آری شنیدم که نوف چنین گفت.»

گفت: «سعید خودت شنیده‌ای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «نوف دروغ می‌گوید.»

آنگاه ابن‌عباس از ابی بن کعب روایت کرد که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «موسی پیمبر بنی‌اسرائیل به‌خدای‌تبارك وتعالی گفت: «پروردگارا اگرمیان بندگان توداناتر ازمن کسی هست مرا سوی وی رهبری کن.»

خدا عزوجل فرمود: «آری میان بندگان من کسی هست که ازتو داناتر است.»

آنگاه مکان وی را وصف فرمود و اجازه داد به‌دیدار او بشتابد و موسی با همراه خویش برون شد وماهی نمك سودی همراه داشت که گفته شده بود هرجا این ماهی زنده شد مرد دانا همانجاست و به‌مقصود رسیده‌ای.

وموسی با همراه خود برفت وماهی را همراه داشتند وچندان برفت که خسته شد وبه‌صخره و آب رسید و آن آب زندگی بود که هر که از آن بنوشیدی جاوید شدی و اگر چیز مرده‌ای به‌نزدیك آن رسیدی زنده شدی وچون فرود آمدند و ماهی به‌آب رسید زنده شد و به‌دریا رفت.

وموسی مرد دانا را بدید که از او «پرسید: چرا به‌این سرزمین آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام تا از آنچه دانی به‌من بیاموزی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.» خضر این نکته‌را از غیب دانسته‌بود و افزود: «چگونه بر چیزی که از کنه آن خبر نداری صبر توانی کرد؟» یعنی عدالت را از روی ظاهر شناسی و آن غیب که من دانم ندانی.

موسی گفت: «ان‌شاءالله مرا صبور یابی ونافرمانی نکنم و گونه چیزهای نابه‌دلخواه بینم.»

گفت: «چیزی از من مپرس تا خود با تو بگویم.»

وبه‌ساحل دریا رفتند و منتظر کشتی نشستند و کشتی‌ای بیامد نیو و محکم که نکوتر وخوب‌تر ومحکمتر از آن ندیده بودند و بر آن نشستند وچون آرام گرفتند و کشتی به‌دریا رفت سمبه و چکشی در آورد و به‌یکسوی کشتی رفت و چندان سمبه بزد تا آنرا سوراخ کرد وتخته‌ای برگرفت و بر آن نهاد و به‌وصله کردن پرداخت.

موسی گفت: «چیزی زشت‌تر از این نیست. کشتی‌را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی، کار ناروایی کردی آنها ما را سوار کردند و در کشتی خود پناه‌دادند و همانند آن کشتی به‌دریا نیست چرا آنرا سوراخ کردی؟»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد؟»

گفت: «مرا به‌فراموشکاری مؤاخذه مکن.»

و چون از کشتی درآمدند برفتند تا به‌دهکده‌ای رسیدند که کودکان در آنجا به‌بازی بودند و کودکی در آن میان بود که پاکیزه‌تر و نکو صورت‌تر از همه بود، خضر او را بگرفت و سنگی برداشت و به‌سرش کوفت تا بمرد.

گویند: و موسی کاری سخت ناروا دیده بود و خاموش ماندن نتوانست که کودک خردسالی را بی‌گناه کشته بود و گفت: «یکی را بی‌گناه کشتی، حقاً کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر پس از این چیزی پرسیدم با من مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به‌دهکده‌ای رسیدند که مردمش از مهمان کردنشان دریغ کردند و دیواری آنجا بود که نزدیک بود بیفتد و خضر دیوار را به‌پا داشت و باز خراب کرد و باز بساخت و موسی از کار وی بی‌حوصله شد و گفت: «اگر می‌خواستی مزدی برای این کار می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینک وقت جدائی من و تو است و توضیح آنچه را صبر بر آن نتوانستی کرد با تو بگویم «اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها وکان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا» یعنی اما کشتی از مستمندانی بود که به‌دریا کار می‌کردند خواستم معیوبش کنم که در راهشان شاهی بود که همه کشتی‌ها را به‌غصب می‌گرفت و من کشتی را معیوب کردم تا به‌غصب نگیرد و به‌سبب عیبی که در آن پدید آوردم به‌سلامت ماند «و اما الغلام فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا. فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکاة و اقرب رحما». و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة و کان تحته کنز لهما و کان ابوهما صالحا فاراد ربک ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربک و ما فعلته عن امری ذلک

۱. سوره ۱۸، آیه ۷۹

تأویل مالم تستطع علیه صبراً» یعنی: «اما آن پسر، پدر و مادرش مؤمن بودند ترسیدیم به طغیان و انکار دچارشان کند و خواستیم پروردگارشان پاکیزه‌تر و مهربانتر از آن عوضشان دهد. اما دیوار از دو پسر یتیم این شهر بود و گنجی از مال ایشان زیر آن بود و پدرشان مردی شایسته بود پروردگارت خواست که به‌رشد رسند و گنج خویش برون آرند، مرحمت پروردگارت بود و من این از فرمان خود نکردم اینست باطن آن چیزها که بر آن شکیب نتوانستی».

ابن‌عباس گوید: گنجی که زیر دیوار بود به‌جز دانش نبود.

در روایت عکرمه هست که به‌ابن‌عباس گفتند: «دربارهٔ همرادموسی سخنی در روایتها نیست.» گفت: «وی از آب‌جاوید بنوشید و جاوید شد. و مرد دانا او را بگرفت و به‌یک کشتی بست و به‌دریا رها کرد و تا رستاخیز همی رود از آنرو که نباید از آب زندگی بنوشد و نوشید.»

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل دریا را شکافت و موسی را از فرعونیان رهائی داد، او بنی‌اسرائیل را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «شما بهترین و داناترین مردم روی زمینید که خداوند دشمنتان را هلاک کرده و دریا را برایتان شکافته و تورات را برای شما نازل فرموده.» بدو گفته شد که یکی هست که از همه شما داناتر است و او با رفیقش یوشع بن نون به‌طلب وی رفت و یک ماهی نمک سود در سبدی ببردند. به‌آنها گفته شده بود وقتی ماهی را از یاد ببرید مرد دانایی را می‌بینید که تاسش خضر است و چون بدانجا رسیدند خدا عزوجل ماهی را جانداد و به‌دریا رفت و هرکجا می‌رفت آب جامد می‌شد.

از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند که خضر را از آنرو خضر گفتند که بر پوستینی سپید بنشست و بجنبید و سبزه برآمد.

از این روایتها که از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و دانشوران سلف آوردیم

---

۱. ۱۸، ۸۰ تا ۸۳

معلـوم شدکه خضر پیش از موسی و هم در ایام او بـوده است و گفتار آنهـا که پنداشته‌اند وی اورمیا پسرخلقیا بوده درست‌نیست زیرا اورمیا بهروزگار بخت‌نصر بود و از موسی تا بخت نصر چندان فـاصله هـست‌که آسان تـوانست دانست. و خضررا در اینجا یادکردیم از آنروکه وی چنانکه گفته‌اند به دوران افریدون بسود وطبق همین روایتهاکه آوردیم بهدوران منوچهر و پادشاهی وی نیز بـود. پیمبری موسی بهدوران منوچهر بودکه از پس افریدون پادشاهی داشت و عمه‌روایتهاکه از روزگار ابراهیم تا حکایت خضر علیهماالسلام‌آوردیم در ایام پادشاهـی بیوراسب و افریدون‌بودکه‌ازپیش مدت عمر و پادشاهی‌هرکدامشان را گفته‌ایم.

و اینك بهسخن از پادشاهی
منوچهر و حوادث روزگار
او می‌پردازیم.

پس از افریدون پسر اثفیان پرگاو منوچهر بهپادشاهی رسید و او از اعقاب ایرج‌پسر افریدون بود. بعضی‌ها پنداشته‌اندکه پارس‌را بهسبب منوچهر پارس‌گفتند و چنانکه نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند: وی منوچهر پسر کیارد پسر منشخوریز پسر منشخواربیخ پسر ویرك پسر سروشنگ پسر ابرك پسر بنك پسر فروشك پسر زشك پسر فرکوزك پسرکوزك پسر ایرج پسر افریدون پسر اثفیان پرگاو بود.

بهپندار بعضی‌گیران فریدون باکوشك‌دختر ایرج پسر خود بخفت ودختری تولد یافت‌که نام وی فرکوشك شد و با فرکوشك بخفت ودختری‌آوردکه نام وی زوشك شد و با زوشك بخفت و دختری‌آمدکه نام وی فرزوشك شد و بافرزوشك بخفت و دختری آمدکه نام وی بینك‌شد و با بینك بخفت و دختری تولد یافت‌که نام وی ابرك شد و با ابرك بخفت و ابزك آمد و با ابزك‌بخفت و ویرك‌آمد وباویرك بخفت و منشخرقاع و بهقولی منشخواربیخ آمد یا دختری‌که مسحرك نام یـافت و

منشخوار بن‌با مسحرك بخفت و منشخرنر تولد یافت با دختری که منشر اروك نام یافت و منشخرنر با منشر اروك بخفت و منوچهر تولد یافت.

بعضی‌ها گفته‌اند مولد وی به‌دنباوند بود و به‌قولی به‌ری بود و چون تولد یافت منشخرنر و منشر اروك کار وی را نهان داشتند که از طوج وسلم براو بیمناك بودند و چون منوچهر بزرگ شد پیش افریدون نیای خویش رفت و افریدون نشان بزرگی در او دید و همه ملك ایرج را بدو داد و تاج ایرج را برسر وی نهاد.

بعضی اهل خبر پنداشته‌اند که منوچهر پسر منشخرنر پسر افریقیس پسر اسحاق پسر ابراهیم بود و پس از افریدون پادشاهی بدو رسید و هنگامی که پادشاه شد یکهزار و نهصد و بیست و دو سال از دوران پادشاهی کیومرث گذشته بود و اشعار جریر بن عطیه را شاهد سخن آورده‌اند که مضمون آن چنین است:

«دو پسران اسحاق شیران از»

«که حمایل مرگ گیرند و زره پوشند»

«وقتی نسب معین کنند»

«سپهبد را از خویش دانند»

«و کسری و هرمزان و قیصر را نیز بشمارند»

«کتاب و پیمبری از ایشان بود»

«و در استخر و شوشتر پادشاهی داشتند»

«ما بزرگان فارس یك پدر داریم»

«و از دنبالهٔ آن باك نداریم»

«پدر ما خلیل خداست و خدا عزوجل پروردگار ماست»

«و از موهبت و حشمت خدای خشنودیم»

ولی پارسیان این نسب را انکار کنند و جز اعقاب افریدون کسی را به شاهی نشناسند و پندارند که اگر به‌روزگار قدیم کسی جز آنها به‌شاهی رسیده به‌ناحق بوده

است .

ازهشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که توج وسرم از آن پس که برادر خویش ایرج را بکشتند سیصد سال پادشاهی روی‌زمین داشتند . پس از آن منوچهر پسر ایرج پسر افریدون یکصد وبیست سال پادشاهی کرد ، پس از آن نوادهٔ طوج ترک براو تاخت و از سرزمین عراق براند و دوازده سال چنین بود پس از آن منوچهر غلبه یافت و او را از ملك خویش برون راند و به‌پادشاهی برگشت وبیست وهفت سال دیگر پادشاهی کرد .

منوچهر عادل و نکوکار بود و نخستین کسی بود که رسم دهقانی پدید آورد و برای هر دهکده دهقانی معین کرد و مسوم آنجا را بنده کرد و لباس بندگان پوشاند و به فرمانبری وا داشت.

گویند: موسی پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به‌سال‌ششصتم پادشاهی منوچهر ظهور کرد.

ازهشام روایت کرده‌اند که روزی که منوچهر به‌پادشاهی رسید وتاج‌به‌سر نهاد گفت: «ما جنگاوران خویش را نیرو دهیم و برای انتقام‌اسلاف خویش ودفع دشمن آماده کنیم.» و به خونخواهی‌پدر بزرگ خود ایرج پسرافریدون آهنگ بلادترك کرد وطوج پسر افریدون و برادرش‌سلم را بکشت و انتقام گرفت و بازگشت.

و افراسیاب پسر پشنگ پسر رستم پسر ترك که‌ترکان بدوانتساب دارند پسر شپراسب و به قولی پسر ارشسب پسر طوج پسر افریدون و به قولی پسر پشنگ پسر راشمین شصت سال پس از کشته شدن طوج و سلم به جنگ منوچهر آمد و او را در طبرستان محاصره کرد.

آنگاه افراسیاب و منوچهر صلح کردند که تیرکی از مردان منوچهر بنام ارشسباطبر هرکجا رسد آنجا را حدود مملکت دانند و تجاوز از آن روانداردند. ربعضی‌ها این نام‌را کوتاه کرده ابرش گویند وارشسباطبرتبری درکنان‌نهاد و رها کرد

و نیروی بسیار داشت‌وتیرش از طبرستان تا رود بلخ رسید و آنجا افتاد ورود بلخ حد ترکان، پسران طوج وپسران ایرج شد و از تیراندازشسیاطیرجنگ میان‌افراسیاب ومنوچهر به‌پایان رسید.

گویند: منوچهراز صسراة و دجله ورود بلخ نهرهای بزرگ جدا کسرد وبه قولی همو بود که فرات بزرگ را حفر کرد و مردم را به‌کشت زمین و به‌آبادانی فرمان داد و تیراندازی را به‌کار جنگاوران افزود و سالاری آنرا به ارشسیاطیرسپرد به‌سبب تیری‌که انداخته بود.

گویند: چون سی‌و پنج سال از پادشاهی منسوچهر گذشت ترکان به‌اطسراف قلمرو وی‌دست‌اندازی‌کردندو وی قوم‌خویش را ملامت‌کرد و گفت: «ای‌مردم شما ننگی مردم، زاده نشده اید که مردمی بدنهاد است ودفع دشمن، امانرکان به‌اطراف شما دست‌اندازی‌می‌کنند ازآنروکه شما از پیکار دشمن بازمانده‌اید. خدایتعالی این پادشاهی به‌ما داد تا امتحانمان کند، اگر سپاس داشتیم فزونمان دهد و اگسر کفران کردیم کیفرمان دهد، ما خاندان عزت و مظهر پادشاهی خداییم چون فرداشود آماده باشید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «پس بروید.»

و چون روز دیگر شد سران مملکت واشراف اساوره را بخواست وسالاران قوم را بار داد و موبد موبدان را احضار کرد و بر کرسی مقابل تخت خویش جای داد آنگاه برتخت ایستاد و بزرگان مملکت و اشراف اساوره به‌پای ایستادند.

گفت: «بنشینید که‌من ایستادم تا سخن خویش را به‌گوش شما برسانم.» پس بنشستند.

منوچهر گفت: «ای مردم خلق از آن خالق است و شکر خاص منعم است و اطاعت سزاوار قادر است و هرچه شدنی است انجام پذیرد و مخلوق طالب باشدبا

مطلوب زبون است. هیچکس نیرومندتر از خالق نیست وتوانا‌تر از همه کسی است که مقصود را به کف دارد و عاجزتر ازهمه کسی است که درجنگ دیگری است. تفکر نور است و غفلت ظلمت است و جهالت ضلالت است. اول برفت و به‌ناچار آخر به‌اول‌ملحق‌شود. پیش ازما اصولی بوده که ما فروع آنیم وفرع پس از رفتن اصل بماند وخدا عزوجل این پادشاهی به‌ما داد. او را ستایش‌می کنیم ازاوهدایت وراستی وبقین می‌خواهیم. پادشاه برمردم حقی‌دارد و مردم نیز برپادشاه حقی دارند. حق‌پادشاه بر مردم اینست که اطاعت او کنند و خیرخواه او باشند و با دشمنش پیکار کنند و حق مردم برپادشاه اینست که مقرریشان به‌وقت دهد که جز آن منبعی ندارند و حق رعیت برپادشاه این است که درکارشان بنگرد و با آنها مدارا کند و بیش ازتوانشان بر آنها بار نکند و اگر آفت آسمانی یا زمینی رخ داد و حاصلشان را یکسر از خراجشان بکاهد و اگر حادثه‌ای رخ داد کمکشان کند تا آبادی توانند کرد ودر مدت یک یا دوسال از آنها به‌قدر استطاعت بگیرد. سیاه برای شاه چون دوبال پرنده است که سپاه بال پادشاهی است و چون پری از بال کنده شود ، نقصان یابد پادشاهی نیز چنین است که به‌بال و پرپایدار است . شاه را سه خصلت باید نخست آنکه راستگو باشد و دروغ نگوید و بخشنده باشد و بخیل نباشد و به‌هنگام خشم برخویش‌مسلط باشد که قدرت به‌کف دارد و دستش گشاده است و خراج بدو رسد و باید حق از سپاه و رعیت دریغ نکند و عفو بسیار کند که پادشاهی ازعفو پایدار ماند وازعقوبت سستی نگیرد و خطا در عفو بهتر از خطا در عقوبت است. پادشاه باید در کاری که نتیجهٔ آن کشتن و تباه کردن است دقت کند و چنین از یکی از عمال وی شکایتی رسید که موجب عقوبت باشد با وی مدارا نکند و او را با شاکی فرادم آرد و اگر حق مظلوم بر او ثابت‌شد بگیرد و تسلیم کند واگر نتواند داد، شاه از خویشتن دهد و وی را به‌حال خویش باز برد و با‌صلاح زیادی وادار کند. این حقوقی است که‌شما برما دارید. بدانید که هرکه خونی به‌ناحق بریزد من از او نگذرم و هرکه دستی را

به‌ناحق ببرد او را نبخشم تا صاحب حق ببخشد. این را از من فراگیرید. ترکان در شما طمع بسته‌اند؛ پشتیبان ما باشید که پشتیبان خویش خواهید بود. فرمان‌دادم سلاح و لوازم برای شما فراهم کنند و در رأی با شما شرکت خواهم کرد از این پادشاهی فقط اسم از من است اگر اطاعتم کنید، که شاه اگر اطاعتش کنند شاه باشد و اگر مخالفتش کنید تبعه باشد نه شاه و هر خلافی که خبر آن به‌ما رسد از گوینده نپذیریم تا یقین ندانیم و اگر راست نباشد گوینده را بجای خلافکار بریم. بدانید که بهترین دفع غضب صبر و توسل به‌یقین است. هر که در پیکار دشمن کشته شود امیدوارم به رضوان خدا رسد. بهترین کارها تسلیم شدن به‌فرمان خدا و توسل به یقین و رضا به قضای اوست که از آنچه شدنی است فرار نتوان کرد. دنیا سفر است و یار انداز جای دیگر است و لوازم سفر عاریتی است.

چه خوش است شکر منعم و تسلیم بارادهٔ خالق. هر که از چیزی مفر ندارد باید تسلیم شود. اگر بدانید که فیروزی از خداست، به‌یقین فیروز شوید و اگر نیتتان بالا باشد به مقصود رسید. بدانید که پادشاهی جز به پایداری و اطاعت و محسر دشمن و بستن مرزها و عدالت با رعیت و انصاف با مظلوم پایدار نماند. شفای شما بدنزد خودتان است؛ دوای قاطع استقامت است و امر به‌نیکی و نهی از بدی و همه قوت خاص خداست. در کار رعیت بنگرید که خوردنی و پرداختنی شما از اوست و چون باوی عدالت کنید به‌آبادی راغب شود و خراج بیشتر گیرید و روزبتان بیشتر شود و اگر با رعیت ستم کنید در کار آبادانی بی‌رغبت شوند و بیشتر زمین بایر ماند و خراج کمتر گیرید و روزبتان کمتر شود. با رعیت انصاف کنید و نیروها و جنوبیان را که خرج آن با سلطان است زودتر اصلاح کنید که ویرانتر نشود و آنچه شما رعیت است و از اصلاح آن ناتوانند از بیت‌المال خراج قرضشان دهید و در وقت خراج از حاصلشان به‌قدر ممکن هر سال یک‌چهارم یا یک سوم بایک نیم بگیرید تا به‌رنج نیفتند.

ای موبد موبدان این سخن و فرمان من است این سخن را دشمن و بکار بند.»

آنگاه گفت: «مردم شنیدید؟»

گفتند: «آری، گفتی و تکو گفتی و ان شاءالله ما به کار بندیم.»

آنگاه بفرمود تا خوردنی بیاوردند و بخوردند و بنوشیدند و سپاس‌گویان برفتند و مدت پادشاهیش یکصدو بیست سال بود.

به‌پندار هشام‌بن کلبی رائش‌بن قیس‌بن صیفی‌بن سبا بن یشجب بن یعرب‌بن قحطان پس از یعرب بن قحطان‌بن عامر بن شالخ و برادرانش پادشاهی یمن داشت و پادشاهی وی به‌روزگار منوچهر بود و نامش حارث بود و رائش از آن‌رو لقب یافت که با قومی بجنگید و غنیمت گرفت و به یمن آورد و اورا رائش گفتند و هم او به‌غزای هند رفت و کشتار کرد و اسیر و غنیمت گرفت و سوی یمن بازگشت و از آنجا به کوهستان طی، سپس انبار و سپس موصل حمله برد و سالار سپاه وی یکی از پارانش به‌نام شمر بن عطاف بود و در آذربیجان به‌ترکان که آن سرزمین را به‌دست داشتند حمله برد و بسیار کس بکشت و اسیر گرفت و ماجراهای خویش در دو سنگنبشت که در آذربیجان معروف است و ابوزالفیس در این باب شعری گوید بدین مضمون:

«آیا ترا نگفته است که دهر ناپایدار و سست پیمان است»

«و مردان را بخورد.»

«دزورباش را که مالک دشتها و کوهها بود»

«از آبگیرها ببرد»

«به‌ذومنار پنجه فرو برد»

«و برای زره‌دار دامها نهاد»

و ذومنار که شاعر از آن سخن آورده ذومنار بن رائش است که پس از پدر پادشاهی یافت و نامش ابرهة بن رائش بود.

گویند: و لقب ذومنار از آن یافت که به دیار مغرب حمله برد و از راه دریا و خشکی بر آن تاخت و هنگام بازگشت بیم داشت سپاهش را گم کند و مناری ساخت

که راه بجویند.

گوید: به پندار اهل یمن، وی پسر خود عبدبن ابرهه را در این جنگ به اقصای دیار مغرب فرستاد که غنیمت گرفت با مال بسیار و نفسناس‌ها آورد که مایهٔ وحشت بود و مردم از آن بترسیدند و لقب «ذوالادعار» گرفت یعنی صاحب ترسها.

گوید: ابرهه یکی از شاهان یمن بود که در جهان بسیار برفت.

من از این پادشاهان یمن در اینجا یاد کردم از آنرو که پنداشته‌اند پادشاهی دائش در یمن به‌روزگار منوچهر بود و پادشاهان یمن عامل پادشاهان ایران بودند و از طرف آنها در یمن حکومت داشتند.

سخن از نسب موسی بن عمران و اخباروی وحادثه‌ها که به دوران‌وی و منوچهر بود

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که لاوی پسر یعقوب مادهٔ دختر ساری پسر یشخر را به زنی گرفت و قرشون و مری و قاهث را آورد و آهث، فاهی دختر حسین پسر بتویل پسر الیاس را به‌زنی گرفت و یصهر و مردی را آورد و یصهر شمعیت دختر بنادیت پسر برکیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و عمران و قارون را آورد و عمران یحبت دختر شموئیل پسر برکیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و هارون و موسی صلی‌الله‌علیه وسلم را آورد.

و دیگری به‌جز ابن اسحاق گوید: عمر یعقوب پسر اسحاق یکصد و هفتاد و چهار سال بود و هشتاد و نه ساله بود که لاوی تولد یافت و لاوی چهل و شش ساله بود که قاهث تولد یافت و پس از آن قاهث یصهر را آورد و یصهر عمرم را آورد که عمران بود و عمر یصهر صد و هفتاد و چهار سال بود و شصت ساله بود که عمران تولد یافت و عمران موسی را آورد و مادر موسی یوخابد و به‌قولی

قاحد نام داشت و زنش صفورا دختر یترون بود که همان شعیب پیمبر صلی‌الله علیه و سلم بود.

و موسی هرشون و ایلیعازر را آورد و چهل و یکساله بود که ترسان سوی مدین روان شد. وی به‌دین ابراهیم می‌خواند و هشتاد ساله بود که در طور سینا خدا براو ظاهر شد. پیروزگار موسی فرعون مصر قابوس پسر مصعب پسر معاویه دومین پادشاه زمان یوسف بود و زن فرعون دختر مزاحم پسر عبید پسر ریسان پسر ولید، فرعون اول یوسف بود و چون به‌موسی ندا آمد بدانست که قابوس پسر مصعب بمرده و برادرش ولید پسر مصعب که سرکش‌تر و کافرتر از برادر بود به‌جایش نشسته و فرمان یافت که با برادرش هارون به‌رسالت سوی او رود.

گویند که ولید پس از برادر، آسیه دختر مزاحم را به‌زنی گرفت. عمر ولید یکصد و سی و هفت سال بزیست و هفتاد ساله بود که موسی تولد یافت.

موسی و هارون سوی فرعون رسالت داشتند و موسی هفتاد ساله بود که بنی‌اسرائیل را از مصر برون برد و پس از عبور از دریا سری بیابان رفت و چهل سال در آنجا بودند تا با یوشع پسر نون از بیابان برفتند و از تولد موسی تا هنگامی که در بیابان وفات یافت یکصد و بیست سال بود.

ابن اسحاق گوید: یوسف درگذشت و پادشاه وی ریان بن ولید هلاک شد و فرعونان عمالیق، پادشاهی مصر یافتند و خدا عزوجل بنی‌اسرائیل را در آنجا بسیار کرد و چون یوسف درگذشت چنانکه از پیش گفتیم وی را در تابوتی مرمرین درجایی از نیل در دل آب به‌گور کردند و بنی اسرائیل همچنان زیر تسلط فرعونان بودند و از دین اسلام که یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم آورده بسودند پیروی می‌کردند تا به‌روزگار فرعونی که خدا موسی را سوی او فرستاد و فرعونی سرکش‌تر و کافرتر و دراز روزگارتر از او نبود و نامش ولید پسر مصعب بود و هیچیک از فرعونان را بنی اسرائیل خشن‌تر و سنگدل‌تر و بدفتارتر از او نبود که عذابشان

کرد و به‌خدمت و بیگاری گرفت و در کارها تقسیمشان کرد، و گروهی را به‌بنایی و گروهی را به‌کشت و کار واداشت و همه به‌کارهای فرعون مشغول بودند و هر که کاری نداشت جزیه‌می داد و چنانکه خداعزوجل فرمود: «سخت به‌عذابشان داشت.» ولی به‌دین خود بودند و از آن دست برنداشتند و فرعون زنی از بنی اسرائیل گرفت که آسیه دختر مزاحم نام داشت و از زنان نکوکار و تسلیم بود و فرعون دراز بزیست و بنی‌اسرائیل زیر سلطهٔ وی بودند که به‌سختی در عذابشان داشت و چون خدا عزوجل خواست خلاصشان کند و موسی به‌سن کمال رسید او را رسالت داد.

گوید: وچون زمان موسی نزدیك شد منجمان فرعون پیش وی شدند و گفتند: «ما در علم خویش چنین می‌یابیم که به‌زودی مولودی از بنی‌اسرائیل بیاید که پادشاهی از تو بگیرد و برقدرت تو دست یابد و از سرزمینت بیرون کند و دینت دادگرگون کند.» وچون این سخن بگفتند فرمان داد تا همه مواليد پسر بنی‌اسرائیل را بکشند و دختران را بگذارند و همه قابلگان مملکت خویش را فراهم آورد و گفت: «هر پسری از بنی اسرائیل که به‌دستتان افتاد بکشید» وچنین کردند وپسران بزرگتر را نیز بکشتند و زنان آبستن را شکنجه کردند تابچه بیندازند.

مجاهدگوید: شنیدم که گفتی نی بیارند و بشکافند تا چون ثبته بران شود و آنرا پهلوی هم ردیف کنند و زنان آبستن بنی‌اسرائیل را روی آن بدارند تا پاهایشان را ببرد و زن آبستن بچه زیر پای انداختی و آنرا لگد کردی که پایش را از برش و رنج بی حفظ کند و دراین کار افراط کرد و نزدیك بود که بنی‌اسرائیل را نابود کند.

و قبطیان بدو گفتند: «این مردم را که کارگران تواند هلاک کردی و نسلشان را برانداختی.» و بگفت تا یکسال پسران را بکشند وسال دیگر نگهدارند و هارون در سالی زاده شد که پسران را نکشتند وموسی در سالی زاده شد که پسران را میکشتند

و هارون یکسال از موسی بزرگتر بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرعون به‌خواب دید که آتشی از بیت‌المقدس بیامد و همه خانه‌های مصر را بگرفت و قبطیان را بسوخت و بنی‌اسرائیل را بگذاشت و خانه‌های مصر را ویران کرد. و ساحران و کاهنان را بخواست و تعبیر رؤیاهای خویش را از آنها پرسید که گفتند: «از شهری که بنی اسرائیل از آنجا آمده‌اند یعنی بیت‌المقدس مسردی در آید که هلاک مصر به‌دست وی باشد.

و فرعون بگفت تا هر پسری از بنی‌اسرائیل بیایند کشته شود و دختران را بگذارند و به‌قبطیان گفت: «بندگان خویش را که در بیرون به‌کار اشتغال دارند بیارید و کارهای کثیف را به بنی‌اسرائیل واگذارید.» و کار غلامان را به‌بنی اسرائیل واگذاشتند و غلامان را بیاوردند و خدا عزوجل فرماید: «ان فرعون علا فی‌الارض وجعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم یذبح ابنائهم و یستحیی نسائهم» یعنی: فرعون در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از ایشان را دون می‌شمرد و پسرانشان را سر می‌برید و زنانشان را زنده نگهمیداشت».

موالید بنی‌اسرائیل کشته شدند و خردان به‌بزرگی نرسیدند و مرگ در پیران افتاده بود و رو به‌ناسودی داشتند و سران قبط پیش فرعون شدند و گفتند: «این قوم دستخوش مرگ شده‌اند و نزدیک است کار به‌دوش غلامان ما افتد بهتر است پسرانشان را واگذاری.» و بگفت تا سالی پسران را بکشند و سال دیگر واگذارند و هارون سالی زاده شد که پسران را وامی‌گذاشتند و سال دیگر که سال کشتن پسران بود مادر موسی آبستن وی شد و چون هنگام وضع رسید در کار وی غمین شد و خدا بدو وحی کرد: «ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی‌الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیك و جاعلوه من‌المرسلین» یعنی: شیرش بده و چون بر او بیمناك شدی به‌دریا فکنش و ترس و غم مخور که ما او را بتو باز آریم و از

پیغمبرانش کنیم.»

وچون بزاید بدو شیرداد و نجاری بخواست و صندوقی ساخت که ازدرون گشوده می‌شد وموسی را در آن نهاد و به دریا افکند و به‌خواهر خویش گفت: «به دنبالهٔ آن برو.» و او صندوق را همی دید که باموج بالا و پایین می‌رفت تا نزدیک خانهٔ فرعون میان درختان درآمد و کنیزان آسیه زن فرعون به‌شست و شو آمدند و صندوق را یافتند و آنرا پیش آسیه بردند که پنداشته بودند مالی در آن هست و چون آسیه موسی را بدید محبت او را به‌دل گرفت و چون فرعون بدانست خواست او را بکشد و آسیه با او سخن گفت تا موسی را واگذاشت اما گفت: «بیم دارم این از بنی‌اسرائیل باشد و همان باشد که ملاکما بموست اوست.» وخدای عزوجل فرمود: «وآل فرعون او را برگرفتند تا دشمن ومایهٔ غمشان شود.»

خواستند دایه‌ای برای موسی بگیرند اما پستان هیچ زنی را نگرفت و زنان طالب دایگی وی بودند که به‌فرعون تقرب جویند ولی پستان نمی‌گرفت و خدا عزوجل فرمود: «وحرمنا علیه‌المراضع فقالت هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم‌له‌ناصحون» یعنی: و شیردایگان را از پیش براو حرام کرده بودیم، (و خاله او) گفت: آیا شما را به‌خانواده‌ای هدایت کنم که بسرای شما سرپرستی وی کند و نیکخواه او باشد.»

پس او رابگرفتند و گفتند: «تو این پسر را می‌شناسی خاندان اورا به‌مانشان بده.» گفت: «من اورا نمی‌شناسم ولی گفتم که‌خبر اندیشان شاهند.» وچون مادر موسی بیامد پستان او را بگرفت و نزدیک بود بگوید این پسر منست اما خدا او را حفظ کرد و خدا عزوجل فرمود: «ان کادت لتبدی به‌لولا ان ربطنا علی قلبها لتکون من المؤمنین» یعنی: اگر دل وی‌را محکم نکرده بودیم که باورمند (وعدهٔ حق) شود نزدیک بود (قصه) او را آشکار کند.»

۱ـ ۱۱:۲۸ ۲ـ ۱۰:۲۸

و او را موسی نام کردند از آنرو که وی را در آب و درخت یافته بودند و آب را به‌قبطی «مو» و درخت را «شا» گویند و خدا عزوجل فرمود: «وی را به‌مادرش برگردانیدیم تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد.»

و فرعون موسی را به‌فرزندی گرفت و او را پسر فرعون خواندند و چون پسر رشد کرد مادرش اورا به‌آسیه نشان داد که‌پیش فرعون برد و بدو گفت: «بگیرش که مایهٔ روشنی چشم‌تو است.»

فرعون گفت: «مایهٔ روشنی چشم تو هست اما چشم من نه.»

ابن‌عباس گوید: «اگر گفته بود روشنی چشم من نیز هست مؤمن او شده‌بود» ولی نگفت.» و چون‌فرعون موسی را بگرفت موسی ریش وی را بگرفت و بکند، فرعون گفت: «جلادان را بخوانید که این عصا نیست.»

و آسیه گفت: «نگشیدش شاید برای ما سودمند باشد یا اورا بفرزندی بگیریم او کودک است و نادان واین کار را ازروی کودکی کرد ومیدانی که هیچکس اززنان مصر بیشتر ازمن‌زیور ندارد من‌زیور خویش را پیش اومی‌نهم و آتش نیزمی‌نهم اگر یاقوت را گرفت نادان نیست و باید او راکشت و اگر آتش را گرفت کسی کست و نادان.» و یاقوت خویش را نزد موسی نهاد و طشتی از آتش نیز بنهاد و جبرئیل بیامد و آتشی به‌کف او گذاشت که آنرا به دهان برد و خدای عزوجل به‌حکایت گفتار موسی که لکنت زبان پیدا کرده بود فرمود:

«وگره اززبان من بگشای که سخنم را بفهمند» و به‌همین‌سبب خطر ازموسی بگشت.

و چون موسی بزرگ شد برمرکبهای فرعون سوار می‌شد و مانند او لباس می‌پوشید و او را موسی پسر فرعون می‌گفتند.

و چنان شد که روزی فرعون سوار شد و موسی نبود و چون بیامد گفتند فرعون سوار شده و به‌دنبال وی رفت و هنگام خواب ظهر به‌شهر منف رسید و

نیمروز به‌آنجا درآمد که بازارها بسته بود و کس در کوچه‌ها نبود و خدا عزوجل فرماید:

«ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها و وجد فیها رجلین یقتتلان، هذا من شیعته وهذا من عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذی من عدوه فوکزه موسی فقضی علیه قال هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین. قال رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له انه هو الغفور الرحیم. قال رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین. فاصبح فی المدینة خائفا یترقب فاذا الذی استنصره بالامس یستصرخه» یعنی: وهنگام بیخبری، ردم به‌شهر درآمد و در آنجا دو مرد را دید که جنگ آزمائی می‌کنند یکی از پیروان او و دیگری از دشمنان او بود آنکه از پیروان او بود برضد آنکه از دشمنان او بود از وی کمک خواست، موسی مشتی بدو زد و بیجانش کرد و گفت: این کار شیطان است که وی دشمنی گمراه‌کن آشکار است. گفت: پروردگارا من بخویش ستم کردم مرا بیامرز و خدایش بیامرزید که وی آمرزگار و رحیم است. گفت: پروردگارا به‌پاس این نعمت که مرا دادی پشتیبان بدکاران نخواهم بود. در شهر ترسان و نگران شبرا به‌روز آورد و ناگاه آنکه روز پیش از او یاری خواسته بود از او کمک می‌جست. موسی بدو گفت: «تو آشکارا گمراهی.» آنگاه بیامد تا او را یاری دهد و چون موسی را بدید که پیش می‌آید و منظور وی نزاع با آن کس بود که با اسرائیلی دست و گریبان بود اما اسرائیلی از موسی بیمناك شد که سخن درشت بدو گفته بود و پنداشت که او را خواهد کشت و گفت: «یا موسی اتریدان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس ان تریدالا ان تکون جبارا فی الارض و ماتریدان تکون من المصلحین». یعنی: ای موسی مگر می‌خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی می‌خواهی که در این سرزمین ستمگری بیش نباشی و نمی‌خواهی از اصلاحگران باشی.»

و موسی او را رها کرد و قبطی برفت و فاش کرد که موسی یکی را کشته

---

۱ ـ ۲۸ـ ۱۳ تا ۱۸ ۲ ـ ۲۸ـ ۱۹

است و فرعون او را بجست و گفت «بیاریدش که همانست.»

و آنها که به‌جستجوی موسی بودند گفتند او را در کوره راهها بجوییدکه موسی‌جوانست و راهها را نمی‌شناسد و آن مرد بیامد و بدو گفت: «ان الملاءیاتمرون بك لیقتلوك فاخرج فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین[1] یعنی: بزرگان دربارهٔ تو رای میزنند که بکشندت برو ای‌شو که من نیکخواه توام. از آن شهر ترسان و نگران برون شد و گفت: پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش.

و چون موسی در کوره راهها سرگردان بود فرشته‌ای بر اسب بیامد و نیزه‌ای به‌دست داشت و چون موسی او را بدید از ترس بدوسجده برد فرشته گفت: «سجده مکن به‌دنبال من بیا.» و به‌دنبال فرشته رفت که او را سوی مدین هدایت کرد. و موسی که سوی مدین میرفت گفت: «عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل[2] یعنی: شاید پروردگارم مرا به‌میانه راه هدایت کند.»

و فرشته او را ببرد تا به‌مدین رسانید.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که: فرعون و ندیمانش از آن وعده که خدا با ابراهیم کرده بود که پیمبران و شاهان از اعقاب او پدید آرد سخن کردند و بکیشان گفت: «بنی‌اسرائیل در این انتظارند و در وقوع آن شك ندارند و پنداشتند که یوسف پسر یعقوب شاه موعود است و چون بمرد گفتند خدا با ابراهیم چنین وعده نکرده بود.»

فرعون گفت: «رای شما چیست؟»

گویند: رای زدند و همسخن شدند که مردانی را بفرستند تیغ بدست که درمیان بنی‌اسرائیل بگردند و هرجا مرد پسری یافتند سر ببرند و چون دیدند که سالخوردگان بنی‌اسرائیل به‌اجل در می‌گذرند و خردسالان را سر می‌برند گفتند: «چیزی نگذرد که بنی‌اسرائیل را فنا کنند و کار آنها به‌گردن خودمان بار شود.» از

---

۱ ـ ۲۸، ۲۱ ۲ ـ ۲۸، ۲۲

اینوسالی موالید پسر را بکشند و سال دیگر واگذاشتند و نکشتند که خرد سالان بزرگ شوند وجای مردگان رابگیرند. بدینسان بسیار نشوند که از کثرتشان بیم کنند و نابود نشوند و براین همسخن شدند.

و مادرموسی به‌سال واگذاشتن، پسران هارون را بستاد و چون سال دیگر بیامد موسی را در شکم داشت و سخت غمین شد از دلبستگی که به‌کودک زاده خود داشت و خدا عزوجل بدو وحی کرد که «ترس و غمین مباش که ما او را به‌تو برگردانیم و پیمبرش کنیم و چون وی را بزادی در صندوق نه وبه‌دریا بینداز وچون موسی را بزاد چنان کرد که خدا فرموده بود و چون کودک از دیدهٔ او نهان شد به وسوسهٔ ابلیس باخویش گفت: «چه کاری‌بود که با پسرم کردم اگر پیش‌من کشته شده بود و به‌خاکش سپرده بودم و به‌کفن پیچیده، بودم بهتر بود که به‌دست خودم پیش ماهیان وجانوران دریا بیندازمش.»

و آب صندوق رابرد و آنرا به‌جایی که کنیزکان خانهٔ فرعون آب می‌گرفتند نگهداشت و آنرا بگرفتند وخواستند صندوق رابگشایند وبگفتند گفت دراین صندوق مالی هست و اگر ما آنرا بگشاییم‌زن فرعون باور نکند که‌چه درآن یافته‌ایم وآنرا همچنانکه بود ببردند وبه‌زن فرعون تسلیم کردند وچون‌صندوق را بگشود وکودک را بدید محبت وی رادر دل گرفت‌چنانکه نظیر آنرا باهیچکس نداشته بود.

و دل مادر موسی از همه چیز غافل و به‌موسی مشغول بود و چون جلادان حکایت کودک را شنیدند تیغ به‌دست پیش زن فرعون‌آمدند تا او را بکشند و او به‌جلادان گفت: «بروید که این یکی‌گروه بنی اسرائیل را افزون نخواهد کرد. من پیش فرعون روم تا او را به‌من بخشد اگر بخشید که نکوئی کرده‌اید و اگر نخشید او را بکشید شما را ملامت نکنم.» و چون موسی را پیش فرعون آورد گفت: «مایهٔ روشنی چشم من و تو خواهد بود.»

فرعون گفت: «روشنی چشم تو باشد اما چشم من نه.»

پیغمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم هنگام ذکر این حکایت فرمود: «بخدائی که بدو سوگند یاد می‌کنند اگر فرعون چون زن خویش پذیرفته بود که روشنی چشم او نیز باشد خدا وی را چون زنش بوسیلهٔ موسی هدایت کرده بود ولی خدا عزّ وجل وی را از این نعمت بی‌نصیب کرد.»

و زن فرعون پیش همه زنان شیردار اطراف خویش فرستاد که دایه‌ای برای موسی برگزیند و هر زنی برای دایگی آمد موسی پستان او نگرفت تا آنجا که زن فرعون بیم کرد چندان شیر نخورد که بمیرد و غمین شد و بگفت تا او را بهبازار وجای جماعت بردند به‌این امید که دایه‌ای برای وی بیابند ولی پستان هیچکس را نگرفت.

و صبحگاهان مادر موسی به‌خواهر خویش گفت: «جستجو کن و ببین آیا خبری از او می‌شنوی و آیا پسرم زنده است یا جانوران و ماهیان دریا او را خورده‌اند.» و وعدهٔ خدا عزّ وجلّ را فراموش کرده بود و خواهرش دورا دور چنانکه ندانند مراقب بود وچون دایه‌ها نیافتند باخرسندی گفت: «می‌خواهید که شما را به‌خاندانی راهبر شوم که پرستاری وی کنند و خیرخواهش باشند.»

پس او را بگرفتند و گفتند: «از کجا دانی که خیر خواه او باشند مگر او را می‌شناسی و بدگمان شدند.»

و او گفت خیر خواهی و مهربانیشان از امیدی است که از شاه دارند. پس او را رها کردند و پیش مادر موسی رفت و خبر را بدو گفت و او بیامد و چون موسی را در کنار گرفت به‌پستان او چسبید تا سیر شد و مژده‌رسان پیش زن فرعون رفت و مژده داد که برای پسرش دایه‌ای پیدا کرده‌اند. پس بفرستاد و مادر موسی با او بیامد وچون رفتار وی را بدید گفت: «پیش من بمان و پسرم را شیر بده که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته‌ام.»

مادر موسی گفت: «نمی‌توانم خانه و فرزندان خویش را رها کنم که تباه شوند

اگر خواهی او را به‌من دهی تا به‌خانه‌ام ببرم و با من باشد و از نگهداری او دریغ نکنم‌ولی‌خانه و فرزندانم‌را رها نمی‌کنم.» و مادر موسی وعده خدا عزوجل را به‌یاد آورد و با زن فرعون سخت‌گرفت و یقین داشت‌که خداوند وعدهٔ خویش‌را انجام خواهد داد و همانروز با پسر خود به‌خانه برگشت.

و خدا موسی را به‌رشد رسانید و برای‌آنچه مقدر بود نگهداشت و بنی‌اسرائیل‌که در شهر بودند پیوسته از ستم و بیگاری بدو پناه می‌بردند و چون رشد کرد زن فرعون به‌مادرش گفت: «می‌خواهم موسی را ببینم.»

و مادر موسی وعده نهاد که روزی موسی را به او نشان دهد و زن فرعون به‌پرستاران‌خود وایگانو ندیمان خویش گفت: «باید هرکدامتان به‌پسر من هدیه‌ای دهید و من یکی را فرستم که ببیند هریک از شماچه می‌کند.»

و چون موسی از خانهٔ مادر درآمد تا وقتی پیش زن فرعون رسید پیوسته هدیه و تحفه‌گرفت و چون پیش زن فرعون‌آمد وی راگرامی داشت و خرسند شد و فریفتهٔاو شد و گفت: «اورا پیش فرعون ببرد که‌گرامی دارد.» و چون اورا به‌نزد فرعون بردند و در بغل او نهادند موسی ریش فرعون را بگرفت و بکند.

و یکی‌از دشمنان خداگفت: «مگر ندانی که خدا به‌ابراهیم وعده داده که ترا از پای درآرد. جلادان را بخواه تا او رابکشند.» و زن‌فرعون دوان به‌نزدوی‌آمد وگفت: «دربارهٔ این کودک که به‌من بخشیدی چه‌اندیشه‌ای داری؟»

فرعون‌گفت: «مگر ندانی که پندارد مرا از پای در خواهد آورد!»

زن‌فرعون‌گفت: «کاری کن که حق‌آشکارشود. دوپاره‌آتش‌بیار یادو مروارید و نزدیک او ببر اگر دو مروارید راگرفت و از دوآتش دوری‌گرفت دانی که عاقل است و اگر دوپاره‌آتش راگرفت و به‌دو مروارید رو نکرد بدان که هیچ عاقلی آتش را بر مروارید برتر نداند.» و چون‌آتش و مروارید را به‌موسی نزدیک کردند دوپاره‌آتش را بگرفت که از بیم‌آنکه دستش بسوزد از اوگرفتند و زن فرعون‌گفت:

«دیدی.» و خدا نیت فرعون را که قصد وی کرده بود بگردانید که خدا می‌خواست فرمان خویش را دربارهٔ او به‌انجام برساند.

و چون رشد موسی کامل شد و به‌صف مردان درآمد هیچکس از آل فرعون قدرت نداشت به‌یکی از بنی‌اسرائیل ستم کند یا به‌بیگاری برد و اسرائیلیان نیرو گرفتند و یك روز که موسی در شهر می‌رفت دو کس را دید که نزاع می‌کردند، یکی اسرائیلی و دیگری فرعونی بود و اسرائیلی از موسی برضد فرعونی کمك خواست و موسی سخت خشم‌آورد که آنکه کمك می‌خواست وضع موسی را نسبت به‌بنی‌اسرائیل میدانست و کس به‌جز مادر موسی نمی‌دانست و پنداشتند این به‌خاطر رضاع موسی است ولی خدا عزوجل موسی را از آنچه بر دیگران پوشیده بود مطلع کرده بود.

و موسی به‌فرعونی حمله برد و او را بکشت و جز خدای عزوجل و اسرائیلی کسی آنها را ندید و همینکه موسی آن مرد را بکشت گفت: «این کار شیطان بود که او دشمنی گمراه‌کن آشکار است.» سپس گفت: «خدایا! من به‌خویشتن ستم کردم مرا ببخش.» و خدا او را ببخشید که وی بخشنده و مهربان است.

و موسی همچنان در شهر ترسان و نگران اخبار بود و کسان پیش فرعون شدند و گفتند: «بنی‌اسرائیل یکی از آل فرعون را کشته‌اند حق ما را بگیر و اجازه زنده چنین کنند.»

فرعون گفت: «قاتل را با شاهد بیاورید که روا نیست بی دلیل داوری کنیم.» فردای آنروز که کسان به‌جستجو بودند اما دلیلی نیافته‌بودند موسی اسرائیلی را دید که با یك فرعونی نزاع می‌کرد و از موسی برضد فرعونی کمك خواست و موسی که از کار دیروز پشیمان بود و از آنچه می‌دید نفرت داشت خشمگین شد و دست دراز کرد و می‌خواست فرعونی را بگیرد امسا به اسرائیلی به‌سبب رفتار دیروز و امروزش گفت: «حقا که تو آشکارا گمراهی.» و اسرائیلی موسی را بدید که مانند دیروز

که فرعونی را بکشت سخت خشمگین بود و بیم کرد که پس از آن سخن کسه گفت قصد او کند اما موسی قصد او نداشت بلکه قصد آن مرد فرعونی داشت و اسرائیلی بترسید و به‌فرعونی پناه برد و گفت: «ای موسی می‌خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی.» و این سخن از آن رو گفت که بیم داشت موسی بخواهد او را بکشد و از همدیگر گذشتند و فرعونی پیش کسان خود رفت و آنچه را از اسرائیلی شنیده بود با آنها بگفت و فرعون جلادان بفرستاد و موسی در شاهراه رفت و او را میجستند و بیم داشتند که‌نیابند و یکی از یاران موسی از اقصای شهر بیامد و از راه میان بر رفت و زودتر از آنها به‌موسی رسید و خبر را به‌او گفت.

سدی گوید و چون موسی به‌مدین رسید گروهی را دید که آب می‌گرفتند.

از سعیدبن جبیر روایت کرده‌اند که گفت: «موسی از مصر آهنگ مدین کرد که‌هشت شب راه بود و میگفتند مانند راه از بصره تا کوفه است و خوراکی جز برگ درخت نداشت و پا برهنه همی رفت تا به‌آنجا رسید پوست پایش برفت.»

سدی گوید: و آنجا دو زن را بدید که گوسفندان خویش را از آب بازداشته بودند و گفت: «حکایت شما چیست؟»

گفتند: «لانسقی حتی یصدر الرعاء و ابونا شیخ کبیر[1].»

یعنی: آب نگیریم تا شبانان گوسفندان خویش ببرند که پدر ما پیری کهنسال است. و موسی بر آنها رحم آورد و به‌نزدیک چاه آمد و صخره‌ای را که بر چاه بود و گروهی از اهل مدین برای برداشتن آن فراهم می‌شدند از چاه برداشت و برای آنها آب گرفت که گوسفندان خویش را سیراب کردند و با شتاب بازگشتند و از پیش از باقیماندهٔ آب حوضها به‌گوسفندان آب می‌دادند آنگاه موسی به‌سایهٔ درختی رفت و گفت: «رب انی بما انزلت الی من خیر فقیر[2].»

یعنی: پروردگارا من به‌غذائی که سویم فرستی محتاجم.»

---

۱ ـ ۲۸، ۲۳ ۲ ـ ۲۸، ۲۴

مدتی گذشت وقتی دو دختر زود تر پیش پدر بازگشتند از آنها پرسید و خبر موسی را باوی بگفتند و یکی از آنها را پیش موسی فرستاد که بیامد و شرمگین راه می‌رفت و گفت: «پدرم ترا خواسته که پاداش تر اکه برای ما آب گرفتی بدهد.» و موسی برخاست و گفت: «می‌رویم.» و از جلو موسی به‌راه افتاد و باد بوزید و عقب او را بدید و بدو گفت: «پشت سر من بیا و اگر خطا رفتم راه به‌من نشان بده.» و چون به‌نزد پیر رسید و قصه‌ها را برای او نقل کرد گفت: «بیم مدار که از قوم ستمگر رهائی یافتی.»

و یکی از دختران گفت: «ای پدر اورا اجیر کن که بهترین اجیری که توانی گرفت نیرومند و امین است.» و او همان دختری بود که وی را خواسته بود.

پیر گفت: «نیرومندی وی وقتی معلوم شد که سنگ را از چاه برداشت اما نشان امانت وی چیست؟»

دختر گفت: «من جلو او راه رفتم و نخواست به‌من نظر کند و گفت پشت سر او بیایم.» پیر گفت: «انی اریدان انکحك احدی ابنتی‌هاتین علی ان تاجرنی ایما الاجل قضیت فالله علی‌ما نقول وکیل.» یعنی: «میخواهم یکی از این دو دختر خویش زن تو کنم و برای من کار کنی. قرار من و تو آنکه هریك از دو مدت می‌توانی به سر بری و خدا نگهبان گفتار ما است.»

ابن عباس گوید: دختری که او را بخواند همان بود که زن او شد و پیر به‌یکی از دختران خویش گفت عصائی برای او بیاورد و عصائی را که فرشته‌ای به‌صورت مردی بدو داده بود بیاورد و چون دختر عصا را بیاورد و پیر آنرا بدید گفت: «عصای دیگر بیاور.» پس آن را بینداخت و خواست عصای دیگر برگیرد و جز آن عصا به دست وی نیامد و پیوسته برفت و بیامد و هربار جز آن یك عصا به‌دستش نیامد و چون موسی عصا را بدید برگرفت و گوسفندان را به‌چرا برد.

۱ ـ ۲۸: ۲۸

ولی پیر پشیمان‌شد و گفت: «این امانت بود.» و بیرون رفت و به‌موسی رسید و گفت: «عصا را به‌من بده.»

موسی گفت: «این عصای من است.» و نزاع کردند و آنگاه رضایت دادند که نخستین مردی را که دیدند به‌داوری برگزینند و فرشته‌ای در راه بیامد و میانشان داوری کرد و گفت: «عصا را بر زمین نهید هرکه آنرا بردارد مال اوست.» پیر خواست بردارد، اما نتوانست و موسی آنرا بگرفت و برداشت و پیر عصا را به‌او واگذاشت و موسی ده سال برای وی چوپانی کرد.

از شعیب جبائی روایت کرده‌اند که گفت: «نام دو دختر لیا و صفوره بود و زن موسی صفوره دختر یثرون کاهن مدین بود.»

از ابو عبیده روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد یثرون برادرزادهٔ شعیب پیغمبر بود.

و از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد یثری فرمانروای مدین بود.

سدی گوید: چون موسی مدت را به‌سر برد و با همسر خود برفت راه گم کرد و هنگام زمستان بود و روشنی‌ای بدید و پنداشت آتش است ولی نور خدا بود و به‌کسان خود گفت: «امکثوا انی آنست نارا لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون.» فلما اتاها نودی من شاطیء الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین[1]. و ما تلک بیمینک یا موسی. قال هی عصای اتوکاء علیها و اهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری. قال القها یا موسی. فالقاها فاذا هی حیة تسعی[2] فلما رآها تهتز کانها جان ولی مدبرا ولم یعقب، یا موسی اقبل و لا تخف انک من الآمنین. اسلک یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء و اضمم الیک جناحک من الرهب فذانک برهانان من ربک الی فرعون

۱ـ قصص ۱۹ و ۲۰ ۲ـ طه ۱۷ تا ۲۰

وملائه انهم کانوا قوما فاسقین. قال ربّ انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان یقتلون. واخی هارون هو افصح منی لسانا فارسله معی ردءا یصدقنی انی اخاف ان یکذبون. قال سنشد عضدك باخیك و نجعل لکما سلطانا فلا یصلون الیکما باٰیاتنا انتما و من اتبعکما الغالبون»[1] و فاتیاه فقولا انا رسولا ربك»[2]

یعنی: بمانید که من آتشی دیده‌ام، شاید برایتان، خبری از آن یا شعلهٔ آتش بیارم، شاید گرم شوید. و چون نزد آتش رسید از کناره راست در جایگاه مبارك، از آن درخت ندا داده شد که ای موسی: من خودم خدای یکتا، پروردگار جهانیانم ای موسی، این چیست که بدست راست تست؟ گفت: این عصای من است، بر آن تکیه می کنم و با آن برای گوسفندان خویش برگ می‌تکانم و مرا در آن حاجتهای دیگر هست. گفت: ای موسی آن را بیفکن، بیفکندش وناگهان ماری شد که راه می‌رفت. چون بدیدش که حرکت می کند، گویی ماری است، گریزان پشت کرد و بعقب ننگریست. ای موسی بیم مکن که از امان یافتگانی، دستت را به گریبانت بر، تابید، بدون علت درآید و برای رفع این ترس دست خویش به پهلو گیر که این دو برهان از پروردگارت برای فرعون و بزرگان اوست که آنها گروهی عصیان پیشه‌اند. گفت: پروردگارا یکی از آنها را کشته‌ام و بیم دارم مرا بکشند. برادرم هارون از من گشاده زبان‌تر است. وی را با من بمدد کاری فرست که تصدیقم کند، که من بیم دارم دروغگویم شمارند. گفت: بازوی تو را به برادرت محکم می کنیم و شما را بوسیلهٔ آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به شما دست نیابند، شما و هر که پیرویتان کند، غلبه یافته‌اید. پیش فرعون رفتند و گفتند: ما دو پیغمبر پروردگار توایم.

از وهب بن منبه بمنی روایت کرده‌اند که وقتی موسی مدت را به سر برد برون آمد و گوسفندانی همراه داشت و یك آتش افروز و یك عصا که به روز گوسفندان خویش را با آن میراند و چون شب می‌شد با آتش افروز آتشی میافروخت و با همسر و گوسفندان

---

۱. ۲۸، ۲۹ تا ۳۵ ۲. ۳ تا ۲۷

خویش به‌دور آن بود و چون روز می‌شد با همسر و گوسفندان به‌راه می‌افتاد و بر عصا تکیه می‌داد و عصای وی دو شعبه داشت که به‌در سر کج بود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که گوید: کعب‌الاحبار به‌مکه آمد و عبدالله‌بن عمروبن عاص آنجا بود. کعب گفته بود سه چیز از او بپرسند اگر پاسخ داد او عالم است: آن چیست که از بهشت بود و خدای برای مردم در زمین نهاد، و نخستین چیزی که در زمین پدید آمد چه بود و نخستین درختی که در زمین کاشته شد چه بود؟

و چون از عبدالله پرسیدند گفت:

«چیزی که از بهشت بود و خدای در زمین نهاد حجرالاسود است.»

و نخستین چیزی که در زمین نهاد برهوت یمن است که جان کافران آنجا رود.

و نخستین درختی که خدای در زمین کاشت درختی بود که موسی عصای خویش را از آن برید.»

و چون این سخنان با کعب بگفتند گفت: «این مرد راست بگوید و به‌خدای قسم که وی عالم است.»

گوید و چون شب آغاز پیمبری موسی درآمد، وی راه گم کرد و نمی‌دانست کجا باید رفت و آتش افروز خویش برگرفت که آتشی بیفروزد تا با کسان خود شب را کنار آن بگذراند و راه را با آن بشناسد. اما آتش از آتش افروز در نیامد و چندان بزد که خسته شد و آتشی از دور دید و به‌کسان خود گفت:

«امکثوا انی آنست نارا لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون»[1] یعنی: بمانید که من آتشی دیدم شاید برایتان خبری از آن یا شعله آتشی بیارم شاید گرم شوید، و برفت و نزدیک درختی رسید و چون نزدیک شد

۱ـ قصص، ۲۹

درخت برفت و چون رفتن درخت را بدید، پس آمد و بیمناك شد و چون بازگشت درخت پیش آمد و از درخت ندای سخن آمد و چون صدا را شنید آرام گرفت و خدا گفت: «ای موسی پاپوش در آر که در وادی مقدس طوی هستی[۱]»

و موسی پاپوش بیفکند. آنگاه خدا گفت: «ای موسی این چیست که به‌دست راست داری؟» گفت: «این عصای منست که بر آن تکیه زنم و گوسفندان خویش با آن برانم.»

گفت: «ای موسی آن را بیندازه.»

و عصا را بینداخت و ماری شد که همیرفت و دو شقهٔ عصا دهان آن شده‌بود و پشت مار همی‌جنبید و دندانها داشت وچنان بود که خدا خواسته بود.

موسی شگفتی کرد و پس رفت و خدایش ندا داد که «ای موسی پیش بیا و بیم مدار که عصا را به‌حال اول باز برم و چون موسی باز آمد گفت:

«آن را بگیر و بیم مدار و دست خویش به‌دهان آن کن.» و موسی دست خویش به‌آستین پیچید که از مار بیم داشت و ندا آمد که آستین از دست برگیر و آستین برگرفت و دست به‌دهان مار برد که عصا شد و دست وی میان دو شقه بود همچنانکه همیشه عصا را می‌گرفت.

پس از آن خدا گفت: «دست خویش به‌گریبان بر که سپید و بی‌عیب درآید.»

و موسی مردی برجسته بینی و مجعد موی و بلند قامت بود و دست به‌گریبان برد و برآورد که چون برف سپید بود و باز به‌گریبان برد و درآورد و چنان بود که از پیش بود. آنگاه خدا گفت: «این دو برهان خدای تواست. سوی فرعون و گروه وی برو که آنها قومی بدکارند.»

گفت: «پروردگارا! من یکی از آنها را کشته‌ام و بیم دارم بکشندم. برادرم هارون از من گشاده زبانتر است او را با من بفرست که گفتار مرا بیان کند و به‌آنها

---

۱ ـ طه، ۱۲

بفهمانند.»

خدا گفت: «سنشد عضدك باخيك و نجعل لكما سلطانا فلايصلون اليكما باياتنا انتما و من اتبعكما الغالبون.»[1]

یعنی: بازوی ترا به‌برادرت محکم می‌کنیم و شما را به‌وسیلهٔ آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به‌شما دست نیابند.

سدی گوید: موسی به نزد کسان خود برگشت و با آنها سوی مصر رفت و شبانگاه بدانجا رسید و مهمان مادر خود شد و آنها را نمی‌شناخت و هنگام شب بود و آنها چیزی می‌خوردند و بیکسوی خانه فرود آمد. و هارون بیامد و چون او را بدید از مادر خویش دربارهٔ او پرسید و مادر گفت: «مهمان است.»

و چون نشستند و سخن کردند هارون از او پرسید: «تو کیستی.»

گفت: «من موسی هستم.» و برخاستند و همدیگر را در بغل گرفتند و چون یکدیگر را بشناختند، موسی به‌هارون گفت: «با من پیش فرعون بیا که خدا ما را فرستاده‌است.»

هارون گفت: «اطاعت می‌کنم.»

و مادرشان برخاست و بانگ زد و گفت: «شما را به‌خدا سوی فرعون نروید که شما را می‌کشد.»

اما آنها نشنیدند و شبانه برفتند و به‌در فرعون رسیدند و آن را بکوفتند و فرعون بترسید و دربانان بترسیدند و فرعون گفت: «این کیست که دراین وقت شب در را می‌کوبد؟» و دربان بنگریست و با او سخن گفت.

موسی گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم.»

و دربان بترسید و به‌نزد فرعون شد و گفت: «اینجا مردی است دیوانه که پندارد فرستادهٔ پروردگار جهانیان است.»

---

۱ ـ ۲۸، ۳۵

فرعون گفت: «او را بیار.»

موسی درآمد و گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم، بنی اسرائیل را با من بفرست.»

فرعون او را بشناخت و گفت: «الم نربك فینا ولیدا و لبثت فینا من عمرك سنین، و فعلت فعلتك التی فعلت و انت من الكافرین. قال فعلتها اذا و انا من الضالین. ففررت منكم لما خفتكم فوهب لی ربی حكما و جعلنی من المرسلین. و تلك نعمة تمنها علی ان عبدت بنی اسرائیل. قال فرعون و ما رب العالمین. قال رب السموات والارض و ما بینهما ان كنتم موقنین. قال لمن حوله الا تستمعون. قال ربكم و رب آبائكم الاولین. قال ان رسولكم الذی ارسل الیكم لمجنون. قال رب المشرق والمغرب و ما بینهما ان كنتم تعقلون. قال لئن اتخذت آلها غیری لاجعلنك من المسجونین. قال اولو جئتك بشیء مبین. قال فأت به ان كنت من الصادقین فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین.»[1]

یعنی: فرعون گفت: «مگر وقتی نوزاد بودی ترا نزد خویش پرورش ندادیم و سالها از عمرت را میان ما به‌سر نبردی و آن شیرینکاری که بکردی نکردی و از ناسپاسان بودی.»

موسی گفت: «آن کار هنگامی کردم که از راه برون بودم، وچون از شما بیم کردم از دستتان بگریختم و پروردگارم فرزانگیم داد و از پیغمبرانم کرد مگر این نعمتی است که منت آن بمن می‌نهی که بنی اسرائیل را بندگی گرفته‌ای.»

فرعون گفت: «پروردگار جهانیان چیست؟»

موسی گفت: «پروردگار آسمانها و زمین و آنچه میان آن هست اگر اهل یقینید.»

فرعون باطرافیان خود گفت: «مگر نمی‌شنوید؟»

---

۱ ـ شعراء ۱۸ تا ۳۳

موسی گفت: «پروردگار شما پروردگار پدران قدیم شماست.»

فرعون گفت: «بی گفتگو پیغمبری که سوی شما فرستاده‌اند دیوانه است.»

موسی گفت: «پروردگار مشرق و مغرب و هرچه میان آن هست، اگر فهم می کنید.»

فرعون گفت: «اگر خدایی غیر من بگیری زندانیت می کنم.»

موسی گفت: «و گر ترا معجزه‌ای روشن آورده باشم؟»

فرعون گفت: «اگر راست می‌گویی آنرا بیار.»

و موسی عصای خویش را بینداخت و در دم اژدهایی هویدا گشت.

و مار دهان گشود و لب پایین به‌زمین نهاد و لب بالا بر دیوار قصر نهاد و به‌سوی فرعون رفت وچون فرعون مار را دید بترسید و برجست و کاری زشت کرد که پیش از آن نکرده بود و بانگ زد ای موسی مار را بگیر که من به‌تو ایمان آرم و بنی‌اسرائیل را باتو بفرستم و موسی آنرا بگرفت که همچنان عصا شد آنگاه دست خویش را از گریبان بر آورد که سپید بود.

و موسی از پیش فرعون درآمد. اما فرعون نخواست ایمان بیارد و بنی‌اسرائیل را با او بفرستد و به‌قوم خویش گفت:

«یا ایها الملاء ماعلمت لکم من آله غیری فاوقدلی یاهامان علی الطین فاجعل لی صرحا لعلی اطلع آله موسی[1]»

یعنی: ای بزرگان من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم. ای هامان برای من آتشی برگل افروز (وبنایی مرتفع بساز) شاید بالا روم و خدای موسی را ببینم.

وچون برج را بساختند بر آن بالا رفت، تیراندازی را بگفت تا تیری به‌سوی آسمان انداخت و تیر باز گشت و خون آلود بود و فرعون گفت: «خدای موسی را

---

۱ ــ سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۳۸

کشتم»

قتاده به‌توضیح آیهٔ قرآن‌که به‌حکایت‌گفتار فرعون فرمود: «ای هامان آتش برگل افروز» گوید: «نخستین کس بود که آجر پخت و با آن برج ساخت.»

ابن اسحاق گوید: «وقتی خدا عزوجل موسی را برانگیخت برفت تا به‌مصر رسید و با هارون بردرفرعون ایستادند و اجازه خواستند و گفتند: «ما فرستادگان پروردگار جهانیانیم، برای ما ازاین مرد اجازه بگیرید.» وچنانکه‌گویند دو سال بر در همی رفتند و آمدند وکس جرأت نداشت‌کار آنها را به‌فرعون خبر دهد، تامقلد فرعون‌که بازی می‌کرد و او را می‌خنداند بیامد و بدوگفت: «ای پادشاه بردرمردی هست‌که سخنی شگفت‌انگیز می‌گوید و پندارد که‌خدایی جز تو دارد.»

فرعون گفت: «او را بیاورید»

پس‌موسی‌را به‌نزد فرعون بردند، هارون نیزهمراه وی بود و عصا را به‌دست داشت و چون مقابل فرعون‌ایستاد گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم.» و دنبالهٔ حکایت در روایت ابن اسحاق چنانست‌که از پیش گفتیم. و درآخر گفتگو موسی معجزه‌نداخت‌که اژدهائی شد بگریختند و فرعون از تخت به‌زیر آمد و موسی را به پروردگارش سوگند داد آنگاه دست به‌گریبان برد و برآورد که چون برف سپید بود و آنگاه به‌حالت اول باز برد و عصا را به دست‌گرفت‌که همچنان عصا بود. و فرعون‌دست برشکم نهاد وچنانکه گفته‌اند پنج وشش روزگذشتی که وی چون مردم دیگربه آبریزگاه نرفتی و خویشان بزرگ‌کسان گویند مانند دیگر کسان نیست.

وهب‌بن منبه‌گوید: فرعون همچنان بیست و چند روز به‌آبریزگاه رفتی و آمدی چنانکه نزدیك بود بمیرد و به‌قوم خویش گفت:

«این جادوگری داناست دربارهٔ او چه‌گویید؟»

و مؤمنی از کسان فرعون که‌گویند نامش حبرك بود گفت:

«أتقتلون رجلا ان یقول ربی‌الله و قدجائکم بالبینات»[1]

یعنی: چرا مردی را برای این که‌گوید: پروردگار من خدای یکتاست، می‌کشید، در صورتی که دلیلهای روشن از جانب پروردگارتان برای شما آورده است.

و آنها را ازعذاب خدابترسانید و گفت: «یا قوم لکم‌الملک‌الیوم ظاهرین فی الارض فمن ینصرنا من بأس‌الله ان جائنا قال فرعون ما اریکم‌الا‌ماأری و ما اهدیکم الا‌سبیل‌الرشاد»[2] وقال الملاء من قومه ارجه و اخاه وابعث فی‌المدائن‌حاشرین‌یأتوک بکل سحار‌علیم»[3]

یعنی: ای قوم اکنون‌شما پادشاهی دارید ودر این‌سرزمین مسلطید، اگرعذاب خدا بیایدمان درقبال آن‌کی یاریمان می‌کند.

فرعون‌گفت: «جزرای خویش‌به‌شما ننمودم‌وجزبه‌راه کمال‌هدایتتان‌نمی‌کنم.»

فرعونیان گفتند: «وی را با برادرش نگهدار ومأمورین جمع‌آوری به‌شهرها فرست‌که همهٔ‌جادوگران ماهر را پیش تو آورند.»

یعنی از جادوگران‌کمك بخواه شاید میان جادوگران‌کسی را بیابی‌که مانند وی معجزی‌توانند آورد، و موسی همینکه از قدرت خدای آنچه باید به آنها نشان دهد، نشان داد با هارون بیرون آمد و فرعون‌کسانی بمملکت خویش فرستاد و هر جا جادوگری بیافتند بیاورند و چنانکه‌شنیدم و خدا بهتر داند بیست و پنجهزار جادوگر فراهم‌کردند وفرعون‌با آنها گفت: «جادوگری‌پیش ما آمده که هرگزمانند او ندیده‌ایم و اگر براو چیره شوید شما راگرامی دارم، و ازدیگر مردم مملکتم برتری و تقرب دهم.»

گفتند: «اگر براو چیره شویم چنین پاداشی داریم؟»

گفت: «آری.»

---

۱ و ۲. ۴۰ : ۲۸ و ۲۹ ۳ . ۲۶ : ۳۶

گفتند: «وعده‌گاهی بگذار که ما و او فراهم شویم.»

و سران جادوگرانی که فرعون در مقابل موسی فراهم آورده بود چهار کس بودند. ساپور و هادور و حطحط و مصفی و همینان بودند که وقتی قدرت خدا را دیدند ایمان آوردند و همه جادوگران ایمان آوردند.

و فرعون کس پیش موسی فرستاد که: فاجعل بیننا و بینك موعداً لانخلفه نحن ولاانت مکاناً سوی. قال موعدکم یوم‌الزینه و ان یحشرالناس ضحی. فتولی فرعون فجمع کیده ثم‌اتی. فاجمعوا کیدکم ثم‌ائتوا صفاوقد افلح‌الیوم من‌استعلی[1] یعنی: میان ما و خودت درمکانی مشخص وعده‌گاهی بگذار که از آن تخلف نکنیم گفت:«وعده‌گاه شماروز آرایش‌است که مردم نیمروز مجتمع شوند.» فرعون برفت و نیرنگ خویش فراهم کرد و باز بیامد.

گفت: «نیرنگتان رافراهم کنید، آنگاه صف‌بسته بیائید که‌در آنروز هر که برتر شود رستگار می‌شود.»

و بیست و پنجهزار جادوگر صف کشیدند و هرجادوگر ریسمانها وعصاهای خود رابه‌دست داشت وموسی صلی‌الله علیه وسلم با برادر بیامد و برعصای‌خویش تکیه داد و به‌نزد جماعت رسید و فرعون در مجلس خویش بود و سران مملکتش با وی بودند و موسی به‌جادوگران گفت:

«ویلکم لاتفتروا علی‌الله کذباً فیسحتکم بعذاب‌وقدخاب‌من افتری»[2] یعنی: وای برشما دروغ به‌خدا مبندید که شما رابعذابی‌هلاك کندوهر که دروغ بسازد نومید شود.

و جادوگران با همدیگر گفتند:

«ان هذان لساحران یریدان ان یخرجکما کسم من ارضکم بسحرهما و یذهبا بطریقتکم المثلی. یا موسی اما ان تلقی و اما ان تکون اول من‌القی. قال بل‌القوا فاذا حبالهم و عصیهم یخیل علیهم من سحرهم انها تسعی»[3]

---

۱ و ۲ ـ ۳ ـ ۵۷ ـ ۵۹ تا ۶۶

یعنی: اینان دو جادوگرند که می‌خواهند به‌جادوی خویش شما را از سرزمینتان بیرونتان کنند و آیین خوب شما را از میان ببرند.» گفتند: «ای موسی یا تو می‌افکنی یا ما نخست کس باشیم که بیفکنیم.» گفت: «شما بیفکنید.» آنوقت از اثر جادویشان به نظر آنها رسید که ریسمانها و عصاهایشان راه می‌رود.

جادوگران به‌جادوی خویش دیدهٔ موسی و فرعون و همهٔ مردم را بربودند و هر کدامشان عصاها و ریسمانهایی را که به دست داشتند بیفکندند که مارها شد چون کوههاکه دره را پر کرده بود و بر هم سوار می‌شد و موسی بترسید و گفت: «اینان عصاها داشتند که مار شد، عصای من بیش از آن نیست.» و خدا وحی کرد «ان الق مافی یمینك تلقف ما صنعوا کید ساحر ولایفلح الساحر حیث اتی[1]»

یعنی: آنچه را به دست راست تو است بیفکن تا آنچه را ساخته‌اند ببلعد: فقط نیرنگ جادوئی ساخته‌اند و جادوگر هرجا باشد رستگار نمی‌شود.

و موسی خوشدل شد وعصای خویش بینداخت و برهمه ریسمانها و عصاها که افکنده بودند و در دیدهٔ فرعون و دیگر کسان مار می‌نمود بگذشت و یکی را پس از دیگری به‌دم در کشید چنانکه بدو رد کم بایش چیزی نماند.

سپس موسی آن را بگرفت وهمچنان عصا بود و جادوگران به‌سجده افتادند و «قالوا آمنا برب هارون و موسی. قال آمنتم له قبل ان اذن لکم انه لکبیرکم الذی علمکم السحر فلا قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلبنکم فی جذوع النخل ولتعلمن اینا اشد عذابا وابقی. قالوا لن نؤثرك علی ما جاءنا من البینات والذی فطرنا فاقض ما انت قاض، انما تقضی هذه الحیوة الدنیا انا آمنا بربنا لیغفرلنا خطایانا وما اکرهتنا علیه من السحر والله خیر وابقی[2]».

یعنی: گفتند: «به‌خدای هارون و موسی ایمان داریم.»

فرعون گفت: چرا پیش از آنکه اجازه‌تان دهیم بدو ایمان آوردید؟ وی بزرگ

---

۱ ـ طه، ۶۹ ۲ ـ طه، ۷۲

شما است که جادو تعلیمتان داده است، دستها و پاهایتان را به‌عکس یکدیگر می‌برم و بر تنه‌های نخل آویزان می‌کنم تا بدانید عذاب کدامیک از ما سخت‌تر و پایدارتر است.»

گفتند: «هرگز ترا بر این معجزه‌ها که سوی ما آمده و آنکه خلقمان کرده ترجیح نمیدهیم هرچه می‌کنی بکن که فقط در زندگی این دنیا می‌کنی. ما به پروردگارمان ایمان آورده‌ایم که گناهانمان را با این جادوگری که با اکراه بدان وادارمان کرده بودی بیامرزد که خدا بهتر و پاینده‌تر است.»

دشمن خدا مغلوب و ملعون شد اما همچنان بر کفر و بدی اصرار ورزید و آیات خدا را منکر شد و به لحظ و طوفان مبتلا شد.

سدی گوید: آیات خدا که قوم فرعون را بدان مبتلا کرد پیش از آن بود که موسی و جادوگران اجتماع کنند و چون نیل خون آلودی سوی فرعون پس آمد و گفت که خدای موسی را کشتم، خدا عزوجل طوفان به آنها فرستاد و باران بارید و همه چیز را غرق کرد و گفتند: «ای موسی از پروردگارت بخواه که بلیه از ما بردارد و ما به تو ایمان آوریم و بنی‌اسرائیل را با تو بفرستیم.» و خدا بلیه از آنها برداشت و کشتهاشان بروید. گفتند: «چه خوش بود که باران بارید» و خدای ملخ فرستاد که کشتهاشان را بخورد و از موسی خواستند تا دعا کند و خداوند بلیه را ببرد تا ایمان بیارند و موسی از خدا خواست و خدا بلیه ببرد و از کشتشان چیزی مانده بود. گفتند: «ایمان نیاریم که چیزی از کشتمان مانده است.» و خداوند شپش به آنها فرستاد که همه جارا بگرفت و به جامه‌کسان رفت و تپش زو یکپنان به‌خوردن مشغول بود و غذایش پراز شپش می‌شد. یکپنان با کیچ و آجر ستونی میساخت و آن را افزان می‌کرد که چیزی بالا نتواند رفت و خوردنی بالای آن می‌نهاد و چون برای خوردن آن میرفت پر از شپش شده بود. بلیه‌ای بدتر از شپش ندیده بودند و این همان بلای خدا بود که یاد آن در قرآن هست.

قوم فرعون ازموسی خواستند تا دعاکند که پروردگارش بلیه را ببرد وایمان بیارند وچون خداوند بلیه را ببرد، ایمان نیاوردند وخدا خون فرستاد و چنان شد که اسرائیل و قبطی از یك آب می‌گرفتند و آب قبطی خون بود وچون کار برآنها سخت شد ازموسی خواستند که بلیه را ببرد و ایمان بیارند و بلیه برفت اما ایمان نیاوردند چنانکه خدا عزوجل فرمود:

«ولقد اخذنا آل فرعون بسالسنین و نقص من‌الثمرات لعلهم‌یرجعون[1]» یعنی: فرعونیان را به‌خشکسالی و کمبود حاصل دچار کردیم شاید برگردند.

آنگاه خدا عزوجل به‌موسی وهارون وحی فرستادکه با فرعون سخن به‌نرمی گویند شاید تذکار یابد وازخدا بترسد وآنها پیش فرعون رفتند وموسی بدوگفت: «آیا می‌خواهی که جوانی بی‌پیری وپادشاهی بی‌زوال بنودهم ولذت‌نکاح ونوشیدن وسواری داشته‌باشی و چون بپیری ببهشت درآیی؟»

و این سخنان نرم دردل فرعون اثر کرد وگفت: «باشد تا هامان بیاید.»

وچون هامان بیامد بدوگفت: «این مرد پیش من آمد.»

هامان‌گفت: «کی؟»

وفرعون پیش ازآن وی را جادوگرمی‌نامید ولی آنروز جادوگرنگفت بلکه گفت: «موسی».

هامان‌گفت: «وبنوچه‌گفت.»

فرعون سخنان موسی را با اوبگفت.

هامان‌گفت: «با او چه‌گفتی؟»

گفت: «جواب ندادم‌گفتم باشد تا هامان بیاید ویا اومشورت کنم.»

وهامان‌اورا عاجزشمرد وگفت: «بیش‌ازاین ازتوانتظارداشتم. می‌خواهی‌پس ازآنکه خدای معبود بوده‌ای بنده پرستشگرشوی؟»

---

۱ ـ ۷، ۱۳۰.

وفرعون برون آمد و گفت: «من پروردگار والای شما هستم.» و از سخن وی که جز خودم خدایی برای شما ندانم و گفتار وی که پروردگار والای شما هستم، چهل سال فاصله بود.

و به‌قوم خویش گفت: «موسی جادوگری داناست که می‌خواهد به‌جادوی خویش شما را از دیارتان بیرون کند. رای شما چیست؟»

گفتند: «او را با برادرش بدار و فراهم آرندگان به‌شهرها فرست که همه جادوگران را بیارند.»

و موسی سالار جادوگران را دید و گفت: «اگر بر تو چیره شوم به‌من ایمان می‌آری و شهادت می‌دهی که آنچه آورده‌ام حق است؟»

جادوگر گفت: «آری، ولی فردا جادوئی بیارم که جادوئی برتر از آن نباشد بخدا اگر برمن چیره شدی به‌تو ایمان آرم و شهادت دهم که حق با تو است.

وفرعون به‌آنها می‌نگریست و خدا عزوجل به‌حکایت گفتار وی فرمود:

«هذا لمکر مکرتموه فی المدینة لتخرجوا منها اهلها فسوف تعلمون» یا موسی اما ان تلقی واما ان نکون نحن اول من القی قال بل القوا» یعنی: «این نیرنگی است که در شهر اندیشیده‌اید تا مردمش را از آن بیرون کنید.» گفتند: «ای موسی نخست تو (عصای) خویش می‌افکنی یا ما ابزار خویش بیفکنیم؟» گفت: «نخست شما بیفکنید.»

و جادوگران ریسمانها و عصاهای خویش بینداختند و سی و چند هزار کس بودند که همه ریسمان و عصا داشتند و چون بینداختند چشم کسان را جادو کردند و خاطرشان را بیراکندند. و موسی بترسید و خدا بدو وحی کرد که بیم مدار و آنچه را به‌دست راست داری بینداز که هرچه را ساخته‌اند ببلعد.

و موسی عصا را بینداخت و همهٔ مارهایشان را بخورد. و چون چنین دیدند سجده کردند و گفتند: «آمنا برب العالمین رب هارون و موسی قال فرعون لأ قطعن

ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلبنکم فی جذوع النخل[1]» یعنی: به خدای هارون وموسی ایمان داریم.

فرعون گفت: «دستها و پاهایتان را به‌عکس یکدیگر می‌برم و بر تنه‌های نخل آویزانتان می‌کنم.»

و آنها را بکشت و دست و پا ببرید و به‌روایت ابن‌عباس گفتند: «خدایا ما را صبوری ده و مسلمان بمیران.»

گویند: در آغاز روز جادوگر بودند و پایان روز شهید.

واقبال بنی‌اسرائیل بالاگرفت وقوم فرعون بدوگفتند: «اتذر موسی و قومه لیفسدوا فی الارض ویذرك و آلهتك[2]»

یعنی: «چرا موسی وقوم اورا می‌گذاری که دراین سرزمین فسادکنندو ترا و خدایانت را واگذارند.»

وخدایان وی چنانکه ابن‌عباس گوید گاوبود وچون گاوی نکوپیدا می‌شد می‌گفت تا آنرا پرستش کنند وگاوی برای پرستش آنها معین کرد.

پس از آن خدای عزوجل به‌موسی فرمان دادکه بنی‌اسرائیل را ازمصر بیرون برد وفرمود: «بندگان مرا هنگام شب ببرکه دنبالشان می‌کنند.»

وموسی به بنی اسرائیل فرمان دادکه برای خروج آماده شوند و بگفت تا زیور از قبطیان به‌عاریه‌گیرند وبفرمود تا کسی زنان خویش را ندا ندهد وتا صبح درخانه‌ها بمانند وهرکه بیرون رود نام موسی یا هرون به‌زبان آرد وبفرمود تا هرکه بیرون شود یا دست خون‌آلود بر در خانه نقش کند تا معلوم باشدکه بیرون رفته است وخدا همه زنازادگان قبطی را که از بنی‌اسرائیل بودند به‌بنی‌اسرائیل پس برد و همه زنازادگان بنی‌اسرائیل راکه از قبط بودند به‌قبطیان پس سپرد و موسی گفت:

---

۱ ـ طه، ۷۱ ۲ ـ اعراف، ۱۲۶

«ربنا انك اتیت فرعون و ملئه زینة و اموالا فی‌الحیوة الدنیا، ربنا لیضلوا عن سبیلك ربنا اطمس علی اموالهم و اشدد علی قلوبهم فلا یؤمنوا حتی یروا العذاب‌الالیم[1]».

یعنی: تو به فرعون و بزرگانش در زندگی این دنیا زیورها و مالها داده‌ای که کسان را ازراه تو گمراه کنند، پروردگارا اموالشان را نابود کن و دلهاشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب الم‌انگیز را به بینند.

سدی گوید: موسی دعا کرد و هارون آمین گفت و خداوند عزوجل فرمود: «دعوت شما را پذیرفتم.»

گویند منظور از نابودی اموال چنان بود که درهم و دینارشان سبك شد و خدای فرمود پایدار باشند و با قوم خود بیرون شدند و مرگ در قبطیان افتاد و نخستین فرزند هر کس بمرد و به‌دفن آنها پرداختند و از تعقیب بنی‌اسرائیل غافل ماندند تا آفتاب برآمد و خدای‌عزوجل فرمود: «صبحگاهان به‌تعقیب آنها برخاستند.» موسی به دنبالهٔ بنی‌اسرائیل بود و هارون پیشاپیش قوم می‌رفت.

و موسی با ششصد هزار مرد جنگاور برون شده‌بود و بیست سالگان را به‌شمار نیاوردند و شصت سالگان را نیز که سالخورده بودند فقط میانسالگان را برشمردند و فرعون به‌تعقیبشان برخاست و هامان برمقدمهٔ او بود با هزار هزار نفر و هفتصد هزار اسب که یك مادیان در آن میان نبود و خدای‌عزوجل به‌حکایت‌حال فرماید: «فارسل فرعون فی‌المدائن حاشرین ان‌هولاء لشرذمة قلیلون و انهم لنا لغائظون. و انا لجمیع حاذرون. فاخرجناهم من جنات و عیون و کنوز و مقام کریم. کذالك و اورثنا بنی‌اسرائیل. فاتبعوهم مشرقین فلما تراء الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون[2]» یعنی: و فرعون مامورین جمع‌آوری به‌شهرها فرستاد که اینان گروهی اندکند که موجب خشم ما هستند و ما همگی آمادهٔ کاریم. پس، از باغستانها و چشمه سارها و گنجها و جایگاه‌های

---

۱ ـ یونس، ۸۸ ۲ ـ شعراء، ۵۲ ـ ۶۱

خوب بیرونشان کردیم، و آنرا به‌پسران اسرائیل دادیم پس آفتابدم از پی آنها شدند وچون دوجماعت یکدیگررا بدیدند یاران موسی گفتند مارا گرفتند.

« قالوا اوذینا من قبل ان تأتینا ومن بعد ما جئتنا قال عسی ربکم ان یهلك عدوکم و یستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعلمون[1] » یعنی: «اسرائیلیان بموسی گفتند پیش از آنکه سوی مابیائی و پس از آنکه بیامدی آزاردیدیم.» گفت: «شاید پروردگارتان دشمنانتان را هلاك کند وشما را دراین سرزمین جانشین (آنها) کند و بنگرد چگونه عمل می کنید.»

وهارون پیش رفت و دریا را بزد تا دریا نشکافت وموسی بیامد و دریا را بهنام ابوخالد خواند و آنرا بزد که بشکافت و هرسوی چون کوهی بزرگ بود وبنی اسرائیل درآمدند و بدریا دوازده راه بود و هرسبط از راهی بسرفتند و راه دیوار داشت وهربك ازاسباط گفتند: «یاران ما کشته شدند» و چون موسی چنین دید از خدا بخواست تا شکافها بیاورد چون طاقی که همدیگر را میدیدند تا بیرون شدند.

پس از آن فرعون و یارانش نزدیك شدند و چون فرعون دریا را بدید که شکافته بود گفت: «مگرنمی بینید که دریا از من بترسید و برای من گشوده شد تا به دشمنانم بپرسم و آنهارا بکشم.» وچون فرعون به آغاز راه رسیدسیاهش نخواستند وارد شوند وجبرئیل برمادیانی بیامد و اسبان سوی مادیان رفتند و بدنبال یکدیگر شدند وچون نخستین فرعونی آمادهٔ برون شدن بود و آخری بدریا شد خدا بدریا فرمان داد تابگیردشان وبهم بر آمد و جبرئیل گل ازدریا برگرفت وبدهان فرعون فرو کرد وچون نزدیك غرقه شدن بود گفت: «آمنت انه لااله الاالذی آمنت به بنو اسرائیل و انا من المسلمین[2] » یعنی: «قبول کردم که خدائی جز آنکه پسران اسرائیل بدو گرویده‌اند نیست و من از گردن نهادگانم» و خدا میکائیل رافرستادکه ویرا ملامت کرد وگفت:

---

۱ ـ اعراف: ۱۲۹ ۲ ـ یونس: ۹۰

«الآن وقد عصیت قبل و کنت من المفسدین»[۱] یعنی: حالا دیگر؟ تو که ازپیش عصیان ورزیده‌ای و از تبهکاران بوده‌ای.

جبرئیل به‌پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم گفت: «ای محمد هرگز کسی را مانند دو کس دشمن نداشتم که یکیشان ازجن بود یعنی ابلیس وقتی‌که نخواست آدم را سجده‌کند و دیگری فرعون بود که گفت. من پروردگار والای شمایم. اگر دیده بودی که گل دریا را گرفتم و به‌دهان فرعون کردم مبادا کلمه‌ای بگوید که خدابر او رحمت آرد.»

بنی‌اسرائیل گفتند فرعون غرق نشده و هم‌اکنون میرسد وما را می‌کشد و موسی دعاکرد وفرعون باسیصد وبیست هزار کس برون آمد که همه درزنجیربودند و بنی‌اسرائیل اورا بگرفتند و به‌بریدن اعضایش پرداختند و خداوند عزوجل در قرآن‌کریم فرمود:

«فالیوم ننجیك ببدنك لتکون لمن خلفك آیة»[۲].

یعنی: اکنون پیکرت را به‌جایی بلند می‌افکنیم تا برای‌هرکه ازپسی تواست عبرتی‌باشی. وچون خواستند بروند بیاباتی پیش‌آمد که‌ندانستند کجا روند وموسی مشایخ بنی‌اسرائیل را بخواست وگفت: «چرا چنین شد؟»

وآنها گفتند: «وقتی یوسف درمصردم مرگ بود از برادران خویش‌پیمان گرفت که از مصربروند مگر اورا همراه ببرند ومشکل از اینجاست.»

گفت: «قبریوسف کجاست؟» ونمیدانستند.

موسی برخاست وبانگ زد که‌بخدا سوگندتان می‌دهم‌هرکه محل قبریوسف را میداند به من بگوید و هرکه نمیداند گفتار مرا نشنود. ومیان دوکس می‌گذشت وندا می‌داد وصدای اوناشنیده بود عاقبت پیرزنی‌ندای او بشنید وگفت: «اگرقبراو را به‌تونشان دهم هرچه خواهم میدهی؟»

---

۱) ر ۲ ـ ۱۰ ـ ۹۱ و ۹۲

وموسی نپذیرفت و گفت: «باید از پروردگارم بپرسم.» وخداوند بدو فرمان داد که هرچه‌خواهد بدهد و بیامدو تعهد کرد و پیرزن گفت: «میخواهم درهرغرفه بهشت که‌فرود آئی با تو باشم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

گفت: «من پیری‌فرتوتم و راه رفتن نتوانم مرا بردار.» و موسی اورا برداشت وچون به‌نزدیك‌نیل رسید پیرزن‌گفت: «قبریوسف داخل‌آب است ازخدا بخواه که آب را ازقبرپس برد.»

موسی خدارا بخواندو آب ازقبرپس رفت وپیرزن گفت: «قبر را حفر کن.» وچنین کرد واستخوان یوسف را برداشت وراه بنی‌اسرائیل‌گشوده شد.

«فساروافاتوا علی قوم یعکفون علی اصنام لهم قالوا یا موسی اجعل لنا الها کما لهم الهة قال انکم قوم تجهلون. ان هولاء متبر ما هم فیه و باطل ما کانوا یعملون.» یعنی: و برقومی گذشتند که بتان‌خویش راپرستش می‌کردند گفتند: ای موسی برای ما نیزخدایی بساز چنانکه ایشان خدایانی دارند. گفت: شما گروهی جهالت پیشه‌اید روش این قسوم نسابود شدنی است و اعمالیی که می‌کرده‌اند بساطل است. ولی روایت ابن اسحاق چنین است‌که خداوندآیات مکرر آورد و فرعون رابه‌بلیه‌ها گرفت زیرا پس از کار جادوگران ایمان نیاورد. نخست طوفان فرستاد، سپس ملخ، آنگاه شپش، آنگاه وزغ، آنگاه خون‌که آیات خدای بود و پیاپی آمد.

نخست‌خدا طوفانرا فرستاد که آب‌روی زمین‌را گرفت‌و بماند و کشت‌نتوانستند کرد وکاری نیارستند و ازگرسنگی بجان آمدند وگفتند: «ای موسی خدای خویش را بخوان‌که‌اگربلیه از ما بردارد ایمان‌آریم و بنی اسرائیل را همراه تو بفرستیم.» وموسی پروردگار خویش را بخواند و بلیه از ایشان برداشت ولی به‌گفتهٔ خویش

۱ــ اعراف، ۱۳۶

وفا نکردند.

وخدا ملخ فرستاد که درختان بخورد وچنانکه گویند میخ آهنین درها را نیز بخورد و خانه‌هاشان فرو ریخت وباز با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند که بلیه از آنها برداشت امـا به‌گفتهٔ خویش وفـا نکردند.

وخداوند شپش فرستاد وچنانکه‌گویند به‌موسی گفته شد نزدیك تپه‌ای رود و آنرا با عصای خود بزند واو سوی تپه‌ای بزرگ وبلند رفت وباعصا بزدوهمه شپش شد وبرخانه‌ها وخوردنیها چیره شد وخواب و آرامشان بگرفت وچون به‌جان‌آمدند باموسی همان‌گفتندکه‌گفته بودند و او از پروردگارخویش بخواست و بلیه ازآنها برداشت وبه‌گفتهٔ خویش وفا نکردند.

وخدا وزغها را فرستادکه خانه‌ها وخوراکی‌ها وظرفهارا پر کرد وهیچکس جامه یا غذا یا ظرفی نگرفت مگرهمه وزغ بود و چون به‌جان‌آمدند با موسی همان گفتندکه‌گفته بودند و او پروردگارخویش را بخواند و بلیه ازآنها برداشت ولی‌به گفتهٔخویش وفا نکردند.

وخدا خون فرستاد و آبهای فرعونیان خون شد وآبی که ازچاه یـا جوی یا ظرف می‌گرفتند خون خالص بود.

از ابن‌کعب قرظی روایت کرده‌اند که زنی از فـرعونیان پیش زنی از بنی‌اسرائیل می‌آمد ومی‌گفت‌آب به‌من بده و او ازکوزهٔ خویش‌آب بدو می‌داد و در ظرف وی خون می‌شد. وگاه می‌شدکه می‌گفت‌آب را به‌دهان بر وبه‌دهان من‌ریز، و اسرائیلی چنین می‌کرد، امّاآب دردهان فرعونی خون می‌شد. و هفت روز چنین بود، وبه‌موسی گفتند: «پروردگارت را بخوان اگر این بلیه را از مـا بردارد ایمان بیاریم و بنی‌اسرائیل را با تو بفرستیم.» و چون بلیه برداشته شد به‌گفتهٔ خود وفا نکردند.

وخداوند بهموسی فرمان داد که بهراه افتند وبدوخبر داد که او و عمراهانش را برمیرهاند وفرعون و سپاهش را هلاکمی کند وموسی قوم‌فرعون رانفرین کرد که اموالشان تباه‌شود.

وخدا اموالشان را از نخل و برده وغذا سنگ کرد و این یکی از آیاتی بود که بهفرعون نمود.

محمدبن کعب قرظی گوید: عمربن عبدالعزیز از من پرسید نه آیت که خدا عزوجل بهفرعون نمود چه بود؟ گفتم: «طوفان بود و ملخ و شپش و وزغها وخون و عصای موسی ودست وی وتباهی اموال ودریا.»

عمر گفت: «ازکجا دانستی که تباهی مال یکی از آن بود؟»

گفتم: «موسی نفرین کرد وهارون آمین گفت و خدا اموالشان را سنگ کرد.»

گفت: «علم‌این چنین‌باید.» وکیسه‌ای‌رابخواست که در آن چیزهایی‌از اموال تباه‌شده‌بود که عبدالعزیزبن مروان‌ازایام‌حکومت‌مصر‌بقایای‌اموال فرعونیان‌به‌دست آورده بود ودر آن میان‌تخم‌مرغ‌پوست کنده دونیمه‌بود وسنگ‌بود وگردوی پوست کنده‌سنگ‌بود‌نخود وعدس‌سنگ‌بود هم او ازیکی ازاهل شام‌که درمصربود روایت کندکه نخل افتاده را دیدم‌که سنگ بود وانسانی رادیدیم‌که سنگ بود وپنداشتم که انسان است وغلام سنگ شده بود. خدا عزوجل فرماید: «ولقدآتینا موسی‌تسع آیات بینات فسئل بنی اسرائیل اذ جائهم فقال له فرعون انی لا ظنك یا موسی مسحورا، قال لقدعلمت‌ما انزل هؤلا ءالارب السموات والارض بصائرواني لاظنك یا فرعون مثبورا» یعنی: موسی را نهمعجزهٔ آشکار دادیم، از پسران اسرائیل‌بپرس آنچه‌که‌بیامدشان و فرعون بدو گفت: «ای‌موسی من ترا جادو شده می‌پندارم.» گفت: «می‌دانی که این معجزه‌ها را جز پروردگار آسمانها و زمین نازل نکرده و ترا ای فرعون هلاك شده می‌بینم.»

۱ ـ ۱۷، ۱۰۲

از عروة بن زبیر روایت کرده‌اند که گوید: وقتی خدا عزوجل به موسی فرمان داد که بنی اسرائیل را ببرد فرمان داد جثهٔ یوسف را نیز ببرد تا به زمین مقدس جای دهد و موسی از محل قبر او پرسید و کس نمیدانست مگر پیر زنی از بنی اسرائیل که گفت: «ای پیمبر خدای من جای آنرا دانم اگر مرا همراه ببری و بسر زمین مصر به جانگذاری آنرا به تو نشان میدهم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

موسی به بنی اسرائیل گفته بود که صبحدم در آیند و از پروردگار خویش خواست تا دمیدن صبح را پس اندازد تا از کار یوسف فراغت یابد. و خدا چنین کرد و پیر زن با وی برون شد و گور یوسف را در جایی از نیل در آب نشان داد که موسی آن را درآورد که در صندوقی مرمرین بود و آن را با خود ببرد.

عروه گوید: به همین جهت یهودان مردگان خود را از همه جا به سر زمین مقدس می‌برند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی به فرمان خدا عزوجل به بنی اسرائیل گفت: «از فرعونیان اثاث و زیور و لباس به عاریه بگیرید و چون علاقه شوند اموالشان از آن شما خواهد شد.» و چون فرعون برای تعقیب اسرائیلیان ندا در داد از جمله ترغیب‌ها که برضد آنها کرد این بود که بشان نبود که خودشان بروند که اموال شما را نیز با خودشان بردند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده‌اند که فرعون با هفتاد هزار اسب سیاه به تعقیب موسی برخاست و این بجز اسبان ابلق بود که در سپاه وی بود. و موسی برفت تا به دریا رسید و راه نبود و فرعون با سپاه از پس رسید و چون دو گروه همدیگر را بدیدند، یاران موسی گفتند: «به ما رسیدند.»

و موسی گفت: «هرگز نرسند که پروردگارم با من است و هدایتم میکند. خدایم وعده داده و وعدهٔ او خلاف ندارد.»

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که خدای تبارک و تعالی به دریا وحی کرد که وقتی موسی باعصای خویش به تو زند بشکاف و دریا از ترس خسدا و انتظار وحی او چنان شد که برسرهم می‌خورد و خدا عزوجل بهموسی وحی کرد که با عصای خود به دریا بزند و موسی بزد و قدرت خدا که بدو عطا کرده بود در عصا بود و دریا بشکافت و هر سوی چون آن کوهی بزرگ بود.

خدا عزوجل فرماید: «اضرب لهم طریقا فی البحر یبسا لا تخاف درکا ولا تخشی»[1] یعنی: وبرای آنها در دریا راهی خشك بجوی و از گرفتن [دشمنان] نه بیم کن و نه بترس.

و چون راه خشك نمودار شد موسی و بنی‌اسرائیل در آن برفتند و فرعون با سپاهش بدنبالشان وارد شدند.

از عبدالله‌بن شداد روایت کرده‌اند که چون بنی‌اسرائیل وارد دریا شدند و هیچکس از آنها نماند فرعون بیامد و براسبی بود و برکنار دریا بایستاد و اسب از پیش رفتن بیم داشت و جبریل برمادیانی بیامد و بدان نزدیك شد و پیش رفت و اسب ببوی آن بشرفت و چون سپاه فرعون دیدند که فرعون وارد راه شد بدنبال وی به راه در آمدند و جبرئیل پیشاپیش فرعون بود و میکائیل بر اسبی بدنبال قوم بود که آنها را پیش می‌راندی و میگفت: به‌فرعون ملحق شوید. وچون جبرئیل از دریا برآمد و کس پیش روی او نبود و میکائیل وارد دریا شد و کس پشت سر او نبود دریا به هم پیوست و فرعون چون قدرت خدا بدید و زبونی و ذلت خویش بدانست ایمان آورد اما سودی نبرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که جبرئیل پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم آمد و گفت: «اگر مرادیده بودی که گل دریا به‌دهان فرعون کردم میادا رحمت شامل وی شود» گویند: اگر خدای پیکر او را بیرون نمی‌آورد تا او را بشناسند بعضی کسان

---

۱ ـ ۲۰، ۷۷.

دربارهٔ اوشك می کردند.

و چون بنی اسرائیل از دریا گذشتند به قومی رسیدند که بت پرست بودند و گفتند: «یاموسی اجعل لنا آلهاً کما لهم آلهة. قال انکم قوم تجلون ان هؤلاء متبر ما هم فیه و باطل ما کانوا یعملون، قال اغیرالله ابغیکم الهاوهوفضلکم علی العالمین»[1]

یعنی: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه اینان خدایانی دارند. گفت شما گروهی جهالت پیشه‌اید. روش این گروه نسابود شدنیست و اعمالی که می کرده‌اند باطل است. چگونه برای شما غیر خدای یکتا که بر اهل زمانه برتریتان داده است خدائی بجویم.

گوید: وچون خدا فرعون و قومش راهلاك کرد، با موسی سی شب وعده نهاد.

سدی گوید: پس از آن جبریل نزد موسی آمد که او را سوی خدا برد وبر اسبی سوار بود و سامری او رابدید وحیرت کرد، گویند اسب زندگانی بود وچون سامری آن را بدید گفت: «این اسبی عجیب است» و از خاك سم اسب بگرفت، و موسی برفت و هارون را بر بنی اسرائیل گماشت و سی شب وعده نهاد که خدا آن را بده شب دیگر کامل کرد.

و هارون به بنی اسرائیل گفت: «غنیمت بر شما حلال نیست و زیور قبطیان غنیمت است. همه را فراهم آرید وگودالی بکنید و زیورها را در آن دفن کنید و اگر موسی بیامد و آن را حلال کرد بگیرید وگرنه همچنان بماند.» و زیورها را در گودالی فراهم کردند و سامری آن مشت خاك را بیاورد و بر آن افکند و خدا عزوجل از زیورها گوساله‌ای برآورد که صدایی داشت.

و بنی اسرائیل وعده موسی را برشمردند و شب را یکی شمردند و روز را یکی و چون بیست روز گذشت گوساله برون آمد و چون آن را بدیدند، سامری گفت: «این خدای شما وخدای موسی است که فراموش کرده» یعنی خدای خویش

۱ـ اعراف، ۱۳۷ تا ۱۴۰.

را اینجا نهاده و به‌طلب او رفته است. و قوم به‌پرستش گوساله پرداختند و گوساله صدا می‌کرد و راه میرفت.

هارون به آنها گفت: «ای بنی‌اسرائیل، گوساله وسیله امتحان است و خدای شما رحمان است.» ولی هارون و آن‌گروه از بنی‌اسرائیل که با وی بودند با گوساله‌پرستان نزاع نکردند.

و موسی سوی خدای خود رفت که با او سخن کند و چون خدا با او سخن کرد «قال له ما اعجلك عن قومك يا موسى، قال هم اولاء على اثرى و عجلت اليك رب لترضى، قال فانا قد فتنا قومك من بعدك و اضلهم السامرى»[1]

یعنی: ای موسی برای چه با شتاب ازقوم خویش جلو افتادی؟ گفت: اینك آنها دنبال منند ومن به‌شتاب آمدم پروردگارا تا خشنود شوی. گفت: ما از پسی تو قومت را امتحان کردیم و سامری گمراهشان کرد.

و چون از قصه خبر یافت گفت: «پروردگارا سامری گفت که گوساله را خدا گیرند ولی روح را کی در آن دمید.»

پروردگار فرمود: «من دمیدم.»

گفت: «پس تو گمراهشان کردی؟»

و چون پروردگار عزوجل باموسی سخن کرد، خواست خدارا ببیند و گفت: «رب ارنی انظر اليك قال لن ترانی و لكن انظر الى الجبل فان استقر مكانه فسوف ترانی»[2]

یعنی: پروردگارا خودت را به‌من بنما که ترا بنگرم.

خدا گفت: «هرگز مرا نخواهی دید ولی به‌این کوه بنگر اگر به‌جای خویش برقرار ماند شاید مرا توانی دید.»

و فرشتگان دور کوه را احاطه کردند و آتش دور فرشتگان را احاطه کرد

1- ۸۵، ۲۰ 2- ۱۴۳، ۷

و به دور آتش فرشتگان بودند و باز دور فرشتگان آتش بود و خدا به‌کوه تجلی کرد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که: تجلی خدا به‌اندازهٔ سر یك انگشت بسود و کوه درهم ریخت و موسی بیهوش بیفتاد و چندان که خدا خواست بیهوش بود و چون به‌خود آمد گفت: «خدایا تنزیه‌تو گویم سوی تو باز آمدم و مؤمن نخستینم» یعنی «نخستین مؤمن بنی اسرائیل.»

و خدا فرمود: «یا موسی انی اصطفیتك علی‌الناس برسالاتی و بکلامی فخذ ما اتیتك و کن من‌الشاکرین و کتبنا له فی‌الألواح من کل‌شیئ موعظة و تفصیلاً لکل شیئ فخذها بقوة و امر قومك یأخذوا باحسنها»[1]

یعنی: ای موسی من ترا به‌پیغمبری و سخن گفتن خویش از مردم برگزیدم، آنچه را به‌تو داده‌ام بگیر و از سپاسداران باش. و برای وی در آن لوحها از هرگونه اندرز و شرح همه‌چیز ثبت کرده بودیم و گفتیم آنرا محکم بگیر و به‌قوم خسویش فرمان بده که نیکوترش را بگیرند.

از آن پس کسی به‌روی موسی نظر نتوانست کرد و چهرهٔ خسویش را به پارچه‌ای میپوشانید.

و موسی الواح را برگرفت و خشمگین و متأسف سوی قوم خویش بازگشت.

«قال یا قوم الم یعدکم ربکم وعداً حسناً. افطال علیکم العهد ام اردتم ان یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی. قالوا ما اخلفنا موعدك بملکنا ولکنا حملنا اوزاراً من زینة القوم فقذفناها فکذلك القی السامری. فاخرج لهم عجلاً جسداً له خوار فقالوا هذا آلهکم واله موسی فنسی. افلایرون الا یرجع الیهم قولاً ولا یملك لهم ضراً ولا نفعاً. و لقد قال لهم هارون من قبل یا قوم انما فتنتم به و ان ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری. قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا

۱. اعراف ۱۴۵

موسی. قال یا هرون مامنعك اذرأیتهم ضلوا الاتتبعن افعصیت امری. قال یابن ام لاتأخذبلحیتی ولابرأسی انی خشیت انتقول فرقت بین بنی‌اسرائیل ولم‌ترقب‌قولی. قال فما خطبك یا سامری. قال بصرت بما لم‌یبصروا به فقبضت قبضة من‌اثرالرسول فنبذتها وکذلك سولت لی نفسی. قال فاذهب فان لك فی‌الحیوة ان تقول لامساس و ان لك موعدا لن تخلفه و انظر الی‌الهك الذی ظلت علیه عاکفا لنحرقنه ثم‌لننسفنه فی الیم نسفا[1]

یعنی: ای قوم مگر پروردگارتان شما را وعدهٔ نیکو نداده بود، مگر این مدت به‌نظرتان طولانی بود یا خواستید غضب خدا به‌شما درآید که از وعدهٔ من تخلف کردید.

گفتند: «ما به ارادهٔ خویش از وعدهٔ تو تخلف نکرده‌ایم اما محموله‌هایی از زیور فرعونیان با خودبرداشته بودیم که (در آتش) افکندیم.» و همچنین سامری‌نیز بیفکند و برای آنها گوساله‌ای پیکری بساخت که صدای گوساله داشت و گفتند این خدای شما و خدای موسی است و (ایمان را) رها کرد، مگر نمی‌دیدند که گوساله سخنی به‌آنها باز نمی‌گوید و برای ایشان سود و زیانی ندارد.

هارون از پیش به‌آنها گفته بود که ای قوم گوساله پرستی فریبتان داده است پروردگارتان فقط خدای رحمان است، مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید.

گفتند: «ما همچنان عبادت او می‌کنیم تا موسی‌به‌نزدما باز گردد.»

موسی‌گفت: «ای هارون‌وقتی دیدی که ایشان‌گمراه شدند مانع تو چه بود که متابعت من کنی چرا فرمان مرا عصیان کردی؟»

گفت: «ای پسر مادرم ریش وسرمرا مگیر. من بیم داشتم بگویی میان‌پسران اسرائیل تفرقه انداختی و رعایت گفتار من نکردی.»

موسی‌گفت: «ای‌سامری قصه تو چیست؟»

---

۱ ـ سوره، آیه ۸۶ تا ۹۷

گفت: «چیزی را که آنها ندیدند بدیدم و از جای پای (فرشته) مرسل کفی پر گرفتم و آنرا در قالب گوساله انداختم که ضمیرم برای من چنین جلوه گر ساخت.»

گفت: «برو که نصیب تو در زندگی اینست که گویی دستم مزنید و موعدی داری که هرگز از آن تخلف نکنند. خدایت را که پیوسته به خدمتش کمر بسته بودی بنگر که آنرا بسوزانیم و به دریا پراکنده اش کنیم.»

آنگاه گوساله را بگرفت و بکشت و بسوخت و به دریا ریخت که به همه دریاها رسید، آنگاه موسی گفت از دریا بنوشند و بنوشیدند و هر که گوساله را دوست داشت طلا بر شاریش بر آمد و خدا عزوجل فرماید: «واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم قلما سقط فی ایدی بنی اسرائیل حین جاء موسی وراوا انهم قدضلوا قالوا لئن لم یرحمنا ربنا و یغفرلنا لنکونن من الخاسرین»[1] یعنی: وچون پشیمان شدند ودانستند که گمراه شده اند گفتند اگر پروردگارمان به ما رحم نیاورد و ما را نیامرزد از زیانکاران خواهیم بود.

و خدا نخواست توبهٔ بنی اسرائیل را بپذیرد مگر بمقاتله که هارون و کسانش هنگام گوساله پرستی قوم از آن کراهت داشتند.

وموسی گفت: «یاقوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم»[2] یعنی: ای قوم شما با گوساله پرستی به خویش ستم کردید، به خالق خود باز آیید و همدیگر را بکشید.

و آنها که گوساله پرستیده بودند و آنها که نپرستیده بودند با شمشیر درهم افتادند و هر کس از دو سو کشته شد شهید شد و کشتار بسیار شد و نزدیک بود نابود شوند که هفتاد هزار کس کشته شده بود.

و موسی وهارون خدا را بخواندند و گفتند: «پروردگارا بنی اسرائیل نابود شد بقیه را نگهدار.»

---

۱. ۷ . ۱۴۹ ۲. ۲ . ۵۴

و خدا فرمان داد که سلاح بگذارند و توبه آنها را پذیرفت و هر که کشته شده بود شهید بود و هر که باقیمانده بود کفاره مقتولان بود و خدا عزوجل خطاب به بنی‌اسرائیل فرمود: «و خدای توبه شما را پذیرفت که او توبه‌پذیر و مهربان است.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که سامری مردی از اهل باجرما بود و از قوم گوساله پرستان بود، و گوساله پرستی را دوست داشت و در بنی‌اسرائیل به‌اسلام تظاهر کرده بود و چون هارون در بنی‌اسرائیل بماند و موسی سوی پروردگارخویش تبارك و تعالی رفت هارون به آنها گفت: «شما از زیور و اثاث قوم فرعون بار گناه آورده‌اید. از آن پاك شوید که نجس است و آتش بیفروخت و گفت: همه زیور و اثاث فرعونیان را که با خود آورده‌اند در آن بیندازند» و قوم پذیرفتند. و همچنان زیور و اثاث بیاوردند و در آتش افکندند و چون زیورها در آتش درهم شکست، سامری که اثر اسب جبرئیل را دیده بود خاکی از جای سم آن برگرفته بود به‌نزدیك گودال آمد و به‌هارون گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را در دست دارم بیندازم.»

و هارون گفت: «آری.» و پنداشت که مانند دیگران چیزی از زیور و اثاث آورده است.

و سامری خاك را در آتش افکند و گفت: «گوساله‌ای شو.»

و چنان شد و بلبه و فتنهٔ مردم شد و سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است.»

پس قوم به پرستش گوساله پرداختند و آن را دوست داشتند و چیزی را همانند آن ندانستند و خدا عزوجل فرمود: و فراموش کرد یعنی اسلام را رها کرد که مقصود سامری است. و فرمود:

«افلایرون الایرجع الیهم قولا ولایملك لهم ضرا ولانفعا»[1]

یعنی: «مگر نمی‌دیدند که گوساله سخنی به آنها باز نمی‌گوید و برای ایشان

---

1 ـ طه ۸۸ تا ۹۲

سود و زیانی ندارد»

گویند: نسام سامری موسی‌بن ظفر بود که به‌سرزمین مصر آمده بود و جزو بنی‌اسرائیل شده بود.

و چون هارون گوساله‌پرستی قوم را بدید گفت: «یا قوم انما فتنتم به‌وان ربکم الرحمن فاتبعونی واطیعوا امری. قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا موسی»[1] یعنی: ای قوم گوساله‌پرستی فریبتان داده است، پروردگارتان فقط خدای رحمان است مرا پیروی کنید ومطیع فرمانم شوید.

گفتند: «ما همچنان عبادت او می کنیم تا موسی به‌نزد ما بازگردد» وهارون با یاران خویش که مسلمان بودند وبه‌فتنه‌نیفتاده بودند بماند وگوساله‌پرستان به‌گوساله پرستی مشغول بودند و هارون بیم داشت که اگر با مسلمانان به‌جنگ آنها بپردازد موسی به‌او گوید: تفرقه در بنی‌اسرائیل انداختی وگفتار مرا رعایت نکردی که مطیع موسی بود واز او بیم داشت.

و چون موسی بنی‌اسرائیل را از دریا گذر داد، محتاج آب شدند و موسی برای قوم خویش آب خواست و فرمان یافت که عصای خویش را به‌سنگ بزند که دوازده چشمه از آن شکافت که هرسبط چشمه‌ای داشت و آنرا بشناخت و از آن بنوشید.

و چون خدا با موسی سخن کرد، موسی خواست او را ببیند و از خدا خواست که بدو نظر کند و خدا فرمود: «انظر الی الجبل»[2] یعنی: «به‌این کوه بنگر»

و چون موسی به‌قوم خویش رسید وگوساله پرستیشان را بدید، الواح را بینداخت و چنانکه گویند زمرد سبز بود.

ابن‌عباس گوید: خداوند در الواح برای موسی موعظه و تفصیل همه‌چیز و هدایت و رحمت نوشته بود و چون بینداخت خدا شش هفتم آن را ببرد و یک

---

[1] سوره طه آیه ۸۸ تا ۹۲

هفتم را بجا گذاشت. و خدا عزوجل فرمود و در نسخهٔ آن هدایت بود و رحمت برای کسانی که از پروردگار خویش میترسند.

آنگاه موسی بگفت تا گوساله را بسوختند تا خاکستر شد و خاکستر آن را بدریا ریختند.

ابن‌اسحاق گوید از بعضی اهل کتاب شنیدم که سوختن گوساله درهم شکستن آن بود که پاره‌های آن را بدریا انداختند و خدا بهتر داند.

آنگاه موسی هفتاد کس از نیکان قوم را برگزید و گفت: «سوی خدا روید واز کار خویش توبه کنید و برای دیگران نیز توبه پذیری خواهید. روزه بدارید وتطهیر کنید و لباس خویش پاکیزه کنید.» و آنها را در وقتی که پروردگار تعیین کرده بود به‌طور سینا برد زیرا جز با اجازه و اطلاع آنجا نمی‌رفت و آن هفتاد کس از آن پس که دستور موسی را انجام دادند و با وی به‌پیشگاه خدا رفتند گفتند: «از خدا بخواه که سخن او را بشنویم.» و موسی پذیرفت و چون به کوه نزدیك شدستون ابر بیامد و براو افتاد و همه کوه راگرفت و موسی پیش رفت و داخل ابر شد و به‌قوم گفت: «نزدیك بیایید.»

و چنان بود که وقتی موسی با خدا سخن میگفت، برچهره‌او نوری درخشان نمایان میشد که هیچ انسانی در آن نظر نتوانست کرد از اینرو برچهره خود پرده افکند و قوم نزدیك شدند تا وارد ابر شدند و به‌سجده افتادند و شنیدند که خدابا موسی سخن کرد. از امر و نهی که چنین کن و چنان مکن و چون ازاین کارفراغت آمد، ابر از موسی برفت و نزدیك کسان آمد و بدو گفتند: «ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم.» و صاعقه بیامد و جانشان درآمد و همگی بمردند و موسی خدا را خواند وگفت: «پروردگارا اگرخواستی پیش از این آنها و مرا هلاك میکردی، آنها نابخردی کردند اما همه بنی‌اسرائیل به‌کار نابخردان هلاك شوند. این مایه هسلاك آنهاست که هفتاد مرد نیك انتخاب کرده‌ام و اینك بازگردم و یکسی با من نباشد و

چگونه از من باور کنند؟ و همچنان خدا را خواند و بخواست تا خدا جانشان دار. آنگاه از او خواست تا توبه بنی‌اسرائیل را از گوساله پرستی بپذیرد و خدا فرمود: «نه، تا یکدیگر را بکشند».

گوید: بنی‌اسرائیل گفتند: «در انجام فرمان خدای صبوری می کنیم». و موسی بگفت. تا آنها که گوساله نپرستیده بودند گوساله پرستان را بکشند پس جلوی خانه‌ها بنشستند و کسان شمشیر در ایشان نهادند و همی کشتند. و موسی بگریست و کودکان و زنان بنالیدند و عفو ایشان خواستند و خدایشان ببخشید و به‌موسی گفت تا شمشیر از آنها بردارد.

اما در روایت سدی هست که رفتن موسی به‌پیشگاه خدا با هفتادکس از نخبه قوم پس از آن بود که توبه گوساله پرستان پذیرفته شده بود، زیرا از پس حکایت توبه قوم گوید: خدا به‌موسی گفت که کسانی از بنی‌اسرائیل را بیارد که در پیشگاه خدا از گوساله پرستی قوم پوزش بخواهند، و وعده‌ی نهاد و موسی هفتادکس از قوم خویش برگزیدو آنها را ببرد تا پوزش بخواهند و چون بدانجا رسیدند گفتند: «به‌او ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم، تو که با او سخن گفتی اورا به‌مانشان بده». و صاعقه بگرفتشان و بمردند، و موسی بگریست و دعا کرد و گفت: «خدایا وقتی پیش بنی‌اسرائیل بازگشتم چگونه بگویم که تو نخبهٔ آنها را هلاک کرده‌ای اگر می‌توانستی از پیش؟ آنها و مرا هلاک کنی، آیا ما را به‌عمل نابخردانمان دلالی می کنی؟» و خدا عزوجل بدو وحی کرد که این هفتادکس از آنها بودند که گوساله پرستیدند و موسی گفت:

«ان هی الا فتنتك تضل بها من تشاء و تهدی من تشاء، انت ولینا فاغفرلنا و ارحمنا و انت خیرالغافرین، و اکتب لنا فی‌هذه الدنیا حسنة و فی الاخرة انا هدنا الیك» یعنی: این جز آزمایش تو نیست که هر که را خواهی بدان گمراه کنی و

۱ ـ اعراف، ۱۵۵

هر که را خواهی هدایت کنی، مولای ما تویی ما را بیامرز و به‌ما رحمت آر که تواز همه آمرزگاران بهتری و برای ما در این دنیا و در آخرت نیکی مقرر دار که ما به تو بازگشته‌ایم» و خدا عزوجل به‌حکایت حال فرماید: «وچون گفتید ای موسی تا خدا را آشکارا نبینیم به‌تو ایمان نیاریم و صاعقه شما را بگرفت.»

پس از آن خدا زنده‌شان کرد و یکایك زنده شدند و همدیگر را بدیدند که چگونه زنده می‌شوند و گفتند: «ای‌موسی توهرچه ازخدابخواهی میدهد ازاوبخواه که‌ما را پیمبر کند.» و موسی دعاکرد و خدا آنها راپیمبر کرد وچنانکه فرماید: «و شما را ازپس مرگتان میموث کردیم».

آنگاه موسی بگفت تا قوم به‌سوی اریحا روند که سرزمین بیت‌المقدس‌بود و برفتند وچون نزدیك آنجا رسیدند موسی دوازده سالاراز همه اسباط بنی‌اسرائیل بفرستاد و برفتند تا از جباران خبر آرند و یکی از جباران که عاج نام داشت آنهارا بدید و هر دوازده تن را بگرفت و در لبهٔ خود نهاد و بار هیزمی به سر داشت و آنها را پیش زن خود برد و گفت: «این قوم را ببین که میخواهند با ما جنگ کنند» وهمه راپیش روی او ریخت و گفت: «همه را با پایم له کنم؟»

زنش گفت: «نه بگذار بروند و آنچه را دیده‌اند با قوم خویش بگویند» و عاج چنین کرد و چون قوم بیرون آمدند با همدیگر گفتند اگر به‌بنی‌اسرائیل‌بگوییم از پیمبر خدا برمی‌گردند، خبر را نهان دارید و فقط به دو پیمبر خدا بگویید تا بنگرند چه باید کرد. وباهم پیمان کردند که خبر مکتوم ماند.

و چون باز گشتند ده کس از آن گروه پیمان بشکستند و آنچه را از عاج دیده بودند با کسان خود گفتند و دو نفر خبر را نگه‌داشتند و با موسی و هارون بگفتند.

خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و لقد اخذالله میثاق بنی‌اسرائیل و

بعثنا منهم اثنی‌عشر نقیبا» فقال لهم موسی یاقوم اذکروا نعمة‌الله علیکم اذجعل فیکم انبیاء و جعلکم ملوکا و آتاکم مالم یؤت احدا من العالمین، یا قوم ادخلوا الأرض المقدسة‌التی کتب‌الله لکم ولاترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین. قالوا یا موسی انفیها قوما جبارین و انا‌ان ندخلها حتی یخرجوا منها فان یخرجوا منهافانا‌داخلون. قال رجلان من‌الذین یخافون انعم‌الله علیهما ادخلوا علیهم الباب»[۲].

یعنی: خدا از پسران اسرائیل پیمان گرفت و از آنها دوازده مراقب گرفتیم پس موسی به آنهاگفت: ای قوم نعمت خدا را به‌یاد آرید که میان شما پیمبران پدید آورده و شما را آزادگان‌کرده و چیزها بشما داده که بهیچکس از اهل زمانه‌نداده است. ای‌قوم به این سرزمین پاك که خدا برای شما مقرر کرده درآیید و عقب‌گرد مکنید که زیانکاران می‌شوید.

گفتند: ای‌موسی در آن سرزمین گروهی اهل شرکند و ما هرگز درنیاییم تا از آن بدرآیند اگر از آن درآیند ما بدرون خواهیم رفت. دو مرد از آنها که از خدا می‌ترسیدند. و خدا موهبتشان داده بود گفتند از این دروازه‌بر آنها درآیید.

و آن دونفر که خبر را نگهداشته بودند یوشع‌بن نون همسفر موسی در راه دیدار خضر و کالوب‌بن یوفنا بودند.

گویند کالوب‌بن یوفنا داماد موسی بود.

و موسی گفت:

«رب انی لا املك الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم‌الفاسقین» قال انها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی‌الأرض»[۳].

یعنی: پروردگارا من جز بر خودم و برادرم تسلط ندارم میان‌ما و گروه‌عصیان پیشه را تفریق کن. گفت: این دیارتا چهل‌سال بر آنها حرام است که درزمین‌سرگردان می‌روند.

۱ـ مائده، ۱۱ ۲ـ مائده، ۱۸ تا ۲۲ ۳ـ مائده، ۲۵ و ۲۶

وچون قوم سرگردان بیابان شدند موسی پشیمان شد و قومی که مطیع وی بودند بیامدند و گفتند: «ای موسی با ما چه کردی؟» و چون او پشیمان شد خدا عزوجل بدو وحی کرد که غم قومی را که فاسقشان نامیدی مخور.

وقوم گفتند: «ای موسی اینجا آب نداریم وغذا از کجا به دست آریم.» وخدا برای آنها من وسلوی فرستاد که ترنجبین بردرخت میریخت و سلوی مرغی همانند سمانی بود و هرکس آن را میگرفت اگرچاق بود سرمی‌برید و اگرنه رها می‌کرد وچون چاق میشد پیش وی باز می‌گشت.

گفتند: «این غذا ولی آب کجاست؟» و موسی به فرمان خدای عصای خویش را به سنگ زد و دوازده چشمه از آن بشکافت که هریك از اسباط از چشمه‌ای آب گیرد.

گفتند: «این غذا و آب ولی سایه کجاست؟» و خداوند به‌وسیله ابر بر آنها سایه افکند.

گفتند: «این سایه ولی لباس کجاست؟» و لباسشان با آنها چون کودکان رشد میکرد و پاره نمی‌شد وخدای عزوجل دراین باره فرماید: «وظللنا علیهم الغمام و انزلنا علیهم المن والسلوی[1].»

یعنی: ابررا سایبان آنها کردیم وترنجبین ومرغ برای آنها فرستادیم.

وهم فرماید: «واذ استسقی موسی لقومه فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشره عینا قدعلم کل اناس مشربهم[2].» یعنی: وچون موسی برای قوم خویش آب همی خواست و گفتیم عصای خود را به این سنگ زن و دوازده چشمه از آن بشکافت که هرگروهی آبخورگاه خویش بدانست.»

و قوم گفتند: «یاموسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربك یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها و بصلها قال اتستبدلون الذی هو ادنی

---

۱) ۲/۵۷ ۲) ۲/۶۰

یالذی هو خیر اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم[1].»

یعنی: ای موسی ما به یک خوراک نتوانیم ساخت پروردگار خویش را بخواه از آنچه زمین همی رویاند از سبزی وخیار وگندم وعدس وپیاز برای ما برون آرد. گفت چگونه پست‌تر را با بهتر عوض می‌کنید. به‌شهری فرود آیید تا این چیزها را که خواستید بیابید. و چون از بیابان درآمدند من و سلوی برداشته شد و بقولات خوردند.

وموسی با عاج برخورد وموسی ده ذراع بالا پرید وعصای او ده ذراع بود وطول قامت وی ده ذراع بود وبه‌توزک عاج زد واو را بکشت.

از نوف روایت کرده‌اند که قامت عاج هشتصد ذراع بود وقامت موسی ده ذراع بود وعصایش ده ذراع بود و ده ذراع بالا جست وعوج را بزد و به‌توزک او رسید که بیفتاد و بمرد وپلی شد که مردم از روی آن می‌گذشتند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که گفت: «جثه عوج پل مردم نیل بود.» گویند: «عوج سه‌هزار سال بزیست.»

ذکر وفات موسی
و هارون پسران
عمران

از ابن مسعود و گروهی از اصحاب پیمبر روایت کرده‌اند که خدای تعالی به موسی وحی کرد که میخواهم هارون را بمیرانم اورا به‌فلان کوه بر. وموسی وهارون سوی آن کوه رفتند و درختی دیدند که هرگز مانند آن دیده نشده بود وخانه‌ای آنجا بود که تختی در آن جای داشت و بر تخت فرشی بود با بوی خوش وچون هارون کوه وخانه را بدید آنرا بپسندید و با موسی گفت: «دوست دارم بر این تخت بخوابم.»

---

۱ ـ ۶۱/۲

موسی گفت: «بخواب.»

گفت: «بیم دارم صاحب‌خانه بیاید و برمن خشم آرد.»

موسی گفت: «بیم مدار، کار صاحب‌خانه به‌عهده من، بخواب.»

گفت: «تو هم با من بخواب که اگر صاحب‌خانه بیاید به من و تو یکسان خشم آرد.»

وچون بخفتند هارون را مرگ بگرفت وچون بدانست به‌موسی گفت: «مرا فریب دادی» وچون جان بداد، خانه بالا رفت و درخت ناپدید شد وتخت به‌آسمان رفت و چون موسی پیش بنی‌اسرائیل برگشت و هارون با وی نبود گفتند: «موسی هارون را بکشت که وی محبوب بنی اسرائیل بود و موسی بد و حسد می‌برد.» این سخن از آنرو گفتند که هارون بامردم بنی‌اسرائیل نرمتر از موسی رفتار می‌کرد و رفتار موسی خشن بود.»

وچون موسی از گفتارشان خبر یافت گفت: «وای بر شما او برادرم بود چطور او را کشته‌ام.» و چون این سخن مکرر کردند بایستاد و دو رکعت نماز کرد و از خدا خواست که تخت فرود آمد وآن را میان آسمان و زمین بدیدند وگفتهٔ موسی را باور کردند.

وچنان شد که موسی با یوشع بهراه بود و ماری سیاه بیامد وچون یوشع در آن نگریست پنداشت که رستاخیز است و به موسی چسبید و گفت: «رستاخیز در رسید ومن به‌موسی چسبیده باشم» وموسی نهان شد و پیراهن به‌دست یوشع بماند و چون یوشع پیراهن را بیاورد بنی‌اسرائیل او را بگرفتند وگفتند: «پیمبر خدا را کشتی؟»

گفت: «نه، به‌خدا نکشتم بلکه از من نهان شد.»

ولی گفتهٔ او را باور نکردند و خواستند بکشندش و یوشع گفت: «اگر مرا باور ندارید سه روز مهلتم دهید.» وخدا را بخواند و کسانی که نگهبان وی بودند

بخواب دیدند که به آنها گفته شد یوشع موسی را نکشته و ما اورا پیش خود بسالا برده‌ایم ویوشع را بگذاشتند وهیچکس از آنها که نخواستند با موسی وارد دهکده جباران شوند زنده نماند وپیروزی را ندید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی صفی‌الله از مرگ بیزار بود و خدا خواست که وی را به‌مرگ راغب کند واز زندگی بیزار کند وپیمبری را به یوشع‌بن نون داد که روز وشب نزد وی می‌آمد وموسی بدو میگفت : «ای پیمبرخدا خدا با تو چه‌گفت؟»

و یوشع پاسخ میداد: «ای پیمبرخدا مگر چندین سال در صحبت تو نبودم، آیا هرگز پرسیدم که خدا با تو چه‌گفت. مگرآنکه تو خود آغاز سخن کنی و چیزی بگویی.» بدینسان چیزی‌با موسی نمی‌گفت وچون موسی این بدید از زندگی بیزار شد ومرگ را دوست داشت.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که موسی صفی‌الله در سایبانی به‌سر می‌برد ودر یك ظرف سنگی غذا وآب می‌خورد وازپس غذا چندون حیوان سر به‌ظرف سنگین می‌برد وآب می‌نوشید واین ازتواضع به‌پیشگاه خدا بود که وی را به سخن گفتن خویش کرامت داده بود.

و هم او گوید: «درباره وفات صفی‌الله چنین گفته‌اند که وی روزی برای کاری از سایبان خویش بدر آمد وهیچکس متوجه وی نبود و به‌گروهی از فرشتگان گذر کرد که گوری می‌کندند و آنها را بشناخت و نزدیکشان رفت و ایستاد و دید که گوری کنده‌اند که هرگز نکوتر از آن ندیده بود وبه‌سبزه وصفا وبهجت مانند نداشت و به‌فرشتگان گفت: «این گور از آن کیست؟»

گفتند: «از آن بنده‌ای که پیش خدا عزیزاست.»

گفت: «این بنده پیش خدا خیلی عزیز است که تاکنون چنین خوابگاه و جایگاهی ندیده‌ام.» واین به‌هنگامی بود که وقت مرگ وی در رسیده بود.

فرشتگان گفتند: «ای صفی‌الله، می‌خواهی که این گور از آن تو باشد.»

گفتند: «می‌خواهم»

گفتند: «پس برو آنجا بخواب و به خدا توجه کن و آرام نفس بکش.»

و موسی در قبر بخفت و به‌خدا توجه کرد و آرام نفس کشیدن گرفت، و خدای تعالی جانش بگرفت و فرشتگان گور او را بپوشانیدند. و موسی زاهد دنیا و راغب پیشگاه خدا بود.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم فرمود: «فرشته مرگ آشکارا پیش مردم می‌آمد تا وقتی که موسی او را سیلی زد و چشمش کور شد و پیش خدا بازگشت و گفت: پروردگارا بنده‌ات موسی چشم مرا کور کرد و اگر نبود که پیش تو عزیز است با او سختی می‌کرد.

و خدا عزوجل فرمود: «پیش بنده‌ام موسی برگرد و بگو دست بر پوست گاوی نهد و به هر مویی که زیر دست وی باشد یکسال عمر بدو دهم و او را مخیر کن که چنین عمر درازی داشته باشد باهم اکنون جان دهد.»

و فرشته مرگ پیش موسی آمد و وی را مخیر کرد.

موسی گفت: «پس از عمر دراز چه خواهد بود؟»

فرشتهٔ مرگ گفت: «مرگ».

و موسی گفت: «هم اکنون بهتر است».

گوید: «وچیزی به او داد که بپوشد و جانش بگرفت و از آن پس فرشته مرگ نهانی پیش کسان میرود.»

از عمرو بن میمون روایت کرده‌اند که هارون و موسی هردو در بیابان مردند. هارون پیش از موسی بمرد، باهم در بیابان به‌غاری رفتند و هسارون آنجا بمرد و موسی به‌گورش کرد و پیش بنی‌اسرائیل بازگشت و گفتند: «هارون چه‌شد؟»

گفت: «بمرد».

گفتند: «دروغ می‌گویی، او را کشته‌ای، از آن رو که ما وی را دوست داشتیم.» و هارون محبوب بنی‌اسرائیل بود. موسی به خدا بنالید و از رفتار بنی‌اسرائیل شکوه کرد و خدا بدو وحی کرد که آنها را بنزد قبر هارون ببر و من او را برانگیزم تا به آنها بگوید که مرده است و تو او را نکشته‌ای.

گوید: آنها را بنزد قبر هارون برد و بانگ زد: «ای هارون» و هارون از قبر در آمد و موسی گفت: «من ترا نکشته‌ام.»

هارون گفت: «بخدا نه، خودم مردم.»

گفت: «به گور خویش بازگرد» و قوم بازگشتند.

همه مدت عمر موسی علیه‌السلام یکصد و بیست سال بود که از آنجمله ده سال به روزگار پادشاهی افریدون بود و یکصد سال در ایام پادشاهی منوچهر بود و همه مدت پیمبری وی از آن وقت که مبعوث شد تا وقتی بمرد به روزگار پادشاهی منوچهر بود.

و خدا عزوجل از پس موسی یوشع بن نون بن افرایم بن یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم را به پیمبری برانگیخت و بگفت تا سوی اریحا رود و با جباران مقیم آنجا پیکار کند.

مطلعان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند که فتح اریحا به دست کی بود و یوشع کی آنجا رفت و آیا در زندگی موسی بود یا پس از وفات وی بود.

بعضی‌ها گفته‌اند پس از درگذشت موسی بود و مرگ همه کسانی که نخواسته بودند با موسی سوی اریحا روند، و این هنگامی بود که خدا فرمان پیکار جباران داده بود و یوشع فرمان یافت سوی اریحا رود.

گویند: هارون و موسی مردند در بیابان بمردند و از آن بیرون نشدند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی موسی با خدا گفت: «خدایا من فقط اختیار خودم و برادرم را دارم، ما را از قوم بدکاران جدا کن.» خداوند عزوجل

فرمود: تا سرزمین مقدس چهل سال بر آنها حرام باشد و در زمین سرگردان شوند.»

گوید: و وارد بیابان شدند و هر که به آنجا درآمد و بیست سال بیشتر داشت همانجا بمرد و موسی در بیابان درگذشت و یوشع و باقیماندگان قوم به پیکار شهر جباران رفتند و یوشع شهر را بگشود.

از قتاده روایت کرده‌اند که خدا عزوجل فرموده بود که شهر جباران مدت چهل سال بر آنها حرام باشد و به شهری درآمدن و اقامت گزیدن نتوانستند و چهل سال بدین سان گذشت و چنانکه گفته‌اند موسی در اثنای چهل سال بمرد و جز فرزندان بنی اسرائیل و آن دو مرد راززدار گس به بیت‌المقدس در نیامد.

در روایت سدی هست که پس از چهل سال خدا عزوجل یوشع بن نون را به پیمبری برانگیخت و او به بنی اسرائیل گفت که پیمبر است و خدا فرمان داده که با جباران پیکار کند و با او بیعت کردند و قصد پیکار کردند و جباران را بشکست و اسرائیلیان به شهر درآمدند و بسیار کس بکشتند و چنان بود که گروهی از بنی اسرائیل به دور یکی از آنها بودند و به گردنش ضربت می‌زدند اما نمی‌بریدند.

بعضی‌ها گفته‌اند اریحا را موسی گشود و یوشع طلایه دار سپاه وی بود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی فرزندان آن قوم که از پیکار جباران همراه موسی دریغ کرده بودند بزرگ شدند و پسرانشان بمردند و چهل سال سرگردانی بیابان‌نوردی شد موسی آنها را ببرد و یوشع بن نون و کالب بن یوفنا نیز همراه بودند. گویند کالب بن یوفنا شوهر مریم دختر عمران و خواهر موسی و هارون بود و چون به سرزمین کنعان رسیدند و بلعم بن باعور معروف آنجا بود و خدا دانشی بدو داده بود و از جمله دانش وی اسم اعظم بود که وقتی خدا را با آن میخواند اجابت میکرد و چون چیزی میخواست می‌یافت.

از سالم ابی النضر روایت کرده‌اند که وقتی موسی به سرزمین بنی کنعان درآمد بلعم در بالعه، یکی از دهکده‌های بلقای شام، مقر داشت. و چون بنی اسرائیل

آنجا رسیدند، قوم بلعم پیش وی آمدند و گفتند: «اینک موسی بن عمران با بنی اسرائیل آمده که ما را از دیارمان بیرون کند و مردم بکشد و دیار ما را به بنی اسرائیل دهد که در آن مقر گیرند و ما قوم تو بی‌جا بسانیم و تو مردی مستجاب الدعوه‌ای بیرون شو و آنها را نفرین کن.»

بلعم گفت:

«وای بر شما او پیمبر خداست و فرشتگان را همراه دارد چگونه بروم و آنها را نفرین کنم، درصورتی که از کار خدا واقفم.»

گفتند: «ما چاره‌ای نداریم و مصر شدند و تضرع کردند تا وی فریب خورد و بر خر خویش نشست و به‌قصد کوهی که مشرف بر سپاه بنی‌اسرائیل بود به راه افتاد و آن کوه حسبان بود و چون خر اندکی برفت بخفت و بلعم فرود آمد و خر را بزد تا ناکار شد و برخاست و بر آن نشست و اندکی برفت و باز بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد باز برخاست و بلعم برنشست و اندکی برفت و باز خر بخفت و باز آن را بسزد تا ناکار شد. و خدا اجازه داد و خر با او سخن گفت که حجت تمام شود و گفت: «وای بر تو ای بلعم کجا میروی؟» مگر فرشتگان را نمی‌بینی که مانع رفتن منند آیا میروی پیمبر خدا و مؤمنان را نفرین کنی.

و بلعم باز خر را بزد و خدا، راه خر را باز نهاد و برفت تا وقتی از کوه حسبان بر سپاه موسی و بنی‌اسرائیل مشرف شد نفرین آغاز کرد و هر نفرین که می‌کرد خدا زبان وی را سوی قومش می‌گردانید و چون برای قوم خویش دعا می‌کرد خدا زبان او را سوی بنی‌اسرائیل میگردانید.

و قوم وی گفتند: «میدانی چه‌می‌کنی برای آنها دعا و برای ما نفرین می‌کنی.»

گفت: «من اختیار ندارم، فرمان خدا چنین است.» و زبانش دراز شد و به سینه‌اش افتاد و به آنها گفت: «اکنون وقتا و آخرت از دست من رفت و جز مکر و حیله نماند و باید با آنها مکر و حیله کنیم، زنان را بیارایید و کالا بدهید و به اردو بفرستید

که بفروشند و بگویید که هیچ زنی خویشتن را از مردی که او را بخواهد نگه ندارد که اگر یک مرد از آنها زنا کند، کارشان ساخته است.»

وچنین کردند و چون زنان وارد اردو شدند یکی از زنان کنعانی به‌نام کسبی دختر صور که پدرش سالار قوم خویش بود به‌یکی از بزرگان بنی‌اسرائیل، زمری ابن شلوم، سالار سبط شمعون بن یعقوب اسحاق بن ابراهیم برخورد که فریفته زیبایی او شد ودستش را بگرفت و به‌نزد موسی برد و گفت: «گمان دارم بگویی این برتو حرام است.»

موسی گفت: «آری برتو حرام است، نزدیک وی مشو».

گفت: «بخدا در اینمورد اطاعت تو نکنم.» و زن را به‌خیمه خویش برد و با او بخفت.

وخدا طاعون به بنی‌اسرائیل فرستاد.

فنحاص‌بن عیزاربن هارون کاردار موسی بود ومردی تنومند و نیرومند بود و وقتی زمری‌بن شلوم‌چنان کرد، غایب بود وچون بیامد وطاعون در بنی‌اسرائیل افتاده بود وحکایت را برای او بگفتند نیزه خویش را که همه از آهن بود برگرفت و به خیمه فنحاص درآمد که زن ومرد باهم خفته بودند و آنها را به‌نیزه بدوخت وبیرون آورد و بلند کرد و نیزه را بردوش کشید و نه آن را به‌تهیگاه نهاد و نیزه را به‌چانه خویش تکیه داد. وی‌نخستین پسر عیزار بود وهمی گفت: «خدایا هر که عصیان تو کند با وی چنین کنیم.»

وطاعون برداشته شد وشمار اسرائیلیانی که در طاعون هلاک شدند از وقتی که زمری آن زن را ببرد تا وقتی که فنحاص وی را بکشت هفتاد هزار به‌شمار آمد وکمتر از همه بیست هزار گفته‌اند که درساعتی از روز هلاک شدند، به‌همین سبب بنی‌اسرائیل ازهرذبیحهٔ خویش شانه وتهیگاه وچانه را به‌فرزندان فنحاص بن عیزار بن هارون دهند که نیزه را به‌تهیگاه تکیه داده بود وبشانه گسرفته بود و آنرا به‌چانه

تکیه داده بود و هر نخستین ثمر و فرزند نیز خاص فرزندان قنحاص باشد که وی نخستین فرزند عیزار بود.

دربارهٔ بلعم پسر باعور خدا این آیه بر محمد صلی‌الله علیه و سلم نازل فرمود که: «واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه شیطان فکان من الغاوین، ولو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویه فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث، او تترکه یلهث، ذلک مثل القوم الذین کذبوا بآیاتنا فاقصص القصص لعلهم یتفکرون[۱].»

یعنی: حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن به‌درشد و شیطان به‌دنبال او افتاد و از گمراهان شد برای او بخوان، اگر می‌خواستیم وی را به‌وسیلهٔ آن آیه‌ها برمی‌داشتیم ولی به‌پستی گرایید و هوس خویش را پیروی کرد. حکایت وی حکایت سگ است اگر هجوم بری پارس می‌کند و اگر اعتنایش نکنی پارس می‌کند این حکایت قومی است که آیه‌های ما را تکذیب کنند پس این خبر را بخوان شاید آنها اندیشه کنند.

یعنی وقتی چیزی را که در بنی‌اسرائیل رخداده و از تو نهان داشته‌اند برای آنها نقل کنی شاید اندیشه کنند و بدانند این خبر گذشته را پیمبری آورده که از آسمان برای وی خبر آرند.

آنگاه موسی یوشع‌بن نون را با بنی اسرائیل سوی اریحا فرستاد که وارد آن شد و جباران را که آنجا بودند بکشت و شب نزدیک آمد و بیم بود اگر شب شود باقیماندهٔ جباران براو چیره شوند و از خدا خواست که خورشید را نگهدارد و خدا عزوجل چنان کرد تا همه را نابود کرد.

و موسی با بنی اسرائیل وارد اریحا شد و چندان که خدا خواست آنجا بود. پس از آن خدای وی را سوی خویش برد و هیچکس از خلایق جای قبر او

۱ــ اعراف ۱۷۵

را نداند.

در روایت سدی هست که یوشع‌بن نون پس از مرگ موسی به‌پیکار جباران رفت وخدا ازپس چهل سال یوشع را پیمبری داد و او را مأمور پیکار جباران کرد ویکی از بنی‌اسرائیل به‌نام بلعم که اسم اعظم می‌دانست وکافرشده‌بود پیش جباران شد وگفت: از بنی‌اسرائیل بیم‌مدارید، من وقتی به‌جنگ آنها رفتم‌فرشتگان می‌کنم که‌هلاك شوند، وبه‌نزد آنها ازدنیا هرچه‌خواست داشت‌ولی با زنان نتوانست خفت که سخت بزرگ بودند ویا خرمادهٔ خویش نزدیك می‌شد وهم‌اوست که خداعزوجل در بارهٔ وی‌گوید: «واتل علیهم نبأ آخر.»

ویوشع برای جنگ جباران برون شد وبلعم با جباران بیامد و بر مساده خر خویش‌نشسته بود وخواست بنی‌اسرائیل‌را نفرین کند اما هرنفرین که به‌بنی‌اسرائیل کرد متوجه جباران شد و جباران گفتند: «و ما را نفرین می‌کنی؟» و او گفت: «مقصودم بنی‌اسرائیل بود.» وچون به‌در شهر رسید فرشته‌ای‌دم ماده خر را بگرفت و بلعم آن را مـی‌راند ولـی خر نمی‌جنبید ، وچون او را بسیار بزد خر به سخن آمد وگفت: «شب بامن نزدیك می‌شوی و روزبرمن سوار می‌شوی، وای برمن از دست تو اگر قدرت رفتنم بود می‌رفتم ولی این فرشته مرا نگهداشته است.»

یوشع به روزجمعه باجباران پیکاری سخت کرد وچون شب آمد وخورشید نهان شد وشنبه‌آمد دعا کرد وبه‌خورشیدگفت: «تومطیع خدایی من‌نیز مطیع خدایم خدایا خورشید را بازگردان.» و خورشید بازگشت و آنروز یکساعت بیشتر شد و جباران را بشکست وبه‌کشتار آنها پرداختند وچنان بود که جمعی از بنی‌اسرائیل به دوریکپشان فراهم می‌شدند وبه‌گردنش ضربت می‌زدند اما قطع نمی‌کردند.

*آنگاه غنائم را جمع کردند و*یوشع بگفت *تا همه را بیاوردند و آتش در آن افروخت.* آنگاه یوشع گفت: «ای بنی‌اسرائیل بیایید وبامن بیعت کنید، وهمه بیعت کردند ودست یکی‌بدست او چسبید» ویوشع گفت: «هرچه پیش توهست‌بیار.» و او

سرگاوی ازطلای مرصع به‌یاقوت و جواهر بیاوردکه از غنائم ربوده بود و پوشع آنرا جزو قربان نهاد و مرد را نیز پهلوی‌آن بداشت و آتش بیامد وقربان ومرد را باهم بسوخت.

اهل تورات گویند: هارون وموسی در بیابان بمردند و خدا پس از موسی به‌یوشع وحی کرد وبدو فرمان داد ازاردن به‌سوی سرزمین موعودگذر کند ویوشع دراین کاربکوشید وکس سوی اریحا فرستادکه خبرآنجارا بداند. آنگاه باصندوق عهدبرفت‌تااز اردن گذشت‌که وی وبارانش درورودخانه‌راهی یافتند وشهرستان اریحا را محاصره‌کرد وچون ماه هفتم شد دربوقها دمیدند و قوم یکباره بانگ زدند و دیوار شهر بیفتاد وآنرا غارت‌کردند وهرچه درآن بود بسوختند به‌جزطلا ونقره وظروف مسین وآهنین‌که آنرا به‌بیت‌المال سپردند و یکی از بنی‌اسرائیل چیزی بربود وخدا برآنها خشم‌آورد و شکست درآنها افتاد و یوشع سخت بنالید و خدا به‌یوشع وحی کردکه میان اسباط قرعه زند وچنان‌کرد تا قرعه به‌نام مرد خائن درآمد وبرگنهٔ خیانت اورا ازخانه‌اش درآوردند ویوشع اورا سنگسار کرد وهمه اموال وی را بسوخت ومحل را به‌نام خیانت پیشه خواندندکه عاجزبود وتاکنون‌آنجا را به‌نام‌گودال عاجز خوانند.

پس ازآن یوشع بنی‌اسرائیل را سوی پادشاه عایی وقوم وی برد وخدا آنها را درکارجنگ هدایت‌کرد وبه‌یوشع فرمان دادکه بسرای‌آنها کمینی نهد و اوچنین کرد وبرعایی تسلط یافت وپادشاه‌آنرا بیاویخت وشهررا بسوخت و دوازده هزار مرد وزن بکشت ومردم همه وجبعون با یوشع حیله‌کردند تاآنها را امان داد وچون ازخدعهٔ آنها آگاه شدنفرینشان‌کردکه هیزم‌کش وسقا باشند وچنین شدند وتفرین کرد که شاه بارق دراورشلیم‌گدائی کند.

آنگاه پادشاهان ارمانی که پنج کس بودند کس پیش همدیگرفرستادند وهمه برضد جبعون‌گردآمدند ومردم جبعون ازیوشع کمک خواستند که به‌کمکشان رفت

وپنج پادشاه را بکشت و آنها را به‌دورهٔ حوران راند و خدا عزوجل سنگ‌بیخ بر آنها بارید وبیخ بیشتر از شمشیر بنی‌اسرائیل ازآنها بکشت و یوشع از خورشید خواست تا بماند و ازماه خواست تا بایستد تا پیش ازآنکه شنبه درآید از دشمنان خویش انتقام بگیرد و چنین شد، و پنج پادشاه بگریختند و در غاری پنهان شدند و یوشع بگفت تا درغار را ببستند تا از انتقام دشمنان فراغت یافت. آنگاه بگفت تا پادشاهان را برون آوردند و بکشت و بیاویخت و از دار فرودآورد ودرهمان غار افکندکه بودند.

و دیگر شاهان شام را تعقیب کرد وسی ویك شاه را نابودکرد وزمینی راکه بر آن تسلط یافت به‌کسان داد.

پس ازآن یوشع بمرد و درکوه افرائیم به‌گور شد و پس ازوی سبط یهودا وسبط شمعون به‌جنگ کنعانیان پرداختند و زنانشان را اسیر کردند، و ده هزارکس از آنها را در بازق بکشتند و شاه بازق را بگرفتند و انگشت بزرگ دست و پای وی را ببریدند و شاه بازق گفت: «هفتادپادشاه انگشت‌بر از زیرسفرهٔ من نان جمع میکردند و اینك کیفر خدا به من رسید» و شاه بازق رابه اورشلیم بسردندکه آنجا درگذشت.

وبنی یهودا بـا دیگر کنعانیان پیکار کردند وسررمینشان را زیر تسلط آوردند وعمریوشع یکصدوبیست وشش سال بود وازهنگام مرگ موسی تا وقتی که یوشع بمردبیست وهفت سال تدبیرامورینی‌اسرائیل کرد.

گویند نخستین پـادشاه یمن به‌دوران موسی‌بن عمران بود وی ازحمیر بود وشمیربن اعلول نام داشت وهمو بودکه شهرظفاررا در یمن بنیادکرد وعمالیق را از یمن بیرون کرد.

شمیربن اعلول ازعمال شاهان ایران بودکه حکومت یمن واطراف داشت، به‌پندارمحمدبن هشام کلبی ازپس کشتار یوشع گروهی از کنعانیان بماندند و

افریقیس بن قیس‌بن صیفی‌بن سبابن کعب بن زید بن حمیربن سبابن یشجب بن یعرب بن قحطان وقتی سوی افریقیه می‌رفت بر آنها گذشت و ازسواحل شام سوی افریقیه برد و آنجا را بگشود وجرجیر پادشاه افریقیه را بکشت و باقیماندهٔ کنعانیان راکه ازسواحل شام برده بودآنجا مقرداد.

گوید: و اینان بربرانند و ازآنرو بربر نام یافتندکه افریقیس به‌آنها گفت: «چقدر بربره» یعنی «پرگویی» دارید و آنهارابربرنگفتند.

گوید: صنهاجه‌و کتامهٔ بربر ازقوم حمیربودند و تاکنون به‌جا مانده‌اند.

سخن‌از قارون بن یصهربن قاهث

قارون پسرعموی موسی علیه‌السلام بود.

از ابوجریج روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود وپسرعموی وی بود یعنی پسریصهر بود.

ابن جریج گوید: قارون پسرقاهث‌بود وموسی پسرعمرین قاهث بود وعمر را به‌عربی عمران‌گویند.

و از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اندکه یصهربن قاهث شمیث دختر بازرب بن برکیا بن یقسان بن ابراهیم‌را به‌زنی‌گرفت وعمران وقارون راآورد وقارون عموی موسی وبرادرعمران بود.

ولیکن مطلعان سلف امت و اهل تورات و انجیل بسرگفتهٔ ابن جریج رفته‌اند.

از ابراهیم روایت کرده‌اندکه قارون از قوم موسی بود و پسر عموی موسی بود.

از قتاده نیز روایت کرده‌اندکه قارون از قوم موسی بود وپسرعم وی بود.

و اورا منور گفتند ازبس که نکوصورت بود. ولی دشمن خدا منافقی کرد چنانکه سامری منافقی کرد وطغیان، هلاکش کرد.

از مالك بن دینار روایت کرده‌اند که گفت: موسی‌بن عمران پسر عموی قارون بود وخدای مال فراوان به‌قارون داده‌بود چنانکه اوعزوجل فرمود: «و آتیناه من‌الکنوزما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة»[1].

یعنی: آنقدر گنجش دادیم که حمل کلیدهای آن به‌گروه مردان توانا گران بود.

خیثمه‌گوید: در انجیل هست که کلیدهای قارون بار شصت استر پیشانی سپید دست و پا طوقی بود و هر کلید بیش از یك انگشت نبود و هریك کلید گنجی بود.

از ابوصالح روایت کرده‌اند که کلید خزاین قارون بار چهل استر بود.

وهم ازخیثمه روایت کرده‌اند که کلیدهای قارون از پوست بود وهر کلید به اندازهٔ یك انگشت بود وهر کلید از گنجی بود وهمه را برشصت استر پیشانی سپید دست وپا طوقی می‌بردند وچون خدای عزوجل سیه‌روزی وبلیهٔ اورا اراده فرمود به‌فراوانی مال‌برقوم خویش‌طغیان کرد.

گویند طغیان وی آن بود که یك وجب برلباس خویش افزود وقومش او را اندرز دادند واز طغیان منع کردند وگفتند از آنچه خدا به‌او داده در راه خدا انفاق کند ومطیع خدا شود وخدا عزوجل دربارهٔ اوفرماید: «اذ قال له قومه لا تفرح ان الله لایحب‌الفرحین. وابتغ فیما آتاك‌الله‌الدارالاخرة ولاتنس نصیبك من‌الدنیا واحسن کما احسن‌الله الیك ولا تبغ‌الفساد فی‌الارض ان‌الله لایحب‌المفسدین»[2].

یعنی: قومش بدو گفتند غره مشو که خدا تباهکاران را دوست ندارد و به‌وسیلهٔ آنچه خدایت داده سرای آخرت بجوی ونصیب خویش را ازاین دنیا فراموش

---

۱ ــ قصص ــ ۷۵ ۲ ــ قصص ــ ۷۷

مکن وچنانکه خدا با تونیکی کرده نیکی کن و در این سرزمین فساد مجوی که خدا تباهکاران را دوست ندارد».

منظور ازاینکه نصیب خویش از این دنیا فراموش مکن این است که فراموش مکن که ازدنیای خویش نصیبی برای آخرت برگیری.

وجواب قارون از روی نادانی وغرور ازعلم خدای چنان بود که اوعزوجل فرمود «انما اوتیت ما اوتیت علی علم عندی[1]».

یعنی: این مال بسبب دانشی که دارم فراهم آمده» وخدا عزوجل به تکذیب گفتار وی فرمود: «اولم یعلم ان الله قد اهلك من قبله من القرون من هو اشد منه قوة واکثر جمعا[2]».

یعنی: مگر نداند که خدا از نسلهای پیش کسانی را هلاك کرده که بقدرت ازاو بیش وبه جمع (مال) ازاو بیش بودند.

واگرچنان بود که خدا اموال دنیارا به کسانی میداد که از آنها رضایت داشت صاحبان مال را هلاك نمیکرد.

اما پند و تذکار وی را از جهالت و تفاخر بکثرت مال باز نیاورد و در طلبان خویش مرو زینت و باشکوه تمام برقوم ظاهر شد و بسر اسبی نشست که زین ارغوانی داشت و لباس زرد پوشیده بود و سیصد کنیز و چهارهزار کس از یاران خویش را با همان لباس و زینت همراه داشت وبه قولی دمراهان اوهفتاد هزار کس بودند.

ازمجاهد روایت کرده‌اند که قارون براسبان سپید که زینهای ارغوانی داشت برقوم خویش ظاهر شد و او وکسانش لباسهای زرد داشتند وکسان که شکوه وی بدیدند آرزو کردند وگفتند: «یالیت لنا ما اوتی قارون انه لذوحظ عظیم[3]».

یعنی: کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده‌اند داشتیم که او نصیبی بزرگ

۱و۲ ـ قصص ۷۸ ۳ ـ قصص ـ ۷۹

دارد.

وخداشناسان منکر این سخن شدند وبه آرزومندان گفتند: «از خدا بترسید و اطاعت فرمان او کنید و ازمنهیات او سرباز زنید که مؤمنان و مطیعان خدا ثواب و پاداشی نکو دارند.»

وچون خبیث گردن کشید و در طغیان اصرار ورزید خدای عزوجل برمال او فریضه نهاد و ملزم به‌ادای حق کرد وچون امساک کرد عذاب الیم بدورسید وعبرت گذشتگان واندرز آیندگان شد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی زکات مقرر شد قارون به‌نزد موسی آمد وتوافق کرد که ازهرهزار دینار یک دینار و از هر هزار دردم یک‌دورهم و از هر هزارچیز یک چیز بدهد. یا گفت ازهرهزاریک بر بدهد.

ابوجعفرطبری‌گوید: ومن دراین شک دارم.

آنگاه به‌خانه رفت وحساب کرد و دید بسیاری‌شود وبنی‌اسرائیل را فراهم آورد و گفت: «ای‌بنی‌اسرائیل‌موسی شما را به‌کارهایی فرمان‌داد که اطاعت او کردید و اکنون می‌خواهدمالهای شما را بگیرد.»

گفتند: «تو بزرگ وسالارمایی هرچه فرمان داری بگوی.»

قارون‌گفت: «فرمان میدهم فلان زن‌رسپی‌را بیاورد ومزدی مقرر کنید که موسی را متهم کند.»

پس اورا بخواستند ودستمزدی مقرر کردند که موسی‌را متهم کند.

آنگاه قارون پیش موسی رفت وگفت: «قوم‌تو فراهم آمده‌اند که امر و نهیشان کنی.»

و موسی به نزد قوم آمد که در زمینی بایر ووسیع فراهم آمده بودند و گفت: «ای بنی‌اسرائیل هرکه دزدی‌کند دستش ببریم و هرکه تهمت زند هشتاد تازیانه‌اش بزنیم وهرکه زنا کند وزن ندارد صد تازیانه برنیم وهرکه زنا کند و زن

دارد تازیانه‌اش بزنیم تا بمیرد یا سنگسارش کنیم تا بمیرد .»

ابوجعفر گوید: ومن در این شك دارم .

و قارون به‌موسی گفت : «وگرچه تو باشی .»

گفت: «وگرچه من باشم» .

گفت: «بنی اسرائیل پندارند که بافلان روسپی زنا کرده‌ای » .

گفت: «او را بیارید اگرچنین گفت درست باشد» .

وچون بیامد موسی بدو گفت: «فلانی!»

گفت: «بله» .

گفت : «من با توچنان کرده‌ام که اینان می‌گویند »

گفت: «نه، دروغ گفته‌اند؛ برای من مزدی مقرر داشته‌اند که تورا متهم کنم.»

و موسی در میان قوم به‌سجده افتاد وخداعزوجل وحی کرد که هرچه‌خواهی بزمین فرمان بده .

وموسی گفت: «ای زمین اینان را بگیر» .و زمین پاهایشان را بگرفت .

آنگاه گفت : «ای زمین بگیرشان»

و زمین تا زانوهایشان را بگرفت

آنگاه گفت: «ای زمین بگیرشان و زمین تا گردنهایشان را بگرفت و آنها تضرع آغاز کردند ومیگفتند: «ای‌موسی! ای‌موسی!»

و باز گفت: «ای زمین بگیرشان»

و زمین آنها را فرو برد.

و خدابه‌موسی وحی کرد که بندگان من به‌تو گویند ای موسی ای موسی و تو رحمشان نکنی اگر مرا خوانده بودند اجابتشان کرده بودم.

گوید: و اینکه خدای فرمود: «و بازینت خویش به‌قوم درآمد» چنان بود که براسبان اشقر بودند که زینهای ارغوانی داشت و لباسهایشان بـا حنا رنگ شده بود وآنها که زندگانی دنیا خواستند گفتند: «یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون انه‌لذوحظ

عظیم. وقال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر لمن آمن وعمل صالحاً و لا یلقاها الا الصابرون. فخسفنا به وبداره الارض فما کان له من فئة ینصرونه من دون الله وما کان من المنتصرین ، واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس یقولون و یکأن الله یبسط الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من الله علینا لخسف بنا ویکأنه لا یفلح الکافرون . تلک الدار الاخرة نجعلها للذین لا یریدون علواً فی الارض ولا فساداً والعاقبة للمتقین »[1]

یعنی : کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده‌اند داشتیم که او نصیبی بزرگ دارد . و کسانی که دانش داشتند گفتند وای برشما پاداش خدا برای کسی که ایمان آورده وعمل شایسته کرده بهتر است و جز صابران دریافت آن نمی کنند . وقارون را باخانه‌اش به‌زمین فرو بردیم وگروهی نداشت که درقبال خدا یاریش کنند و نه‌یاری خود توانست کرد .

و کسانی که روز پیش آرزوی مقام وی داشتند روز دیگر همی گفتند وای که گویی خدا روزی هریك از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا تنگ کند . اگر خدا برما منت نهاده بود ما نیز به‌زمین فرو رفته بودیم. وای که گویی کافران رستگار نمی‌شوند . این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که درزمین سرکشی و فسادی نخواهند و عاقبت خاص پرهیزکاران است .

از ابن عباس روایتی هست به‌همین مضمون با این اضافه که پس از آن بنی‌اسرائیل به‌گرسنگی و قحطی مبتلا شدند و پیش موسی آمدند و گفتند پروردگار خویش را بخوان.

گوید : وموسی برای آنها دعا کرد وخدا وحی کرد که ای موسی درباره کسانی با من سخن می کنی که گناهانشان میان من و آنها را تاریك کرده و ترا خواندند و جوابشان ندادی اما اگر مرا خوانده بودند اجابتشان میکردم .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود و پسرعم وی بود و موسی برقسمتی از بنی‌اسرائیل داوری میکرد و قارون برقسمت دیگر .

1 ـ قصص ، آیه ۷۹ تا ۸۳

گوید: وقارون یك روسپی را بخواست ومزدی برای او نهاد که موسی را به زنا متهم کند.

و روزی که بنی اسرائیل اجتماع کرده بودند قارون بیامد و گفت: «ای موسی سزای کسی که دزدی کند چیست؟»

گفت: «دستش بریده شود.»

گفت: «واگرچه تو باشی.»

گفت: «اگرچه من باشم.»

گفت: «سزای کسی که زنا کند چیست؟»

گفت: «سنگسار شود.»

گفت: «وگرچه تو باشی.»

گفت: «واگرچه من باشم.»

گفت: «تو زنا کرده‌ای.»

گفت: «وای بر تو با کی؟»

گفت: «با فلانی.»

وموسی او را بخواست و گفت: «ترا به آن که تورات فرستاده قسم می‌دهم آیا گفتهٔ قارون راست است؟»

وزن گفت: «اکنون که قسم دادی به بیگناهی تو شهادت می‌دهم و تو پیغمبر خدایی، ولی دشمن خدا، قارون مزدی برای من نهاد که تهمت بر تو نهم.»

وموسی به سجده رفت وخدا عزوجل وحی کرد که سربردار که به زمین فرمان دادم تا مطیع تو باشد.

و موسی گفت: «زمین بگیرشان.»

و زمین تا زانوهایشان را بگرفت

و قارون گفت: «ای موسی!»

و موسی گفت «بگیرشان» و تا سینه بگرفتشان

و قارون گفت: «ای موسی!»

و موسی گفت: «بگیرشان» که در زمین فرو رفتند.

و خدا به موسی وحی کرد: «ای موسی از تو یاری خواست و یاریش نکردی اگر از من کمک خواسته بود اجابت کرده بودم و کمکش کرده بودم.»

از زیدبن جدعان روایت کرده‌اند که عبدالله‌بن حارث از خسانه درآمد و به ایوان نشست و ما نیز اطراف وی نشستیم و دربارهٔ سلیمان‌بن داود سخن آورد و آیات قرآن را بخواند.

آنگاه گفتگوی سلیمان را با هدهد کرد و گفت: «قارون از قوم موسی بود و طغیان کرد و چندان گنج داشت که خدا فرموده و گفته بود این را از علم خودم به‌دست آورده‌ام و با موسی دشمنی کرد و به آزار وی پرداخت و موسی به‌خاطر خویشاوندی از او درگذشت و ببخشود.»

آنگاه قارون خانه‌ای بساخت و در آن را از طلا کرد و بر دیوارهای خانه ورقهای طلا نصب کرد و جماعت بنی‌اسرائیل صبح و شب نزد وی می‌شدند و به آنها غذا می‌داد و با او سخن می‌کردند که بخندد و شقاوت را به‌جایی رسانید که پیش یك زن اسرائیلی فرستاد که به‌روسپیگری و زشتگویی شهره بود و چون بیامد گفت: «می‌خواهی که تو را مالدار کنم و عطا دهم و با زنان خود به‌یکجا نشانم و در عوض وقتی جماعت بنی‌اسرائیل پیش متنبیایی و بگویی: ای قارون، چرا به‌موسی نگویی از من دست بردارد؟

و چون قارون بنشست و جماعت بنی‌اسرائیل بیامدند، کس فرستاد و زن بیامد و پیش قارون بایستاد و خدای عزوجل دل وی را بگشرد انید و او را به‌توبه کشانید و با خویشتن گفت: «اینك توبه‌ای بهتر از این نیابم که پیمبر خدا را آزار نکنم و دشمن خدا را بیازارم.» و گفت: «قارون به‌من گفته مال دارم کند و عطا دهد و

با زنان‌خود به‌یك‌جا نشاند به‌شرط آنکه درمقابل جماعت بنی‌اسرائیل به‌او بگویم: چرا به‌موسی نگویی که از من دست بدارد. ولی تو به‌ای بهتر از این نیابم که پیمبر خدا را آزار نکنم و دشمن‌خدا را بیازارم.

وچون زن این سخن بگفت قارون درهم شد و سر بزیر افکند و خاموش ماند و بدانست که در بلیه افتاده است وگفتار آنزن شایع شد و به‌موسی رسید و بسیار خشمگین شد و وضو گرفت و دعا کرد وبگریست وگفت: «پروردگارا دشمن تو به‌آزار من برخاسته و خواسته مرا رسوا وزبون‌کند. پروردگارا مرا بر اومسلط سازه.

و خدا به‌او وحی کرد که هرچه خواهی به‌زمین فرمان بده که ترا اطاعت کند و موسی به‌نزد قارون آمد و چون به‌نزد وی شد قارون خطر را در چهرهٔ وی بخواندو گفت: «ای‌موسی به‌من رحم کن.»

و موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و خانهٔ قارون بلرزید و او و یارانش تا فوزك در زمین فرو رفتند.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان»

و خانهٔ قارون بلرزید و او و یارانش تا نزدیك ران به‌زمین فرو رفتند و او تضرع همی کرد که ای موسی به‌من رحم کن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان»

و خانه بلرزید و قارون و یارانش تا تهیگاه به‌زمین فرورفتند وقارون‌تضرع همی کرد که ای موسی به‌من رحم کن.

و باز موسی‌گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و قارون و یاران و خانه‌اش در زمین فرو رفتند.

گویند وندا آمد که ای موسی چه سخت دلی به‌عزتم قسم که اگرمرا خوانده بود اجابتش کرده بودم.

از این عمران جونی روایت کرده‌اند که به‌موسی ندا آمد که پس از تو زمین را هرگز مطیع کس نکنم.

ازقتاده روایت کرده‌اند که قارون هرروز به‌اندازهٔ یك قامت در زمین فرو شود و همچنان پایین رود و تارستاخیز به‌قعر آن نرسد.

وچون عذاب خدا عزوجل به‌قارون رسید مؤمنانی که او را وعظ و تذکر کرده بودند و به‌معرفت و اطاعت خدا خوانده بودند نعمت خدا را ستایش کردند و آنها که آرزو کرده بودند چون وی مالدار و مرفه شوند از آرزوی خویش پشیمان شدند و خطای خویش را بدانستند و خدا عزوجل به‌حکایت گفتارشان فرمود: «ویکان الله یبسط الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من الله علینا» یعنی: «وای که گویی خدا روزی هریك از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا تنگ کند و اگر خدا بر ما منت ننهاده بود ما نیز به‌زمین فرو رفته بودیم».

ومنت خدای آن بود که بلیهٔ قارون و یاران وی را از آرزومندان بگرداید و گفته آنها نیز چون قارون و کسانش به‌زمین فرو رفته بودند.

وخدا عزوجل موسی پیمبر خویش و مؤمنان بنی اسرائیل و یار موسی، یوشع بن نون را از هول و بلیه برهاند و دشمنان خویش و آنها را که فرعون و هامان و قارون و کنعانیان بودند بسبب کفر و طغیان و غرورشان به‌غرق و شمشیر و فرو رفتن به‌زمین عذاب کرد و عبرت کسان شدند و اموال و سپاه و قدرت و شوکتشان در قبال خدا سودشان نداد از آنرو که آیات خدا را منکر می‌شدند و در زمین فساد می‌کردند و بندگان خدا را به‌بندگی خویش می‌گرفتند.

پناه به‌خدا از عملی که ما را به‌خشم وی نزدیك کند و خواستار اعمالی که سبب محبت و رحمت وی شود.

ابوذر از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که «نخستین پیمبر بنی اسرائیل

---

۱ ـ قصص ـ ۸۲

موسی بود و آخرشان عیسی.

گوید گفتم: «ای پیمبر در صحیفه‌های موسی چه بود؟»

فرمود: «همه پند بود از جمله اینکه گوید: درشگفتم از آن که به جهنم یقین دارد و باز بخندد، درشگفتم از آن که به مرگ یقین دارد و باز خرسندی کند. درشگفتم از آن که به حساب فردا یقین دارد و باز عمل نیک نکند.»

پس از مرگ موسی یوشع بن نون تا وقتی که بمرد مدت بیست و هفت سال تدبیر امور بنی اسرائیل کرد که بیست سال به روزگار پادشاهی منوچهر بود و هفت سال به روزگار پادشاهی افراسیاب بود.

اکنون از پادشاه ایرانی بابل که پس از منوچهر به پادشاهی رسید سخن می کنیم.